

ماهنامه ادبیات داستانی چوک

چوک

شماره صدوهفتادوپنجم، اسفندماه ۱۴۰۳، سال پانزدهم

اولین نشریه الکترونیک (PDF) ادبیات داستانی ایران

ماهنامه‌ای در جست‌وجوی زیبایی، دانایی و نکویی

قیمت: معرفی به دیگران



این شماره همراه با: صادق هدایت، پروین اعتصامی، شقایق فیروزی، نازیلا خوشنود، محمود حدادی، سمیه جعفری، عبدالمطلب برات‌نیا، احمد گلشیری، نشاط رحمانی‌نژاد، سعیده شفیعی، محمود خلیلی،ژاله حیدری داود شریفی‌پور، نسیم گزی، محمود کلاتی، ستاره خوشکام، مریم سادات ذکرایی، گلبرگ فیروزی، زهره خیراندیش، اکرم جلوداری، ژیلوان شاهمرادی، مهسا شیرازی، امیرحسین قربانی، سارا شرفی، فاطمه علیزاده فروغ صابرمقدم، اکرم دهقان، بهمن عباس‌زاده، حمید بهرامیان، پرستو عبدالهیان (مهاجر)، شهریار قنبری محمدرضا ورزی، لوئی لتریر، عبدالله حسین، فلورا استیل، شوانگ شوئتائو، دیوید اوون، کتلین تسارو، خورخه لوئیس بورخس، ولفگانگ گوته، سیموس ،جاستین هینی، پدرو آلمودوار

# سخن سردبیر

با افتخار صدوهفتادوپنجمین ماهنامهٔ ادبیات داستانی چوک تقدیم شما عزیزان می‌شود.

امسال نیز به لطف خدا و دوستان عزیز روز جهانی داستان را برگزار کردیم. این مراسم با رونمایی از کتاب یازدهمین مجموعه آثار گروهی چوک همراه بود که همگی به صورت صوتی نیز در اختیار علاقه‌مندان قرار خواهد گرفت.

طبق آخرین مصوبهٔ شورای هماهنگی در خانهٔ داستان چوک، مقرر شد که مجموعه آثار بعدی علاوه بر داستان، ناداستان و داستان ترجمه؛ پذیرای فیلمنامه و نمایشنامه هم باشد تا نویسندگان این حوزه هم بتوانند آثار خود را با مخاطبان در میان بگذارند.

فراخوان برای مجموعه آثار دوازدهم از ابتدای سال آینده اعلام خواهد شد و دوستان می‌توانند از هم اکنون به بازنویسی و تجدیدنظر آثار خود بپردازند؛ شرکت در ارائهٔ آثار ذکرشده برای همهٔ فرهیختگان آزاد است و محدود به انجمن، دسته یا گروه خاصی نیست!







ماهنامه ادبیات داستانی

چوک

---

«چوک» نام پرنده‌ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می‌شود و پی‌درپی فریاد می‌کشد.

---

سردبیر: مهدی رضایی

مشاور: سوری رحیمی

**هیئت تحریریه**

**دبیران بخش‌ها**

گیتا بختیاری (دبیر بخش داستان)

پونه شاهی (دبیر بخش ترجمه)

مهدی عبدالله‌پور (دبیر بخش مقاله)

**تحریریه بخش درباره داستان**

ریتا محمدی، مرتضی غیاثی، سیما میرهادی‌زاده، نوشین جم‌نژاد، زویا قلی‌پور، سارا حسینی‌نسب، آریانا سلطانی، آرزو معظمی

**تحریریه بخش ترجمه**

اسماعیل پورکاظم، سمیرا گیلانی، آرزو کشاورزی

**تحریریه بخش سینما و تئاتر**

فرنوش رضایی درجی

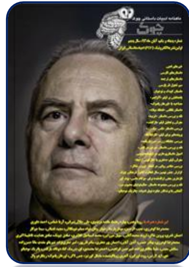
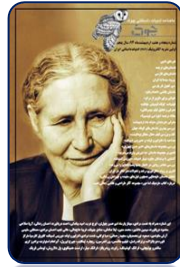
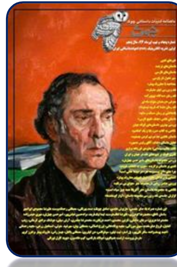
---

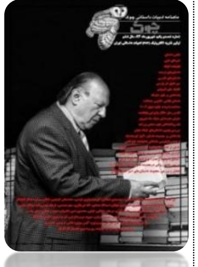
info@chouk.ir
www.chouk.ir
www.khanehdastan.ir
chookstory@gmail.com
telegram.me/chookasosiation
instagram.com/kanonefarhangiechook

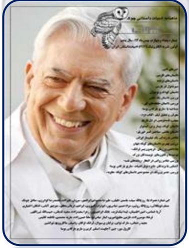
تلفن، تلگرام و واتس: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

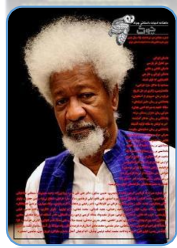
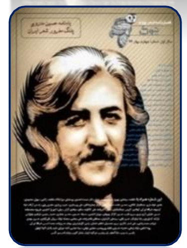

**تمامی شماره‌های پیشین ماهنامه ادبیات داستانی چوک در سایت کانون فرهنگی چوک قابل‌دسترسی است. نشر این ماهنامه از سوی شما، به‌هرطریقی اعم از ایمیل، سی‌دی، پرینت‌کاغذی و... حسن‌نیت شما نسبت به این کانون تلقی می‌شود. همیشه منتظر آثار، نقد، نظرات و راهنمایی‌های شما بزرگواران هستیم.**



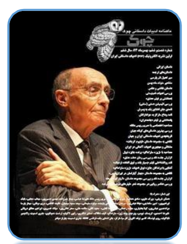


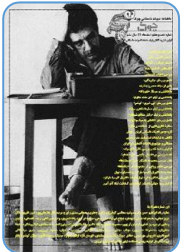


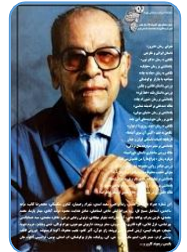


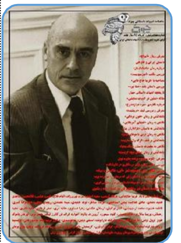


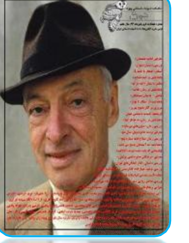
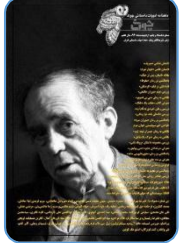



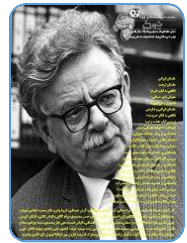
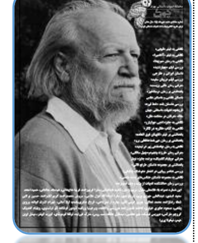
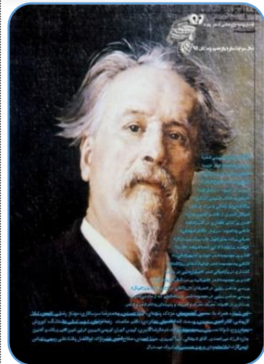





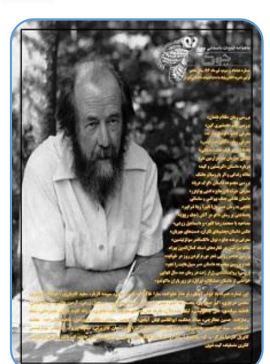








# مؤسسهٔ مهر و ماه کاسپین







**تو نیکی میکن و در دجله انداز      که ایزد در بیابانت دهد باز**

## خدمات مؤسسه

**کودکان محروم از پدر و مادر - کودکان بد سرپرست - کودکان بی سرپرست**
**مرکز شبه‌خانواده - شیرخوارگاه - مرکز نگهداری موقت**
**خانواده مهر و ماه - سالمندان بی سرپرست - معلولان ذهنی**

---

397.110.14792814.1 شماره حساب بانک پاسارگاد

شماره شبا: IR560570039711014792814001

شماره کارت: 5022297000190525

شماره حساب‌های ارزی-دلار

239.7150.14792814.1

شماره حساب‌های ارزی-یورو

239.7150.14792814.2

www.khademinali.com

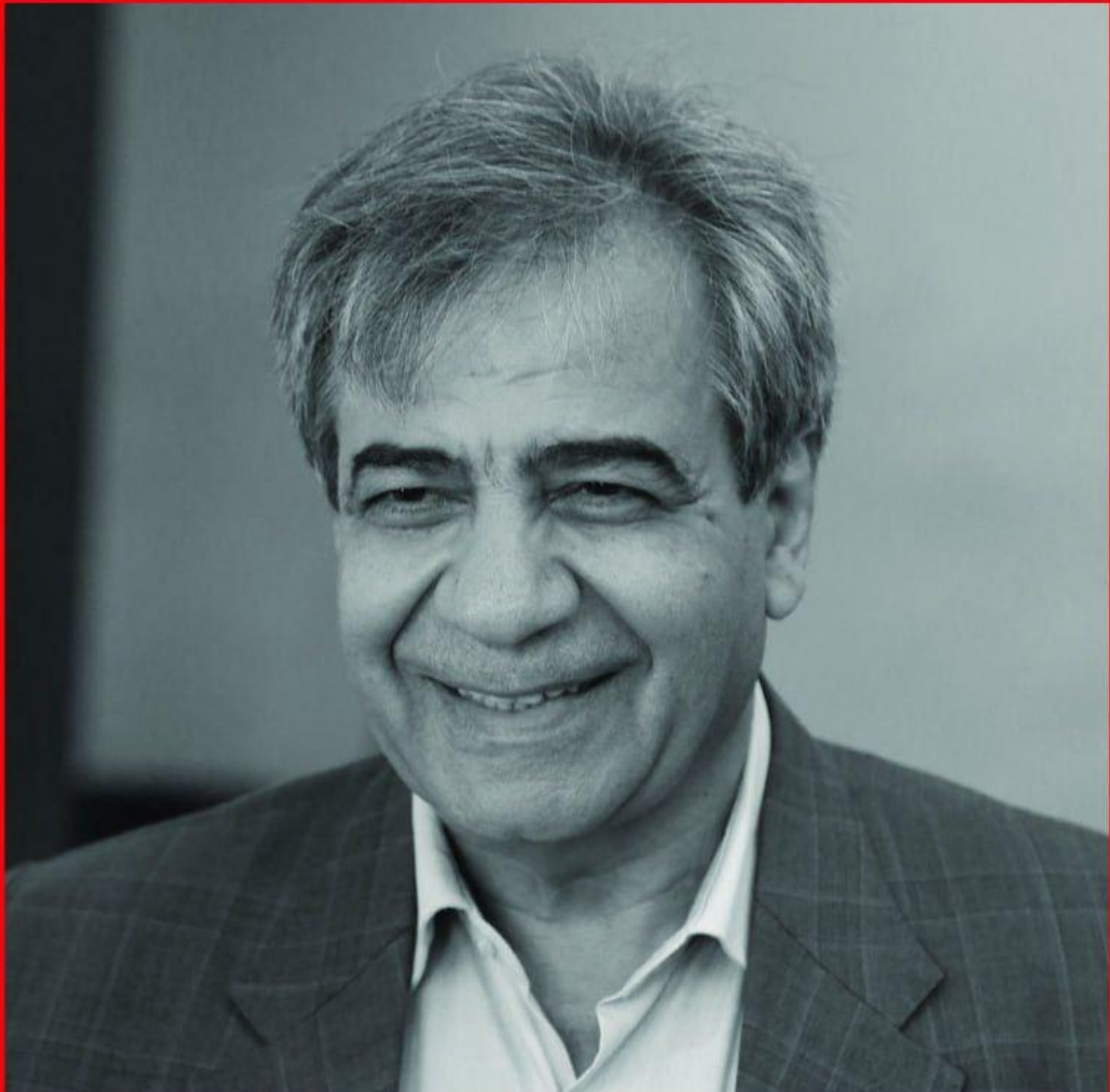
@palivar1
@mehr_va_mah1172
@emamaliinstitute



# بخارا

شماره ۱٦۷ . فروردین و اردیبهشت ۱٤۰٤ . ۷۳٦ صفحه . قیمت سیصد و پنجاه هزار تومان

ژاله آموزگار • عبدالحسین آذرنگ • محمود آموزگار • سجاد آیدنلو • دکتر سیدرضا ابوتراب • نگار امیرحسینی • حسن انوری • زیور ایزدپناه • سرگه بارسقیان • مهدی به‌خیال • ناصرالدین پروین • نصرالله پورجوادی • مسعود جعفری جزی • شهلا حائری • مصطفی حسینی • بهاءالدین خرمشاهی • هاشم رجب‌زاده • سعید رضوانی • رسول رئیس‌جعفری • دکتر علیرضا زمانی • صدری سعدی • کاتیا سلماسی • مجید سلیمانی • پیروز سیار • محمدرضا شفیعی کدکنی • احمد ضابطی جهرمی • مسعود عرفانیان • میلاد عظیمی • محمود فتوحی رودمعجنی • محسن فرح‌بر • فاطمه قاضیها • حمیدرضا قلیچ‌خانی • همایون کاتوزیان گلنار گلناریان • شادی گنجی • صدف محسنی • سیدمصطفی محقق داماد • آرزو مختاریان • افشین معاصر • حسن میرعابدینی • فاطمه وثوقی • رستم وهاب‌زاده • آزیتا همدانی • علی یاری و جشن‌نامه دکتر محمدحسین پاپلی یزدی





# دشت سور

محمود رمضان‌زاده



با چشم‌های بسته فقط گوش می‌کنم تا آخرین حرف‌ها و کلمات خانم دکتر، به‌صورت رگباری بر روح و روانم ببارد و گویی خودم را عمداً پرتاب کرده‌ام وسط میدانی تا از هر سو فقط به من شلیک شود.

من فقط می‌خواهم سیبل باشم تا به من شلیک کنند؛ احساس می‌کنم که با هر شلیکی تطهیر می‌شوم. اصلاً غربتِ فرنگ را رها کرده بودم تا بیایم وسط کورهٔ آتش بسوزم و خاکستر شوم و من خودِ خاکسترشدن را دوست داشتم؛ چون دیگر از هرچی رؤیای پرواز بود، بیزار شده بودم. ققنوس تنها از خاکستر کسانی متولد می‌شود که میل پرواز در آنان زنده باشد، نه من که سال‌ها بود پرواز را در خود کشته بودم. من آمده بودم تا بر مردهٔ خود سوری بسازم.



ISBN: 978-622-6416-17-5



قیمت: ۸۰۰۰۰۰ ریال



# مدرسه‌ای که می‌رفتم

امید الهی‌فر



به شیردل نگاهی انداختم؛ مصمم و با اراده روی تخت خوابیده بود. در مدرسه مثل یک رهبر بود و در آن لحظه از همراهی او احساس غرور می‌کردم. سماور رطوبت را به هوای گرم سالن پمپاژ می‌کرد. بخار ضخیمی روی شیشه‌های درمانگاه خوابیده بود و از ورای آن، دشت سرد را نظاره می‌کرد.



ISBN: 978-622-6416-19-9



قیمت: ۶۰۰۰۰۰ ریال






کاشفان فروتن آینه‌ها بهمن عباس‌زاده



هر انسانی پس از عبور از «ذهن حلم خود» و رفتن به فراسوی آن و پس از کاویدن اعماق درون خود، در آن اعماق به «آینه‌ای از هشیاری» دست می‌یابد که با نام «هشیاری مشاهده‌گر حضور» خوانده می‌شود؛ کشف این آینه در واقع کشف ماهیّت حقیقی انسان است. این ماهیّت حقیقی فقط و فقط از طریق «اراده آزاد» هر انسان فعال می‌شود. این آینه حقیقت هستی شما را، آنگونه که «هستید» می‌نمایاند. کشف این آینه رسالت هستی هر انسان خردمندی‌ست که خواهان تجلی همهٔ استعدادها و توانائی‌هایی‌ست که هستی در وجود او به ودیعه گذاشته است. این آینه هر لحظه از زندگی انسان را با بالاترین کیفیّت همراه با عمیق‌ترین عواطف انسانی، هماهنگ و رهبری می‌کند.





قیمت: ۱۶۰۰۰۰۰ ریال



۱۱

# مجموعه آثار گروهی چوک

داستان، ناداستان و داستان ترجمه

گردآورندگان: سوری رحیمی - مهدی رضایی



مجموعه آثار گروهی چوک

گردآورندگان: سوری رحیمی - مهدی رضایی

کنار هم هستیم و از دنیای زیبای نوشتن لذت می‌بریم. بعضی از نویسندگان این مجموعه، نویسندگان با تجربه‌ای هستند که کتاب‌های مستقل دارند؛ اما لذت در کنار هم بودن را هم دوست دارند.

نوزدهمین سال فعالیت‌مان را پشت سر می‌گذاریم و چون همیشه بی ادعا گام برمی‌داریم. در کنار هم هستیم تا همدیگر را بخوانیم و نقد کنیم تا پلهٔ پیشرفت یکدیگر باشیم.



ISBN: 978-622-8416-11-3



قیمت: ۳۰۰۰۰۰۰ ریال


داش آکل

# دربارهٔ داستان

**معرفی داستان:** «دیشموک»؛ «شقایق فیروزی»

**متولد ماه اسفند:** «پروین اعتصامی»؛ «نازیلا خوشنود»

**مثل و تمثیل‌های ایرانی:** «دروغ»؛ «سیما میرهادی‌زاده»

**خلاصه اسطوره:** «ماجراهای بازگشت منلائوس»؛ «مرتضی غیاثی»

**معرفی برنده جایزه نوبل:** «سیموس جاستین هینی»؛ «گیتا بختیاری»

**یادداشتی بر داستان:** «سه قطره خون»؛ «صادق هدایت»؛ «نوشین جم‌نژاد»

**نقد مجموعه داستان:** «ایستگاه گورخوان»؛ نویسنده «سعیده شفیعی»؛ «محمود خلیلی»

**درباره کتاب:** «رنج‌های ورتر جوان»؛ «گوته»؛ مترجم «محمود حدادی»؛ «آریانا سلطانی»

**بررسی داستان:** «زخم شمشیر»؛ «خورخه لوئیس بورخس»؛ «احمد گلشیری»؛ «ریتا محمدی»

**معرفی رمان:** «اشیا کمیاب»؛ «کتلین تسارو»؛ مترجم «نشاط رحمانی‌نژاد»؛ «آرزو معظمی»







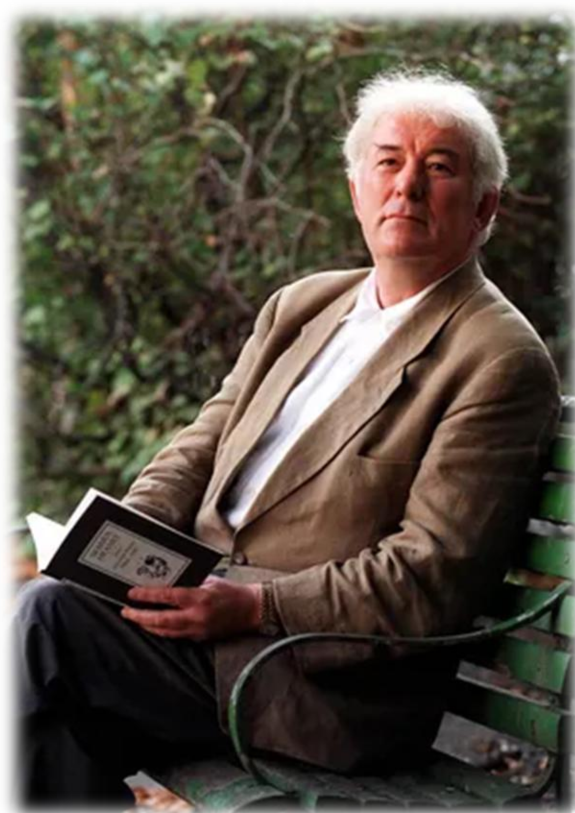






# برندگان جایزهٔ نوبل ادبیات «سیموس جاستین هینی»

نویسنده «گیتا بختیاری»



سیموس (شیموس) جاستین هینی (زاده ۱۳ آوریل ۱۹۳۹ – درگذشته ۳۰ اوت ۲۰۱۳) شاعر، نمایشنامه‌نویس و مترجم ایرلندی در سال ۱۹۹۵ جایزه نوبل ادبیات را برای «آثار زیبایی غنایی و ژرفای اخلاقی، که معجزات روزمره و گذشته زنده را تعالی می‌بخشد» دریافت کرد. یکی از شناخته شده‌ترین آثار او «مرگ یک طبیعت‌گرا» (۱۹۶۶) است.. نویسنده‌ای که می‌توانست اعماق مزرعه سیب‌زمینی یا وزن تاریخ را با دقتی برابر حفاری کند. آثار او که ریشه در خاک کانتی دری دارد، (زادگاهش)، از زبان محلی فراتر رفت و با جهانیان صحبت کرد و زبانی را به خوانندگان ارائه داد که هم خاکی و هم عالی بود. شعر هینی فقط بازتابی از جهان نبود. این راهی برای حضور در آن بود – گواهی بر قدرت کلمات برای شفا دادن، به خاطر سپردن و تعلق داشتن. سیموس هینی زندگی قابل توجهی داشت که با دستاوردهای ادبی، پیوند عمیق او با ریشه‌های ایرلندی و تأثیرش به عنوان یک شخصیت فرهنگی مشخص می‌شود. ریچارد مورفی، مقاله‌نویس نیویورک ریویو آو بوکز، هینی را به عنوان «شاعری توصیف کرد که بهترین هنر را در ارائه دیدگاهی منسجم از گذشته و حال ایرلند نشان داده است».

سیموس هینی در ۱۳ آوریل ۱۹۳۹ در شهر موسباون[۱] در نزدیکی CastleDawson در شهرستان لندندری (دری)، ایرلند شمالی به دنیا آمد. او بزرگترین فرزند از نه فرزند یک خانواده کاتولیک بود. پدرش، پاتریک هینی، کشاورز و فروشنده گاو بود و مادرش، مارگارت مک کان، از خانواده‌ای بود که پیوندهای محکمی با صنعت کتانی داشت که در آن زمان در منطقه سرآمد بود.

دوران کودکی او عمیقاً در چشم‌انداز روستایی ایرلند شمالی ریشه داشت و این ارتباط با زمین و زندگی کشاورزی بعدها به موضوع اصلی شعر او تبدیل شد. او در یک خانه مزرعه کاهگلی، احاطه شده توسط دنیای طبیعی، که اغلب با جزئیات واضح و روشنی آنها را در آثارش توصیف می‌کرد، بزرگ شد. تجربیات اولیه او از کاشت و برداشت سیب‌زمینی، بریدن چمن و مشاهده ریتم زندگی روستایی تأثیر ماندگاری بر او و آثارش گذاشت. این پیوند با سرزمین و سنت‌های روستایی به موضوعی اصلی در شعر او تبدیل شد، هینی به تنش درونی بین گذشته روستایی که پدرش نمونه آن بود و اولستر صنعتی که مادرش نمونه آن بود، همیشه اشاراتی در آثارش داشته.

در مدرسه ابتدایی آناهوریش تحصیل کرد و بعداً بورسیه تحصیلی کالج سنت کلمب، یک مدرسه شبانه روزی کاتولیک در دری را دریافت کرد. حضور او در سنت کلمب برای نگرش و ساختار شخصیت و حرفه‌اش شکل‌دهنده بود، زیرا نه تنها او را در معرض دنیای گسترده‌تری از ادبیات و یادگیری قرار داد. بلکه دوره‌ای بسیار چالش‌برانگیز نیز بود، دور بودن از خانه و وفق دادن با یک محیط آکادمیک بسیار سخت بود، بخصوص که تراژدی او و خانواده‌اش، در همین دوران، حدودای ۱۴ سالگیش رقم زد: برادر کوچکترش کریستوفر در یک تصادف جاده‌ای جان باخت. این رویداد عمیقاً هینی را تحت‌تأثیر قرار داد و بعداً الهام بخش یکی از مشهورترین شعرهای او به نام «وقفه میان‌ترم[۲]» «پرنده سیاه گلنمور[۳]» شد که غم و اندوه و شوک از دست دادن برادر را

[۱] Mossbawn

[۲] Mid-Term Break

[۳] "The Blackbird of Glanmore

به طرز تلخی نشان می‌دهد. دوران کودکی هینی که با حس قوی از مکان، خانواده و سنت مشخص شده، هویت او را به عنوان یک شاعر عمیقاً شکل داد. تجربیات اولیه او در مناطق روستایی ایرلند شمالی پایه و اساس بسیاری از کارهای او شد، که اغلب مضامین حافظه، میراث، و ارتباط بین مردم و سرزمین را بررسی می‌کند.

در سال ۱۹۵۷ زبان و ادبیات انگلیسی را در دانشگاه کوئینز بلفاست خواند. این یک دوره دگرگون کننده برای او بود، زیرا عشق خود را در آثار شاعرانی مانند ویلیام وردزورث، جرارد مانلی هاپکینز و تد هیوز پیدا می‌کرد؛ به گفته خودش: «ناگهان موضوع شعر معاصر خمیر مایه زندگیم شد». با تشویق اساتید و همسالان خود شروع به سرودن شعر کرد؛ شعرهای اولیه او متأثر از مناظر روستایی دوران کودکی و سنت‌های ادبی بود. دوران نوجوانی و جوانی سیموس هینی دوره‌های شکل‌گیری بود که عمیقاً بر رشد او به عنوان یک شاعر و پیوندش با هویت ایرلندی‌اش تأثیرگذار بود. این دوران با ترکیبی از تراژدی شخصی، پیشرفت تحصیلی و اشتیاق رو به رشد به شعر ترکیب شد که تجربیات حاصل از این ترکیب، پایه و اساس کارهای بعدی او، و ظهورش به عنوان یکی از مشهورترین شاعران قرن بیستم را گذاشت.

پس از فارغ التحصیلی در سال ۱۹۶۱ با مدرک درجه یک، به عنوان معلم در کالج آموزش سنت جوزف در بلفاست آموزش دید. سپس در مدرسه متوسطه سنت توماس در بلفاست تدریس کرد و در آنجا با ماری دولین، معلمی که بعداً در سال ۱۹۶۵ با او ازدواج کرد، آشنا شد. تدریس به هینی اجازه داد تا عشق خود را به ادبیات به نمایش بگذارد و در عین حال به نوشتن و تصحیح اشعارش ادامه دهد.

در اوایل دهه ۱۹۶۰، شروع به انتشار اشعار خود در مجلات ادبی کرد. آثارش توجه ویراستاران و منتقدان را به خود جلب نمود و او به سرعت به عنوان یک صدای نویدبخش جدید در شعر ایرلندی شناخته شد. اولین مجموعه بزرگش را با نام، «مرگ یک طبیعت‌گرا[۴]»(۱۹۶۶) در ۲۷ سالگی منتشر کرد؛ اثری که او را به عنوان یک شخصیت ادبی، یک صدای پیشرو در شعر معاصر، با تصاویری واضح از زندگی روستایی و دوران کودکی، تثبیت کرد. هینی در این مجموعه به شدت از تربیت روستایی و نوجوانی خود استفاده کرد تا بافت‌های زندگی مزرعه‌ای و دنیای طبیعی را به تصویر بکشد.

در سال‌های ۱۹۷۰ تا ۱۹۸۴ میلادی به عنوان استاد مهمان در دانشگاه برکلی کالیفرنیا و دانشگاه کویین به تدریس گذراند. سال‌هایی که نه تنها به تدریس و شعر پرداخت بلکه مقالات زیادی در حوزه فرهنگ و ادبیات منتشر کرد؛ فعالیت‌هایی که او را یکی از پنج منتخب چهره برجسته ایرلند در ۱۹۸۱ کرد.

در سال ۱۹۷۶ به عنوان رئیس زبان انگلیسی در کالج Carysfort در دوبلین منصوب شد و با خانواده خود به حومه Sandymount نقل مکان کرد.

## زندگی شخصی

در سال ۱۹۶۵، با ماری دولین، معلم و نویسنده ازدواج کرد. حاصل ازدواج آنها سه فرزند به نامهای مایکل، کریستوفر و کاترین بود. در سال ۱۹۷۲ به جمهوری ایرلند نقل مکان کرد تا از خشونت فرقه‌ای فاصله بگیرد. مجموعه او «شمال[۵]» (۱۹۷۵) به درگیری پرداخت و نقش او را به عنوان صدای شاعرانه ایرلند تثبیت کرد.

در سال ۱۹۷۲، برای دوری از خشونت فزاینده به گلنمور، کانتی ویکلو، در جمهوری ایرلند نقل مکان کردند، بعداً در دوبلین ساکن شدند.

در سال ۱۹۹۵، هینی جایزه نوبل ادبیات را برای «آثار زیبایی غنایی و ژرفای اخلاقی او، که معجزات روزمره و گذشته زنده را تعالی می‌بخشد» دریافت کرد. کمیته نوبل عناصری چون زیبایی، عمق اسطوره‌ای، تعالی‌بخشی و بازروایت معجزه‌آسای زندگی گذشته را از ویژگی‌های مهم آثار هینی بر شمرده و وی را سزاوار نوبل ادبیات شناخت. این جایزه جایگاه او را به عنوان یکی از مهمترین شاعران نسل خود تثبیت کرد، اما تغییر چندانی در شخصیت اصلی او ایجاد نکرد. او به هر حال مردی متواضع و سخاوتمند و فداکار به خانواده و صنعت خود باقی ماند.

تایمز ایرلند درباره‌اش نوشت: فروش کتابها ممکن است در زمینه‌های داستانی و یا بیوگرافی خیلی اهمیت نداشته باشند، اما زمانی که یک شاعر هزاران هزار نسخه از آثارش را به فروش می‌رساند کاملاً ثابت می‌کند که این قابلیت را دارد که با شعرهایش آن چه را به نادرستی «مردم عادی» نامیده می‌شوند، تحت‌تاثیر قرار دهد. با این حال محبوب بودن آثارش نباید این حقیقت را پنهان کند که این شعرهای عمیق از تفکر

[۴] Death of a Naturalist

[۵] North



و اندیشه‌ای باز به روی دنیا، بویژه به روی طبیعت به دست آمده‌اند.

یک سال بعد از کسب جایزه نوبل، وی به عنوان عضو آکادمی سلطنتی ایرلند انتخاب می‌شود. بعد از کسب این جایزه در هزاره دوم میلادی، دکتری افتخاری دانشگاه پینسیلوانیا را دریافت می‌کند و در ۲۰۰۲ میلادی دکتری افتخاری دانشگاه راهودیس و در ۲۰۰۳ میلادی به افتخار وی مرکز شعر شیموس هینی در دانشگاه کویین بلفاست تأسیس شد. او تا زمان مرگش در سال ۲۰۱۳ به نوشتن و انتشار ادامه داد و مجموعه‌ای از آثار را از خود به جای گذاشت که نه تنها شامل شعر، بلکه مقاله، ترجمه و نمایشنامه نیز می‌شود.

شیموس هینی در ۳۰ اوت ۲۰۱۳ میلادی با میراثی به یادگار گذاشته از خود، برای همیشه در خانه ابدیش در دوبلین به خواب رفت. اندا منی، نخست وزیر ایرلند در واکنش به مرگ هینی از او به عنوان نگهبان زبان، نماد و بازتاب دهنده گوهر انسانی کشورش یاد کرد.

هینی قبل از خاموشی برای همیشه در دسامبر ۲۰۱۱ تمامی دست نوشته‌ها و یادداشت‌های خود را به کتابخانه ملی ایرلند اهدا کرد. و در مراسمی برای میراث به شوخی گفت که سرانجام خانه‌اش از ۵۰ سال آشفتگی نجات یافت. او گفت: احساس خوشحالی می‌کنم که از دور کردن این مدارک از خانه‌ام هیچ حس پشیمانی ندارم، بلکه فقط احساس قدردانی و غـرور می‌کنم. این که بتوانم دست‌نوشته‌ها، کارها و کاغذهای خودم را به کتابخانه ملی اهدا کنم و آن‌ها را در کنار نوشته‌های بزرگان قدیم و کنونی قرار دهم یک افتخار و امتیاز بزرگ است. همه اینها بخشی از یک زنجیر است، یک زنجیر نوشته انسانی.

این آرشیو شامل ۱۶ دفتر، دست‌نوشته‌های مختلف، نوشته‌های اولیه، تصحیح‌ها، بازنویسی‌ها و مدارک شاعری این شاعر برجسته ایرلندی است که در کنار آن‌ها نوشته‌هایی از طرف فرزندانش که به عنوان هدیه به او داده شده بود نیز جای داشت. فـیونا رأس مـدیر کتابخانه ملی ایرلند در این زمینه گفت: به احتمال زیاد کلکسیون آثار هینی تا سال‌های زیادی محققان، توریست‌های فرهنگی و بازدیدکنندگان دیگر را به دوبلین خواهد کشاند.

از نوشتن لذت ببرید. یک اثر را مانند تصور دستتان در نیمه شب و یا رویای خورشید بر روی سینه‌تان کشت دهید.

**ویژگی اشعار سیموس هینی**

هینی به عنوان یک کاتولیک در ایرلند شمالی پروتستان، یک بار خود را در نیویورک تایمز بوک ریویو چنین توصیف کرد که "از یک زندگی پنهان و مدفون بیرون آمده و وارد قلمرو آموزش شده است." هینی که در نهایت در دانشگاه کوئینز انگلیسی تحصیل می‌کرد، به ویژه تحت تأثیر هنرمندانی بود که از پیشینه محلی و بومی خود شعر می‌ساختند، مانند تد هیوز، پاتریک کاوانا و رابرت فراست. او با یادآوری زمان خود در بلفاست، یک بار عنوان کرد: "من فهمیدم که تجربه محلی من در کانتی دری [کودکی]، که آن را قدیمی و بی‌ربط به "دنیای مدرن" می‌دانستم، قابل اعتماد است. آن‌ها این اعتماد را به من آموختند و به من کمک کردند تا آن را بیان کنم."

از نوشتن لذت ببرید. یک اثر را مانند تصور دستتان در نیمه شب و یا رویای خورشید بر روی سینه‌تان کشت دهید.

اگرچه آثار نویسندگان و هنرمندانی که پیشنه محلی و بومی خود را شعر می‌ساختند الهام‌بخش هینی در امور دنیوی و شکل‌دهی صدای شاعرانه او بوده اما بیشترین تأثیر را زندگی اولیه او در روستایی ایرلند شمالی، احساسات شاعرانه او را به شیوه‌های عمیقی شکل داد و در آثارش همیشه بیشتر به گذشته توجه داشته است. بزرگ شدن در مزرعه‌ای در موسباون بعدها به منظره‌ای تکراری در کارش تبدیل شد، ریتم‌های زندگی روستایی همچون شخم زدن، حفاری، کاشت... فقط تکالیف نبودند، بلکه استعاره بودند، راه‌هایی برای درک جهان و جایگاه او در آن. هینی در شعر مهم خود «حفاری[6]»، از اولین مجموعه بزرگ خود، «مرگ یک طبیعت‌گرا» (۱۹۶۶)، مهارت پدر و پدربزرگش را با بیل با حرفه خود به عنوان نویسنده در تضاد قرار می‌دهد: «بین انگشت من و شستم / قلم چمباتمه زده است. / من با آن حفاری خواهم کرد. این عمل کند و کاو – در حافظه، در تاریخ، در زبان – به ژست تعیین کننده حرفه او تبدیل شد. او در «مرگ یک طبیعت‌گرا» یک زندگی سخت و عمدتاً روستایی با دقت کمیاب" را تداعی می‌کند. و با استفاده از توصیفات کارگران روستایی و وظایف آنها و تأمل در پدیده‌های طبیعی، دوران کودکی و بزرگسالی کمک می‌کند تا خواننده این

[6] Digging

زندگی را ببیند، بشنود، ببوید، بچشد. شعر هینی اغلب به عنوان «زمینی» (خاکی) توصیف می‌شود زیرا، زبان او سرشار از بافت‌های دنیای طبیعی است: «بوی سرد کپک سیب‌زمینی»، «سیلی و سیلی و سیلی / ذغال سنگ نارس»، «کره سیاه» باتلاق، اما کار او عمیقاً سیاسی بدور از هرگونه جدلی است. هرگز فکر نمی‌کرد که نقش او باید به عنوان یک سخنگوی سیاسی باشد

این شاعر ایرلندی و برنده جایزه نوبل، شعر را به عنوان "سفری توصیف کرده که در آن هر نقطه از ورود به جای یک مقصد، یک پله است." این روح ناآرام و کاوشگر در قلب کار او قرار دارد که عمیقاً ریشه در گذشته باستانی دارد و در عین حال در زمان حال زنده است. شعر هینی پلی است بین جهان‌ها: بین اسطوره و مدرن، محلی و جهانی، مدفون و کشف شده. توانایی او در احیای اسطوره‌های باستانی و آوردن آنها به دنیای معاصر، تبدیل آنها به چیزی آشنا و جدید، از ویژگی‌های بارز هنر اوست. همچنین تسلط و توجه او به زبان انگلیسی امروز، به گفته بسیاری از شاعران، اشعار او مصداق شعر پُست‌مدرن نموده است.

این شاعر ایرلندی و برنده جایزه نوبل، شعر را به عنوان "سفری توصیف کرده که در آن هر نقطه از ورود به جای یک مقصد، یک پله است." این روح ناآرام و کاوشگر در قلب کار او قرار دارد.

هینی از همان ابتدای شروع به سرودن به چیزهای اولیه و کهن الگویی کشیده شد. اشعار اولیه او که در «مرگ یک طبیعت‌گرا» (۱۹۶۶) و «دری به تاریکی[7]»(۱۹۶۹) گردآوری شده‌اند، غرق در کالبد منظرهٔ روستایی دوران کودکی او در کانتی‌دری هستند، اما حتی در اینجا، در میان "فروغ و سیلی" ذغال‌سنگ نارس خیس و "بوی سرد کپک سیب زمینی"، حسی از چیزی قدیمی‌تر، عنصری‌تر، در زیر سطح وجود دارد. شیفتگی هینی به باتلاق یک موتیف تکرارشونده در آثار او، نمادی از این موضوع است. باتلاق با لایه‌هایی از تاریخ حفظ شده، به استعاره‌ای از خاطره تبدیل می‌شود، برای گذشته‌ای که همیشه حاضر است و در انتظار کشف شدن است.

آثارش واضح و معمولاً همراه تصاویری از طبیعت و در پی کشف روح بودند، او طوری از سنگ‌ها و باتلاق‌ها می‌نوشت و آنها را به پیش زمینه‌هایی برای مسائل اخلاقی تبدیل می‌کرد که نه تنها عارفان، بلکه کاتولیک‌های معتقد نیز آنها را می‌خواندند. او که در ایرلند تقسیم شده بزرگ شد، به شدت از تنش‌های بین جوامع کاتولیک و پروتستان آگاه بود بدین خاطر اشعارش اغلب با میراث خشونت و جستجوی آشتی دست و پنجه نرم می‌کند. در اشعاری مانند «هر چه می‌گویید هیچ نمی‌گویی[8]» و «مرد تولوند[9]»، با نگاهی آرام و سرسختانه با مشکلات روبرو می‌شود، او در «مرد تولوند» می‌نویسد: "من می‌توانم خطر کفرگویی را به خطر بیاندازم."

استفاده او از تصاویر غنی و اشاراتی به اسطوره و تاریخ به خوانندگان این امکان را می‌دهد تا عمیقاً با پیچیدگی‌های گذشته و تأثیر آن بر زمان حال درگیر شوند. برای هینی، گذشته ایستا نبود، بلکه نیرویی زنده بود که بینش‌هایی را در مورد تجربه انسانی و راهی برای پیمایش پیچیدگی‌های حال ارائه می‌کرد. این درگیری با تاریخ و اسطوره به او این امکان را داد که شعری بسازد که هم عمیقاً شخصی و هم در سطح جهانی طنین‌انداز باشد. این شیفتگی به گذشته در اثر «شمال» (۱۹۷۵) به اوج خود می‌رسد، مجموعه‌ای که نقطه عطفی را در حرفه هینی نشان می‌دهد. او توجه خود را به اجسام باتلاقی باستانی اروپای شمالی معطوف می‌کند که برای قرن‌ها در ذغال‌سنگ نارس حفظ شده‌اند. در اشعاری مانند «مرد تولوند» و «مجازات[10]»، تشابهاتی را بین این قربانیان- قربانی مراسم عصر آهن و قربانیان خشونت فرقه‌ای در ایرلند شمالی در طول مشکلات ترسیم می‌کند. مرد تولوند، با "سر قهوه‌ای مایل به قرمز"، به نمادی از بی‌رحمی و تقدس گذشته تبدیل می‌شود، شخصیتی که در طول قرن‌ها تا امروز صحبت می‌کند. هینی در خطوط این اثر، از برخورد دنیای باستان و مدرن با هم، فضایی را ایجاد می‌کند که در آن تاریخ نه تنها به خاطر سپرده می‌شود، بلکه دوباره تصور می‌شود.

در طول زندگی حرفه‌ای خود، به اسطوره‌ها و افسانه‌های ایرلند و فراتر از آن بازگشت و زبانی برای بیان پیچیدگی‌های تجربه انسانی در آنها یافت. در «سوئینی استری»[11] (۱۹۸۳)، ترجمه او از حماسه قرون وسطایی ایرلندی « Buile Suibhne»، داستان پادشاهی را که به پرنده تبدیل شده و از پادشاهی خود تبعید شده است، بازگو می‌کند. داستان

---

[7] Door into the Dark

[8] Whatever You Say Say Nothing

[9] The Tollund Man

[10] Punishment

[11] Sweeney Astray

سوئینی، با مضامین جابجایی و دگرگونی آن، عمیقاً با گذشته هینی مرتبط می‌شود، که در آن بازتابی از تجربه خود به عنوان هنرمندی را می‌دید که تنش‌های بین سنت و نوآوری، تعلق و تبعید را طی می‌کند. چیزی که درگیری هینی با اسطوره را بسیار قدرتمند می‌کند، توانایی او در شخصی‌سازی آن است. برای هینی، اسطوره یک مفهوم انتزاعی نیست، بلکه یک واقعیت زیسته است، راهی برای درک جهان و جایگاه او در آن. در «جزیره ایستگاه[۱۲]» (۱۹۸۴)، که دنباله‌ای است از اشعار با الهام از مکان زیارتی قرون وسطایی در شهرستان دونگال، با ارواح گذشته خود، اعم از شخصی و تاریخی در مجموعه‌ای از برخوردهای رؤیایی روبرو می‌شود. زیارت به استعاره‌ای از سفر خود شاعر تبدیل می‌شود، جستجوی معنا و رستگاری در دنیایی از هم گسیخته.

توانایی هینی در جهت‌یابی امور شخصی و سیاسی، محلی و جهانی، جایگاهی را برای او در میان شاعران بزرگ قرن بیستم به ارمغان آورد. کار او اغلب با کار دیگر شاعر ایرلندی برنده نوبل «ویلیام باتلر ییتس»، مقایسه می‌شود، به ویژه آن بخشهایی که شعر ییتس به سمت افسانه و عرفان اوج می‌گیرد، شعر هینی همچنان در محسوس و لامسه استوار است، زیرا زبان اشعار هینی هم قابل دسترس و هم عمیق است، کیفیتی که او را برای خوانندگان سراسر جهان محبوب کرد. هلن وندلر منتقد درباره اشعار او گفته است که "اشعار او یادآور این است که چیزهای معمولی چیز خارق‌العاده‌ای هستند، اگر فقط چشمان ما قادر به دیدن آن باشد."

عشق وصف‌ناپذیرش به مقوله آموزش و پرورش، امری که او هیچگاه از آن غفلت نکرد، انگیزه قوی برایش بود تا در جریان جنگ‌های ایرلند شمالی با صدای رسا خطاب به نویسندگان مشتاق بگوید: نباید ترسید، قلم‌های را برای رسیدن به صلح به کار برید. در جریان دهه‌ها خشونت در ایرلند شمالی او بارها از سیاستمداران شمال، جنوب جمهوری‌خواه و هواداران اتحاد با انگلیس خواست که برای رسیدن به صلح باید تفنگ‌های‌شان را بر زمین گذارند.

اشعار او اغلب مضامینی از طبیعت، تاریخ، سیاست و هویت را مورد بررسی قرار می‌دهد و به شدت از میراث ایرلندی و مشکلات در ایرلند شمالی استفاده می‌کند. آنچه در آثار هینی بیشتر ماندگار است، احساس تعلق او به یک مکان، به مردم، به یک سنت است. او به هر مناسبتی، از دریچه کودکی، زندگی مزرعه‌ای، سیاست و فرهنگ در ایرلند شمالی، شاعران دیگر گذشته و حال... بارها و بارها به ریشه‌های زبان ضربه می‌زند، ساختارهای آن را بررسی می‌کند، و سعی می‌کند کشف کند که زبان در تمام تغییراتش، چگونه به عنوان یک حامل فرهنگ، به جهانی خدمت کرده است که یکباره دارای روحیه‌ای از تخیل است.

اشعارش گواهی است بر قدرت ماندگار اسطوره در روشن کردن شرایط انسان. او با آوردن دنیای باستانی به دنیای جدید، نه تنها آن را متحول می‌کند، بلکه ارتباط بی‌انتها آن را نیز آشکار می‌کند. گذشته در دستان او باری نیست، بلکه منبعی از قدرت است، چشمه‌ای از خرد و شگفتی. همانطور که او در «کمان برداشت»[۱۳]، شعری که به پدرش تقدیم شده می‌نویسد: "پایان هنر صلح است." در تخیل اسطوره‌ای سیموس هینی، صلح عمیقاً احساس می‌شود و به سختی به دست می‌آید، و یادآور این است که داستان‌هایی که به ارث می‌بریم فقط درباره جایی که بوده‌ایم نیست، بلکه به جایی که ممکن است برویم مربوط می‌شود. اشعارش یادآور این است که همه ما در چیزی بزرگتر از خودمان ریشه داریم، چه سرزمین، چه تاریخ و چه زبانی که به آن صحبت می‌کنیم آنهم در دنیایی که اغلب احساس می‌کنیم تکه‌تکه و از هم گسسته است. صدای هینی چراغی از وضوح و ارتباط و گواهی بر قدرت ماندگار شعر در معنا بخشیدن به زندگی و جهان ما است.

**جوایز و افتخارات**

در ۱۹۶۸ میلادی جایزه یادواره جیفری فیبر، در ۱۹۷۵ میلادی جایزه‌ای‌ام فورستر، در ۱۹۸۵ میلادی جایزه قلم، در ۲۰۰۱ میلادی جایزه تاج طلایی شعر را کسب کرد. همچنین در ۲۰۰۶ میلادی برای مجموعه شعری با عنوان فاصله و چرخه جایزه تی‌اس‌الیوت را به دست آورد و پس از آن در ۷۱ سالگی برای دوازدهمین مجموعه شعری خود که با عنوان زنجیره انسانی منتشر شده، جایزه معتبر شعر فوروارد را به خود اختصاص داد. در ۲۰۱۲ هینی جایزه بهترین شعر گریفین ترست را دریافت کرد.■


منابع:

https://www.poetryfoundation.org/poets/seamus-heaney
https://en.wikipedia.org/wiki/Seamus_Heaney
https://www.britannica.com/biography/Seamus-Heaney
https://www.irna.ir/news/۸۳۷٤۷۲٤٦


[۱۲] Station Island

[۱۳] The Harvest Bow



# «پروین اعتصامی» متولد ماه اسفند

نویسنده «نازیلا خوشنود»

پروین اعتصامی؛ شاعر (رخشنده اعتصامی) متولد اسفند ۱۲۸۵ تا ۱۵ فروردین ۱۳۲۰ معروف به پروین اعتصامی، شاعر ایرانی بوده است.

او بیشتر به دلیل به کار بردن سبکِ شعری مناظره در شعرهایش معروف است .مضامین و معانی شعرهای او توصیف کننده دلبستگی عمیقش به پدر، استعداد و شوق فراوانش به آموختن دانش، روحیه ظلم ستیزی و مخالفت با ستم و ستمگران، حمایت از حقوق زنان و ابراز همدلی و همدردی با محرومان و ستمدیدگانِ جامعه است .او را مشهورترین شاعر زن ایران خوانده‌اند.

اعتصامی از کودکی زبان‌های فارسی و انگلیسی و عربی را نزد پدرش آموخت و از همان کودکی زیر نظر پدر و استادانی چون علی اکبر دهخدا و محمد تقی بهار سرودن شعر را آغاز کرد.

پدرش میرزا یوسف خان اعتصامی آشتیانی شاعر و مترجم بود و در شکل‌گیری زندگی هنری پروین و کشف توانایی‌ها و ذوق و گرایشش به شعر نقش مهمی داشته است.

اعتصامی در ۲۸ سالگی ازدواج کرد اما به خاطر اختلافات فکری با همسرش پس از چندی از او جدا شد.

پس از جدایی مدتی در کتابخانه دانشسرای عالی تهران به کتابداری مشغول شد .یگانه اثر چاپ و منتشر شده از پروین دیوان اشعار اوست که دارای ۶۰۶ شعر، شاملِ اشعاری در قالب‌های مثنوی، قطعه و قصیده است.

شعرهای پروین پیش از چاپ به صورت مجموعه و کتاب، در مجله بهار و منتخبات آثار ضیا هشترودی و امثال الحکم دهخدا چاپ می‌شدند.

اشعار او اغلب از حوادث و اتفاقات شخصی و اجتماعی خالی‌اند .در میان اشعار او شعری وجود ندارد که با کمک آن بتوان صراحتاً شخص شاعر را شناخت .اشعاراو اصولاً به صورت مناظره و سؤال و جواب است و این مناظره‌ها نه تنها بین انسان و جانوران و گیاهان بلکه میان انواع اشیا از قبیل سوزن و نخ و ...نیز اتفاق می‌افتد.

پروین در طول عمر خود درباره ارتقای رتبه و مقام زن کوشید و اشعار زیادی در این باره سرود.

اوبا پسر عموی پدرش به نام فضل الله همایون ازدواج کرد و با او در کرمانشاه زندگی را آغاز نمود ولی متاسفانه پیوند زناشویی آنها به خاطر روحیه شاعرانه و لطیف او و رفتار اخلاقی نظامیِ همسرش به مدت دو ماه و نیم بیشتر دوام نداشت و به طلاق انجامید.

پروین اعتصامی در تاریخ پانزدهم فروردین ۱۳۲۰ به علت ابتلا به حصبه (بیماری کلیوی) درگذشت.

این اتفاق در شهر تهران افتاد و او پس از درمان ناموفق خود در بیمارستان به خانه بازگشت و در همان جا درگذشت.

وفات پروین اعتصامی در دنیای ادبیات و فرهنگ ایران و جهان، به عنوانِ یکی از رویدادهای دردناک تاریخ ادبیات به شمار می‌رود .پیکر این شاعر معروف ایرانی در حضرت معصومه در شهر قم به خاک سپرده شده است.

برخی از معروفترین اشعار او؛

شعر بنفشه مژده نوروز می‌دهد..

شعر عنکبوت..

شعر مور و سلیمان..

شعر به ماه دی، گلستان گفت از برف... ■





# دربارهٔ کتاب «رنج‌های ورتر جوان»

## نویسنده «یوهان ولفگانگ فون گوته»؛ ترجمه «محمود حدادی»؛ «آریانا سلطانی»

«ولی آن انسانی که فروتن است و از سر راستی کنه چنین راه و رسمی را می‌بیند، و می‌بیند هم که دستمایهٔ هر شهروند خوش نه بیش از این است که باغچه خانه‌اش را باغ بهشت می‌گیرد، و آن تیره روزترین بینوا هم خود اگر در زیر بار سختی از نفس بیفتد، میل به زندگی از سرش نمی‌افتد، و هر آدمی که بگیری دوست دارد آفتاب را شده حتی یک دقیقه بیشتر ببیند، یک چنین انسانی خاموشی پیشه می‌کند، به دنیای عواطف خود پناه می‌برد و خوشبخت است، چرا که انسان است.» ص ۲۳

رنج‌های ورتر جوان داستانی بلند در قالب نامه‌نگاری‌های جوانی پرشور با احساساتی ملتهب و روحی با استعداد به نام ورتر است که به سیاحت و کشف جهان برخاسته و در سفر خویش به صورت اتفاقی با زنی زیبا و نجیب و با کمالات به نام لوته آشنا می‌شود و دلباخته وی می‌گردد.

دریغ که لوته نامزدی باوقار و مهربان داشته و نمی‌تواند به عشق پر سوز و گداز ورتر پاسخی متناسب با انتظار این جوان عاشق پیشه دهد.

سرنوشت چنین مقدر می‌کند که ورتر در این رنج و ناکامی در پی روزنی برای گریز بگردد و زمین و طبیعت را با سیل اشک‌های خود سیراب کند؛ پیوسته بر اشک‌هایی که جمیع عاشقان بر خاک زمین ریخته‌اند.

حال انتخاب و راه ورتر چیست؟ از این عشق دست می‌کشد؟ از هرآنچه زیبایی که در این رنجنامه زندگی همچو شهدی نایاب از لوته به دست آورده چشم می‌پوشد؟ و یا طغیان می‌کند؟

.

«بدا به حال کسی که از تسلطش بر قلبی دیگر برای گرفتن آن شادی استفاده می‌کند که از خود این قلب تراویده است.» ص ۴۹

گوته شاعر، ادیب، نویسنده، نقاش، محقق، انسان شناس، فیلسوف و سیاست مدار آلمانی بود که به دلیل بهره‌مندی از نبوغ ذاتی و قریحه و استعداد درونی، شاهکارهای کم‌نظیری خلق کرد. منتقدان گوته را جزو برترین چهره‌های ادبیات بشر دانسته و پایه گذار ادبیات نوین آلمان لقب می‌دهند. هرچند گوته خود را مرید شاعر ایرانی، حافظ شیرازی، می‌دانست و دیوان شعر شرقی_غربی خود را به او اهدا کرده است.

این داستان بلند که دومین اثر ادبی اوست و در سن ۲۴ سالگی وی نگاشته شده برای گوته به اقبال عمومی منتهی شد و شامل خاطرات واقعی نویسنده از تجربیاتش در جوانی است. حتی بخش‌هایی از داستان و نامه‌هایی که ورتر نگاشته دقیقاً از دفترخاطرات گوته، نویسنده اثر، در کتاب رنج‌های ورتر جوان ذکر شده‌اند.

تأثیر ادبی و اجتماعی و فرهنگی این داستان بر انقلاب فرانسه، مکتب ادبی رومانتیسم و همچنین بازنگری انسان در قواعد رایج حائز اهمیت است؛

گوته و شیلر دو چهره اصلی نهضت توفان و طغیان بودند که این نهضت در ادامه راه خود مکتب ادبی رومانتیک و رومانتیسیسم را شکل داد.

از ویژگی‌های مکتب توفان و طغیان، عصیان دربرابر ساختارهای تحمیلی خردگرایی عصر روشنگری و تقلید سترون از ادبیات فرانسوی بود. این نهضت به تحسین طبیعت، الهام، انگیزه‌های طبیعی، غریزه، عواطف، تخیل، و استعداد فطری به‌منزلهٔ سرچشمه‌های ادبیات می‌پردازد. آثار نهضت توفان و طغیان نوعاً ساختاری بی‌قیدوبند دارند، به زبانی صریح نگارش یافته‌اند، وجه تمایزشان توجه به رویدادهای شورانگیز و احساسات‌نمایی شدید است و همواره فرد را در عصیان علیه بی‌عدالتی‌های جامعه تصویر می‌کنند. پیروان توفان و طغیان به‌شدت تحت تأثیر فلسفهٔ ژان ژاک روسو و یوهان گئورک هامان بودند که درک حقایق هستی را از طریق ایمان و تجربهٔ حواس ممکن می‌دانست. این نویسندگان جوان منابع الهام را در آثار ادوارد یانگ، شاعر انگلیسی، منظومهٔ حماسی اوسیان اثر جیمز مکفرسو، و آثار ویلیام شکسپیر (که تازه ترجمه شده بود) نیز یافتند.

رمانتیسم (همچنین به عنوان جنبش رمانتیک یا دوران رمانتیک نیز شناخته می‌شود) یک جنبش هنری، ادبی، موسیقیایی بود که در اواخر قرن ۱۸ در اروپا سرچشمه گرفت و در بیشتر مناطق در قرن ۱۸ در اوج خود بود. رمانتیسیسم با تأکید بر احساسات و فردگرایی، ادبیات ایهام برانگیز، ایده‌آل سازی طبیعت، سوءظن به علم و صنعتی شدن جامعه، و تجلیل از گذشته با ترجیح قوی بر دوران قرون وسطی به جای دوران کلاسیک مشخص می‌شد. می‌توان گفت این مکتب تا حدودی واکنشی به انقلاب صنعتی، هنجارهای اجتماعی و

سیاسی عصر روشنگری، و منطقی سازی علمی طبیعت بود. این سبک بیشتر در هنرهای تجسمی، موسیقی و ادبیات تجسم یافت، اما تأثیر عمده‌ای بر تاریخ نگاری، آموزش، علوم اجتماعی و علوم طبیعی داشت. به طور کلی دیدگاه‌های حاکم بر این سبک تأثیر مهم و پیچیده‌ای بر سیاست گذاشت و متفکران سبک رومانتیک بر لیبرالیسم، رادیکالیسم و ناسیونالیسم تأثیر گذاشتند.

رنج‌های ورتر جوان نه تنها دارای مؤلفه‌های معرف سبک توفان و طغیان است، که از تاثیرگذارترین داستان‌هایی است که بعدها مکتب رمانتیک با آنها تعریف و چهارچوب بندی شد.

پیرنگ داستان رنج‌های ورتر جوان ساده بوده و چندان پیچیدگی ندارد، وانگهی واکاوی‌های درونی و بیرونی ورتر در باب عشق، هنر، طبیعت، جامعه و زندگی بر غنای آن افزوده است.

این ماجرای پر از تألم در هرحال داستان جالب توجهی است. هرچند اگر که سال انتشار رمان و تاثیرگذاری‌اش بر ادبیات ملل مورد توجه قرار نگیرد، فارغ از نویسنده آن که از چهره‌های جاودان ادبیات می‌باشد، چندان ماجرای جذاب و پرتعلیقی نیست.

شیوه روایت گوته درباب عشق ورتر جوان و لوته به همان سبک «ریچاردسون» و «روسو» به شکل رمانی نامه‌نگارانه است. به همان صورت که مونتسکیو رمان «نامه‌های ایرانی» را تألیف نموده است.

«رنج‌های ورتر جوان» بیشتر از آنکه عاشقانه باشد، به سائق مرگ و خودویرانگری اشاره داشت. خودویرانگری انسان در مواجهه با جهانی ناکام کننده که فرد را به مرز انتحار و یا دگرکشی می‌رساند. فروید به آن اصطلاح سائق مرگ داده بود و بعدها اریش فروم غریزه ویرانگری.

باید در نظر داشت عشق ورتر -یا بهتر است بگوییم شوق، کشش و میل به تصاحب؛ اگر که برای عشق و مهر معنایی پالوده‌تر در نظر بگیریم- به قولی عشق شهسوارانه در دوره رنسانس و قرون وسطی بوده است. این قالب عشق را اروینگ سینگر در کتاب فلسفه عشق (چاپ نشر نو) به صورت مبسوط شرح داده است. عشقی که نه تنها در دل سنت مسیحی پرورده شد، که همان عشقی را که کلیسا تنها منحصر به بنده و خالق می‌دانست، این بار میان دو انسان نیز جایز می‌شمرد. این تحول که گاه به شمایل شاعری دوره‌گرد و یا سواری نجیب نشسته بر اسبی سپید تلون و شکل می‌یافت، از نظر سینگر به گونه‌ای دموکراتیزه شدن عشق و مفهوم اجتماعی آن بوده است. عشقی که متعلق به طبقه اشراف بود، اما همگان می‌توانستند در صورت داشتن شوق و احساس و کمی شیدایی، جان و دلشان را در راه معشوق خویش فدا کنند.

سوز و گداز ورتر و در نهایت سرنوشت او، نه با معیارهای امروز که بهتر است با معیارهای زمانه خودش مورد مداقه قرار گیرد.

بیچاره او که معشوقه را پاک و فرشته خو پنداشته بود.

این دیدگاه فرشته/ بدکاره نیز نوعی عشق نابالغ است که معشوقه را منزه و عاری از هرگونه عیب و نقص در ذهن می‌نماید و از طرفی هیچ مناسبتی با واقعیت ندارد. همانطور که در داستان هویداست ورتر علیرغم هرگونه عقلانیت و واقعیتی به مسیری پا می‌گذارد که تنها میل به غرق شدن در این سیلاب آن را قابل درک می‌سازد. شکلی از خودویرانگری و میل به مرگ. همانطور که توماسمان به خوبی در مقاله خود در مورد ورتر و گوته شرح داده، ورتر پا به ورطه‌ای گذاشت که خودش می‌دانست نباید واردش می‌شد اما دانستن کجا و میل‌ها و انگیزه‌های گوناگون و پیدا و پنهان آدمی کجا؟

ترجمه جناب آقای حدادی ترجمه خوبی به نظر می‌رسد. اما بهتر بود مترجم محترم الحاق‌های صفحات پایانی کتاب را در پانوشت‌هایی که در طول داستان به کار می‌آمد قرار می‌دادند.

«هر اینه اگر حادثه یا هراسی ما را در اوج شادی‌مان غافلگیر کند، وحشت ما عمیق‌تر است، یکی به خاطر تضاد نمایان‌تر رویداد، و دیگر به دلیل احساس‌های بیدارتر ما و دریافت‌های روشن‌ترمان در یک چنین مواقعی.» ص ۳۸

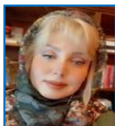
این داستان را در زمره مهم‌ترین آثار دوره رومانتیسم ادبیات قرار داده‌اند. نقل است که ناپلئون هفت بار این اثر را خوانده است.






# دربارهٔ داستان «سه قطره خون»

نویسنده «صادق هدایت»؛ «نوشین جم‌نژاد»



صادق هدایت نویسنده، مترجم و روشنفکر ایرانی بود که او را از پیشگامان داستان‌نویسی نوین ایران می‌دانند. هدایت یکی از پایه‌گذاران داستان‌نویسی مدرن ایران است که با ایدئولوژی و قلم منحصربه‌فرد خود، چشم‌اندازی متفاوت از جریان‌ها و سنت‌های متداول جامعه ترسیم می‌کرد.

هدایت داستان‌نویسی از جنس آینده بود که خطبه‌خط نوشته‌های او، گریز از همین آینده را نشان می‌دهد؛ گویی کسی از صدها سال بعد به گذشته سفر می‌کند تا حقیقت تاریک زندگی را با کلامی بی‌پروا و گاه طنزی زهرآلود بازتاب دهد و جهانی که هدایت می‌آفریند، ناشی از حقیقت روزگار او است.

در داستان سه قطره خون، مجموعه‌ای از مهم‌ترین مفاهیم روانکاوانه از جمله ازهم‌گسیختگی، جایگزینی، نمادپردازی، جابجایی، وسواس، ضایعهٔ روحی و روانی، و هراس دیده می‌شود. راوی یعنی میرزا احمد خان از نوعِ راویِ شرکت‌کننده، غیر اعتماد، عزلت‌گزین است و چون دیوانه است، گفته‌هایش هم تردید آمیز و گیج‌کننده می‌باشد و مشخص است که از ذهن بیمارگونهٔ او نشأت می‌گیرد. او که شخصیتی روان‌پریش دارد، قبلاً در دارالفنون درس می‌خوانده و اکنون در آسایشگاه روانی است و ظاهراً به او وعدهٔ مرخصی عاجل داده‌اند. اندیشه‌های پراکنده‌ای به ذهنش خطور می‌کند و روایت او هم در کل داستان مغشوش و مبهم است و دائماً از شخصیتی به شخصیتی دیگر و از رویدادی به رویدادی دیگر می‌پردازد و این نشان می‌دهد که راوی از تمرکز روی یک خط روایی مشخص ناتوان و عاجز می‌باشد. همین امر باعث شده داستان از پیرنگی نامنسجم و گسیخته برخوردار باشد. در واقع چیزی جز آنچه که در خود داستان می‌خوانیم. (پیرنگ استعاری)

> گویی کسی از صدها سال بعد به گذشته سفر می‌کند تا حقیقت تاریک زندگی را با کلامی بی‌پروا و گاه طنزی زهرآلود بازتاب دهد و جهانی که هدایت می‌آفریند، ناشی از حقیقت روزگار او است.

ذهن راوی مانند همان خطوط درهم‌وبرهم که در پاراگراف اول به آن اشاره شد می‌ماند. چنانچه بدون آن‌که بخواهد یا بداند چرا، عبارت «سه قطره خون» را روی کاغذ می‌نویسد در حالی‌که از درک آن عاجز است. این عبارت، که عنوان داستان هم می‌باشد در سرتاسر داستان چندین دفعه توسط راوی بصورت ناخودآگاه و سایر شخصیت‌ها تکرار شده و درون‌مایهٔ داستان را تقویت می‌کند. (موتیف)

راوی به غیر از خودش، شخصیت‌های دیگری را نیز در داستان معرفی می‌کند که بیشترشان مانند خودش در تیمارستان بستری شده‌اند. این شخصیت‌ها متفاوت‌اند:

مثلاً حسن، محمدعلی، پیرزنی به نام صغرا سلطان، پزشک تیمارستان، تقی و مادر و خواهر رخساره.

اینها نقش مهمی در پیرنگ داستان ایفا نمی‌کنند و حضورشان بیشتر با هدف فضاسازی شکل گرفته است و واقعیت وجودی‌شان تحت‌الشعاع ذهنیت میرزا احمد خان قرار می‌گیرد و بیشتر محصول ذهن او می‌شوند تا آنچه خود هستند.

برای مثال، حسن که به قول راوی «با آن قد کوتاه، خندهٔ احمقانه، گردن کُلُفت، سر طاس و دست‌های کُمُخته بسته برای ناوِه‌کشی آفریده شده» فقط در ابتدای داستان مورد اشاره قرار می‌گیرد: «حسن همه آرزویش این است که یک دیگ اِشکِنه را با چهار تا نان سنگک بخورد، وقت مرخصی او که برسد عوض کاغذ و قلم باید برایش دیگ اِشکِنه بیاورند.»

همچنین زمانی‌که راوی احساسات و تصورات پارانویی خود را در مورد محمدعلی بیان می‌کند: «اول که مرا این‌جا آوردند همین وسواس را داشتم که مبادا به من زهر بخورانند، دست به شام و ناهار نمی‌زدم، تا این‌که محمدعلی از آن می‌چشید آن‌وقت می‌خوردم، شب‌ها هراسان از خواب می‌پریدم، به خیالم که آمده‌اند مرا بکُشند.»

پیرزنی به نام صغرا سلطان که خود را دختر چهارده ساله می‌پندارد و برای آرایش کردن «صورتش را گچ دیوار می‌مالد و گل شمعدانی هم سرخابش است». و نیز پزشک تیمارستان که راوی تنها اشاره‌ای به آن می‌کند.

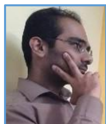
می‌بینیم که این شخصیت‌های فرعی هیچ کنش مهمی را دربرنمی‌گیرند و گذرا و سطحی هستند و تا حدودی فضایی گروتسک، تیمارستان را دربرگرفته است. آن‌ها صرفاً در داستان حضور دارند تا ما بتوانیم حال‌وهوای خاص بیمارستان‌های روانی را بهتر حس کنیم.

و اما شخصیت‌های مهم که در پیرنگ داستان ایفای نقش می‌کنند عبارتند از: ناظم، عباس، سیاوش، و رخساره و خود راوی.
ناظم اولین شخصیتی است که راوی هنگام توصیف کردنش، به چکیده شدن سه قطره خون زیر درخت کاج اشاره می‌کند. عباس و سیاوش هم رفیق و همسایه راوی هستند. عباس خود را شاعر و پیغمبر می‌داند و معتقد است که آدم بی‌بخت و اقبال علامهٔ دهر هم که باشد، هیچ نیست. عباس تار هم می‌زند و شعری را هم دکلمه می‌کند که در آن هم از وحشتش از شب می‌نالد هم از دنیایی که جز رنج نیست و رهایی از آن جز با مرگ بدست نمی‌آید و دلیل این همه را سه قطره خونی می‌داند که زیر درخت کاج بر زمین ریخته است. راوی معتقد است دختر جوانی که همراه زن و مرد به ملاقات عباس آمده و گل آورده و به او می‌خندد، نه به خاطر عباس که به خاطر او آمده و عباس که آبله‌رو و زشت است، با بوسیدن یواشکی دختر آن هم در پناه درخت، به او نارو می‌زند. راوی بلافاصله شروع به تعریف ماجرای خود و سیاوش می‌کند. او با سیاوش همکلاس است و هر روز باهم از خانه با دارالفنون می‌روند و با هم درس می‌خوانند و موقع تفریح که می‌شود، راوی به سیاوش تار زدن یاد می‌دهد. رخساره که دخترعموی سیاوش و نامزد راوی است، همیشه به مجلس آنها می‌آید و یکبار هم که حضور فیزیکی رخساره را می‌بینیم، مثل دختری که به ملاقات عباس آمده، گل در دست دارد که مثلثی عاطفی بین راوی، سیاوش و رخساره را نشان می‌دهد و از طرفی همسانی با راوی، عباس و دختر را تسری می‌دهد و دلیل جنون راوی را هم باید در همین جُست.
این دوگانگی نقش در مورد حیوانات و اشیا و زمان و مکان هم مصداق پیدا می‌کند. دو تا گربه و یک قناری و یک مرغ حق، ششلول، تار، اتاقی آبی رنگ با کمرکش‌کبود که به عنوان اتاق راوی هم در بیمارستان، هم در خانهٔ خودشان و هم به عنوان اتاق سیاوش تکرار می‌شود. حیاط خانهٔ سیاوش، حیاط بیمارستان، درخت کاج خانهٔ سیاوش که گربه در آن پناه می‌گیرد و درخت کاج حیاط بیمارستان که ناظم قفس قناری‌اش را بر آن می‌آویزد.
از طرفی رفتار رخساره با رفتار دختر جوان و همچنین رفتار گربهٔ گل‌باقالی در این داستان همسان است. به دو دلیل؛ یکی آن که اسم گربه نازی است و دوم اینکه سیاوش بر مؤنث بودن او تاکید دارد. گربه نماد جنس مؤنث، بی‌وفایی، و مکاری زنانه را نشان می‌دهد.
نازی در بهار، فصلی که به قول سیاوش بادِ آن «یک شورِ دیوانگی در همهٔ جُنبندگان می‌دمد»، دچار شور عشق می‌شود و «ناله‌های غم‌انگیز» می‌کشد و «همهٔ تن او» به تکان و لرزه می‌افتد و در نهایت به جفت خود وفادار نمی‌ماند. نازی فقط یک گربه نیست بلکه از ذهن مشوش راوی همان رخساره است که بی‌وفایی او را همانگونه که نازی با جفتش انجام می‌دهد، همسان یا همانند می‌کند. از نظر ناظم و راوی، سه قطره خون زیر درخت کاج از مرغ حق چکیده است ولی در آخر داستان، راوی به رخساره و مادرش توضیح می‌دهد که «مرغ حق سه گندم از مال صغیر خورده و هر شب آن‌قدر ناله می‌کشد تا سه قطره خون از گلویش بچکد». حق‌حق کردن مرغ حق اشاره به ستم و پایمال شدن حق است که به کسی شده.
در صحنهٔ پایانی، سیاوش از راوی به عنوان شاعری نام می‌برد که «خوب شعر می‌گوید» و سپس راوی این شعر را «تصنیف تازهٔ» خود می‌نامد و کل آن را در حضور سیاوش برای رخساره و مادرش می‌خواند.
در کل سه قطره خون داستانی امپرسیونیستی است و کنش بیرونی آن از اهمیت پایینی برخوردار است زیرا گفته‌های راوی شرحی از رویدادهای عیناً اتفاق افتاده نیستند و تصویری از یک ذهن نامتعادل را نشان می‌دهد.■



# خلاصهٔ اسطورهٔ «ماجراهای بازگشت منلائوس»

نویسنده «مرتضی غیاثی»



پس از آنکه آخاییان ترویا را گرفتند و پریام[14] را در پرستشگاه خانه‌اش کشتند، همسر او را نیز به بردگی گرفتند و سپس به جان زنان و دختران و کودکان شهر افتادند. وقتی کاساندرا[15]، دختر پیشگوی پریام، شهر را ویران و دشمنان را در حال تاراج دید، از دست سربازانِ آرگوسی گریخت و خود را به پرستشگاه آتنه[16] رساند، سپس در پای تندیس آن ایزدبانو نشست و آن را در آغوش گرفت. اینگونه از زینهارخواهی در میان یونانیان چنان گرامی بود که آسیب زدن به زینهاری[17] گستاخی بزرگی نسبت به خدایان به شمار می‌آمد. اما آیاس[18] کِهین بی‌توجه به این آیین، سر در پی کاساندرا گذاشت و پیراهن او را گرفت و کشید تا از تندیس جدایش کند. اما چون دختر سخت به آن چسبیده بود، آیاس به ناچار نهایت زور خویش را به کار برد؛ در نتیجه نه تنها دخترک از مجسمه جدا شد که خودِ تندیس نیز از جای کنده شد. این ناسپاسی و حرمت‌شکنی خشم آتنه را برانگیخت و او را واداشت تا نه تنها آیاس که همهٔ آخاییان را کیفر دهد.

چندی بعد زمانیکه یونانیان کشتیهای خود را با بردگان و گنجینه‌های تروایی پر کرده بودند و بر آن بودند تا به میهن خویش بازگردند، آتنه میان دو سردار بزرگ یونانی -یعنی دو برادر- دودستگی درافکند. به این صورت که منلائوس[19] می‌خواست هر چه زودتر ایلیون را بدرود گوید، اما آگاممنون[20] بر این باور بود که شتاب کردن بیهوده است و پیش از رهسپاری باید خشنودی آتنه را با برخی کردن به دست آورد. برای پرداختن به این ناسازی آخاییان در انجمنی گرد آمدند، اما گفتگوها و رایزنیها به نتیجه‌ای نرسید. شباهنگام زمانیکه همهٔ سپاهیان از فرط باده‌نوشی مست بودند انجمن از هم پاشید و سپاه یونانی به دو دسته تقسیم شد: هواداران منلائوس و هواداران آگاممنون. بامداد روز بعد نستور[21] و دیومدس[22] به پیروی از منلائوس کشتی‌های خود را به آب انداختند و به سوی خانه رفتند؛ اما نئوپتُلِموس[23] و اودوسئوس[24] و باقی لشکریان همراه با آگاممنون در ایلیون ماندند.

نستور و دیومدس به آسانی به خانه‌های خود رسیدند، اما منلائوس که تا پلوپونزی بدون دردسر به راه خویش ادامه داده بود، ناگهان گرفتار توفان شد. در نتیجه با پنج کشتی از آنجا به مصر رانده شد. او هشت سال در مصر ماند، در این زمان به شهرهای بسیاری سفر کرد و دارایی بسیار اندوخت. اما بار دیگر به هوای بازگشت به میهن افتاد و مصر را ترک کرد. او در همان آغاز راه در آبخوستی به نام فاروس[25] ایستاد تا اندکی بیاسایند و بار و بنهٔ تازه بر کشتی بنهد، اما بیست روز در آن جزیره گرفتار شد، زیرا باد مناسب برای کشتیرانی نمی‌وزید. در پایان این دوره چنان شد که دیگر خوراکی برایشان باقی نمانده بود و برای سیر کردن شکم خود راهی جز شکار ماهی نداشتند. اما سرانجام دلِ یکی از پریان دریایی به نام ایدوتئا[26] بر آنها سوخت و آنها را راهنمایی کرد. او منلائوس و سه تن از یارانش را به اِشکَفتی[27] که پروتئوس[28]، پیرمرد دریا، هر روز برای قیلوله به آنجا می‌آمد، راهنمایی کرد. سپس از آنها خواست تا خود را در پوست شیرِ دریایی پنهان کنند. آن‌ها می‌بایست در کنار اشکفت تا رسیدن پروتئوس در کمین می‌نشستند، سپس با پدیدار شدن وی به او می‌تاختند و او را محکم نگاه می‌داشتند. در این حال پروتئوس می‌کوشید با تغییر دادن شکل خود از دست آنان بگریزد، اما سربازان می‌بایست دلیر و هشیار می‌بودند و او را رها نمی‌کردند. قهرمانان دستورهای ایزدبانو را مو به مو به اجرا درآوردند، پروتئوس نیز برای رهانیدن خود نخست به شیر، سپس به مار و ببر و گراز تبدیل شد، اما با همهٔ اینها منلائوس تسلیم نشد

---

[14]. Priamos

[15]. Kassandra

[16]. Athēnē

[17]. زینهاری: پناه‌آورنده

[18]. Aias

[19]. Menelaos

[20]. Agamemnōn

[21]. Nestōr

[22]. Diomēdēs

[23]. Neoptolemos

[24]. Odusseus

[25]. Pharos

[26]. Eidothea

[27]. اِشکفت: غار

[28]. Prōteus

و او را رها نکرد. باز پیرمرد دریا خود را به آب روان و دست آخر به درختی بلند تبدیل کرد، اما منلائوس هشیار بود و دست از او نکشید. سرانجام آن ایزد پذیرفت که به پرسشهای منلائوس پاسخ بدهد.



**شکل ۱ – منلائوس و یارانش در تلاش برای گرفتن پروتئوس، ارمند جوزف بونامی** (در **https://www.meisterdrucke.uk**)

منلائوس دربارهٔ چرایی سرگردانیهای خود و سرنوشت دیگر آخاییان پرسید و پروتئوس روشن نمود که علت بدبیاریهای او ناخشنودی زئوس[۲۹] است و تا به رود نیل بازنگردد و برای زئوس برخی نکند، این بلاها ادامه خواهند داشت. همچنین دربارهٔ سفر بازگشت آگاممنون و اودوسئوس و آیاس کهین آنان را آگاه کرد. منلائوس پس از آن به نیل بازگشت و آنچه پیرمرد دریا گفته بود به انجام رساند، ایزدان نیایش او را پذیرفتند و بادی دمساز فروفرستادند. منلائوس به همراه همسرش هلن[۳۰] پس از سالها دوری سرانجام به اسپارت بازگشت و تاج و تخت آن را بار دیگر به دست گرفت.

سفر منلائوس به مصر برخی از اسطوره‌پردازان را بر آن داشته است تا تغییر چشمگیری در داستانِ کهنتر ایجاد کنند. بنا بر این روایت، هرا[۳۱] خشمگین از اینکه پاریس[۳۲] آفرودیته[۳۳] را در زیبایی بر او برتری داده بود، پیکری ابرگون از هلن ساخت و بجای هلنِ راستین به پاریس داد. زئوس نیز هلن راستین را به مصر برد و به شاه پروتئوس داد تا از او نگهداری کند.

.

زمانیکه منلائوس تروپا را تاراج کرد، در واقع با سایهٔ هلن به سوی دیار خویش رهسپار شد. پروتئوس خود شاهی نیکخو و خوددار بود و به خوبی از آن شهبانو نگهداری می‌کرد، اما زمانیکه زندگانیش به پایان رسید و تاج و تخت مصر به پسرش تئوکلومنوس[۳۴] رسید، روزگار خوش شهبانو نیز به پایان رسید؛ زیرا تئوکلومنوس دل به او بسته بود و هر نیرنگی به کار می‌برد تا او را به آمیزش با خویش وادارد. اما هلن ایستادگی می‌کرد و تن به او نمی‌داد. در این حال منلائوس به مصر رسید. او هلن را در اشکفتی از چشم دشمنان پنهان کرد و خود پا به درون شهر گذاشت. در آنجا شنید که هلنِ اسپارتی در مصر به سر می‌بَرَد. از شنیدن این خبر شگفتزده شد و آن را باور نکرد. اما چندی بعد به بازی بخت با هلن روبرو شد و زن و شوهر یکدیگر را بازشناختند. شبح درون اشکفت نیز ناگهان از میان رفت و بدینسان دیگر هلن دروغینی بر جای نماند.

آن دو برای رهایی از دست تئوکلومنوس نقشه‌ای کشیدند. بنچنین که منلائوس تغییر چهره داد و همچون پیکی به نزد تئوکلومنوس رفت و خبر مرگ خودش را به او رساند. پادشاه هوسران شادمان به سوی هلن رفت و از او خواستگاری کرد. هلن سوگند خورد که پس از برگزاری آیین سوگ که مطابق رسم یونانیان باید در کشتیِ مرد درگذشته برگزار شود، بی‌درنگ با تئوکلومنوس زناشویی خواهد کند. تئوکلومنوس پذیرفت. منلائوس و هلن به بهانهٔ برگزاری آیین بر کشتی سوار شدند و در میانهٔ کار لنگرها را کشیدند و بادبانها را گشودند و از بندرگاه گریختند. اینچنین بود که از دست آن ستمکارِ هوسران رهایی یافتند و سرانجام به میهن خویش بازگشتند.■


برگرفته از:

- The library of Greek Mythology, Apollodorus, Robin Hard, Oxford, ۲۰۰۸, epitome ٦,۱.
- The Routledge Handbook of Greek Mythology, Robin Hard, Routledge, London and New York, ۲۰۰٤, pp. ٤۸۱-٥.
- هلن، اوریپید، محمد سعیدی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران، دوم ۱۳۵۹


[۲۹]. Zeus
[۳۰]. Helenē
[۳۱]. Hēra
[۳۲]. Paris
[۳۳]. Aphroditē
[۳٤]. Theoclymenus

# بررسی داستان «زخم شمشیر»

## نویسنده «خورخه لوئیس بورخس»؛ مترجم «احمد گلشیری»؛ «ریتا محمدی»



جای زخمی ناسور چهره‌اش را خط انداخته بود. جای زخم به شکل هلالی، رنگ باخته و تقریباً کامل بود که شقیقه را از یک سو به گودی نشانده بود. و گونه را از سویی دیگر. دانستن نام حقیقی‌اش بی اهمیت است.

در «تاکارم بو» همه او را انگلیسی «لاکالارادیی» می‌نامیدند. «کاردوزو» که مالک سرزمین‌های آن جا بود و خوش نداشت محل را بفروشد، برایم تعریف کرد مرد انگلیسی بحثی پیش بینی ناشدنی را به میان کشیده و برای او داستان مرموز جای زخم را گفته است.

مرد انگلیسی از جانب مرز آمده از «ریو گراندوسل» عده‌ای هم بودند که می‌گفتند در برزیل قاچاقی بوده. در آنجا پرورشگاه گله‌اش از رونق می افتد، چاه‌ها می‌خشکند و مرد انگلیسی برای آن که دوباره کار و بارش رونق بگیرد شانه به شانه کارگرانش کار می‌کند. می‌گفتند سخت گیری او تا حد ظلم پیش می‌رفته، اما به حد افراط آدم منصفی بوده.

می‌گفتند در شراب خوری کسی به پایش نمی‌رسیده سالی یکی دوبار در اتاقی آن سوی ایوان در به روی خود می‌بسته و دوسه روزی بعد بیرون می‌آمده و مثل از جنگ برگشته- ها و با آدم‌هایی که تازه از حالت غش بیرون آمده باشند رنگ پریده لرزان و پریشان بوده اما صلابت همیشگی را داشته است.

چشمانی یخ گون ولاغری خستگی ناپذیروسبیل خاکستری رنگش را ازیاد نمی‌برم

آدم مرموزی بود راستش زبان اسپانیایی او پختگی نداشت و نیمه برزیلی بود. و جز تک و توکی نامه که دریافت می‌کرد پست چیزی برایش نمی‌آورد.

آخرین باری که از نواحی شمال عبور کردم سیلی ناگهانی دره تنگ «کاراگوتا» را پر کرد، به طوری که مجبور شدم شب را در «لاکالارادا» بگذرانم. ظرف چند دقیقه پی بردم که ورودم بی موقع بوده چرا که برای جلب علاقه مرد انگلیسی آن چه از دستم بر می‌آمد کردم.

دست آخر کورترین احساسات یعنی میهن پرستی را به کمک گرفتم و گفتم: (کشوری که روحیه‌ای انگلیسی دارد شکست ناپذیر است. میزبانم پذیرفت اما با لبخندی اضافه کرد من انگلیسی نیستم. ایرلندی بود، «دانگاروان» این را گفت مکث کرد، گویی رازی را فاش کرده بود پس از شام بیرون زدیم تا نگاهی به آسمان بیندازیم. باران نیم بارید اما آن سوی دامنه تپه‌ها رو به جنوب، شکاف‌ها و خطوطی که رعد و برق ایجاد کرد خبر از توفانی دیگرمی داد. پیش خدمتی که غذا آورده بود یک بطری عرق نیشکر روی میز غذا خوری خالی گذاشته بود. ما در سکوت به نوشیدن نشستیم.

درست نمی‌دانم چه وقت بود که متوجه شدم مست شده‌ام نمی‌دانم دراثر الهام بود یا هیجان و یا خستگی که به جای زخم اشاره کردم. مرد انگلیسی سرش را پایین انداخت. چند ثانیه‌ای با این فکر ماندم که الآن است که مرا از خانه بیرون بیندازد. سرانجام با صدای معمولی‌اش این طور آغاز کرد:

> درست نمی‌دانم چه وقت بود که متوجه شدم مست شده‌ام نمی‌دانم دراثر الهام بود یا هیجان و یا خستگی که به جای زخم اشاره کردم.

من داستان این زخم را به شرطی برای شما می گویم که در پایان از سرهیچ خفت و ننگی آسان نگذرید و این داستانی است که نقل کرد با ترکیبی از زبان اسپانیایی، انگلیسی و حتی پرتقالی:

در حدود سال ۱۹۲۳ در یکی از شهرهای «کانات» من از جمله افراد زیادی بودم که نقشه استقلال ایرلند را طرح ریزی می‌کردند. اکنون از یارانم عده‌ای زندگی آسوده‌ای دارندعده ای دیگر به عبث در دریا یا بیابان زیر پرچم انگلیس سرگرم جنگ‌اند، یکی دیگر که از بهترین همکارانم بود در طلوع صبح به دست یک جوجه سرباز خواب آلود در سرباز خانه کشته شد. و دیگران (نه آنان که بدبخت‌ترین همکارانم بودند) در جنگ‌های گمنام و تقریباً مرموز داخلی با مرگ دست و پنجه نرم کردند ضما جمهوری خواه، کاتولیک و نیز به گمانم رمانتیک بودیم. ایرلند برای ما نه تنها مدینه فاضله آینده و سرزمین غیرقابل تحمل حال بود، بل سرزمینی بود یا گنجینه‌ای از افسانه‌های تلخ که طی سال‌ها شکل گرفته بود.

سرزمین برج‌های مدور و زمین‌های با تلاقی قرمز رنگ.

سرزمینی که در آن به «پارنل» خیانت کرده‌اند و سرزمین اشعار حماسی بلندی که در آن‌ها از ربودن گاوها سخن رفته گاوهایی که روزی به شکل قهرمان زاده شده‌اند روزی که به شکل ماهی روزی به شکل کوه… آن روز بعد ازظهر را که یکی

از دسته «مانستر» به ما پیوست از یاد نمی‌برم. نامش «جان وین سنت مون» بود.
سنش به بیست نمی‌رسید، استخوانی و در عین حال گوشتالود بود. زشتی اندامش آدم را به این فکر می‌انداخت که در او از تیره چشت خبری نیست. با شوق و خودنمایی، تقریباً تمام اوراق یک کتابچه کمونیستی را خوانده بود می‌توانست هر بحثی را با ماتریالیسم دیالکتیک به نتیجه برساند. دلیلی که یک انسان برای دوست داشتن و یا نفرت از دوستش می‌تواند داشته باشد بی نهایت است.
مون تاریخ جهان را منحصر به کشمکش‌های کثیف اقتصادی می‌دانست.
و اذعان داشت که پیروزی انقلاب محتوم است. به او گفتم تنها هدف خای برباد رفته می‌تواند علاقه یک مرد واقعی را برانگیزد... دیگر شب شده بود. در حالی که اختلاف ما هم‌چنان باقی بود.
از سالن و از پلکان گذشتیم و به خیابان تاریک رسیدیم حالت رک و راست و تسلیم ناپذیری او بیش از عقایدش در من اثر می‌گذاشت. دوست جدیدم بحث می‌کرد او با تحقیر و نوعی خشم خودش را مقدس جا می‌زد.
وقتی به خانه‌های دور افتاده رسیدیم صدای شلیک تفنگی ما را درجامان میخ کوب کرد (پیش از این یاس از آن بود که از دیوار بن بست یک کارخانه و یا سرباز خانه گذ شتیم.) در جاده‌ای که تلمباراز کثافت بود پیاده جستیم سربازی که در کنار آتش عظیم می‌نمود از کلبه‌ای مستعمل بیرون آمد و با فریاد ایست داد. من پا به فرار گذاشتم. رفیقم به دنبالم نیامد، به پشت سرنگاه کردم «جان وین سنت مون» در آنجا ایستاده بود افسون شده و گویی از ترس به شکل سنگ درآمده بود. برگشتم با ضربه‌ای سرباز را به زمین زدم وین سنت مون را تکان دادم فحش بارش کردم و دستور دادم دنبالم راه بیفتد مجبور شدم بازوش را بگیرم از ترس فلج شده بود ما از میان شب که انباشته از شعله بود گریختم. بارانی از تیر تعقیبمان کرد یکی از
آن‌ها شانه راست مون را زخمی کرد از میان کاج‌ها که می‌گریختیم هق هق گریه‌اش بلند شد. در پاییز بود در خانه ییلاقی «ژنرال برکلی» مخفی شده بودم.
ژنرال که هرگز او را ندیده بود در آن وقت یک نوع شغل اداری در بنگال داشت. خانه که کم‌تر از یک قرن از ساختن می‌گذشت غیرقابل سکونت و تاریک بود و از سالن‌های گیج کننده و اتاق‌های تو در تو پر بود. اتاق اسلحه و کتاب خانه بزرگ، طبقه اول را اشغال کرده بود.
محتوی کتاب‌ها جنگ و بحث و گفت و گو بود که از جهتی مبین تاریخ قرن نوزده است و در اتاق اسلحه شمشیرهای ساخت نیشابوربود که در انحنای آن‌ها خشونت و بوی جنگ هنوز لانه داشت. ما وادر خانه شدیم به گمانم ازراه زیرزمین مون که لب هاش خشک شده بود و می‌لرزید با زمزمه گفت: وقایع امشب جالب بود.
زخمش را بستم و یک فنجان چای برایش درست کردم زخم سطحی بود. ناگهان با گیجی و لگنت گفت: خیلی خطر کردی؟ به او گفتم. اهمیتی ندارد (تجربه‌ای که از جنگ داخلی به دست آورده بودم حکم می‌کرد همان گونه عمل کنم که کردم گذشته از آن دستگیری یک تن از افراد ما را به خطر می‌انداخت.)

> ما وادر خانه شدیم به گمانم ازراه زیرزمین مون که لب هاش خشک شده بود و می‌لرزید با زمزمه گفت: وقایع امشب جالب بود.

روز بعد مون از حالت گیجی بیرون آمد سیگاری قبول کرد و چپ و راست سوالاتی در خصوص مالی حزب انقلابی ما از من کرد سوالاتش پخته بود به او گفتم: موقعیت حساسی است. (و درست هم می‌گفتم.)
از سوی جنوب صدای انفجار آتش شنیده می‌شد به او گفتم رفقا انتظارما را
می‌کشند. پالتو و هفت تیرم را در اتاقم بود وقتی برگشتم مون روی کاناپه دراز کشیده بود خیال می‌کرد تب دارد از لرزش درد آلود شانه‌اش حرف زد.
آن وقت بود که فهمیدم ترسش ماندنی است. سرسری به او گفتم از خودت مواظبت کن و رفتم. به اندازه‌ای از ترس او متنفر شده بودم که گمان می‌کردم این منم که می‌ترسم ونه ین سنت مون، عمل یک انسان چنان است که گویی همه انسان‌ها مرتکب آن شده‌اند. به همین دلیل بی عدالتی نیست اگر یک نافرمان در بهشت تمام انسان‌ها را آلوده می‌کند، و به همین دلیل عدالتی نیست اگر مصلوب شدن مسیح یک تنه برای باز خرید آن کفایت می‌کند شوپنهارورح حق داشت که گفت: من دیگرانم، هر انسانی همه انسان‌هاست. به یک تعبیر شکسپیر همان وین سنت مون قابل تحقیر است.
ما نُه روز درآن خانه دورافتاده ماندیم من من از آزمایش‌ها و لحظات درخشان جنگ چیزی نخواهم گفت.
آن چه که می‌خواهم بگویم نفل داستان این جای زخم است که برمن داغ نهاده است. آن نُه روز در حافظه من، در حکم یک روزنه جز یک روز به آخر مانده که نفرت ما به یک یورش

سربازخانه را گرفتند و ما درست انتقام شانزده تن رفقایمان را که در"الفین" از پا در آمده بودند گرفتیم.
نزدیکی‌های صبح با استفاده از تاریک و روشن هوا از خانه بیرون خزیدم و شب برگشتم. رفیقم در طبقه اول انتظارم می‌کشید. زخمش به او مجال نداده بود به زیرزمین بیاید. یادم هست یک کتاب تراژدی نوشته «ف. ن. مادیاکلوزویتس» توی دستش بود. یک شب پیش من اعتراف کرد که توپ را به هر سلاحی ترجیح
می‌دهد. از نقشه‌مان جویا می‌شد.
میلش می‌کشید که آن‌ها را مورد انتقاد قرار دهد یا تغییراتی را پیشنهاد و نیز به «موقعیت اقتصادی اسفناک ما» حمله می‌کرد و با افسردگی و قاطعیت پایان مصیبت باری را ترتیب خوب یا بد نُه روز گذشت.
روز دهم شهر به دست هنگ «بلک و تانز» افتاده سواران بلند قد و ساکت به گشت درجاده ها پرداختند باد شدیدی همراه دود و خاکستر می‌وزید. در گوشه‌ای چشمم به جنازه‌ای افتاد، جنازه کم ترازآدمکی که سربازها به عنوان هدف در وسط میدان به کارمی‌بردند در حافظه‌ام تأثیر گذارشته است.
پیش از آن که آفتاب همه جا پهن شود. خانه را ترک کردم و پیش ازظهر برگشتم. مون به کتاب خانه با شخصی حرف می‌زد. از لحن صدایش پی بردم که از پشت تلفن با کسی صحبت می‌کند.
آن وقت نام مرا به زبان آورد و این که ساعت هفت برمی گردم و این که وقتی از باغ می‌گذرم آن‌ها دستگیرم کنند. رفیق عاقل من، عاقلانه مرامی فروخت و شنیدم که برای حفظ جان خود تضمین می‌خواهد.

دراین جا داستان من پیچیده و مبهم می‌شود، می دانم که او را در سرسراهای سیاه و کابوس آور و پلکان‌های شیبدار و گیج کننده تعقیب کردم. مون خانه را خوب می‌شناخت خیلی بهتر از من. یکی دوبار او را گم کردم پیش از آن که سربازها دستگیرم کنند در گوشه‌ای گیرش آوردم، از یکی از کلکسیون‌های ژنرال شمشیری بیرون کشیدم با انحنای هلالی شکل آن نیم هلالی از خون برای همه عمر به صورتش نقش کردم. بورخس من این را از آن جهت پیش تو اعتراف می‌کنم که غریبه‌ای. تحقیر تو آن قدرها ناراحتم نمی‌کند.
دراین جا گوینده درنگ کرد. می‌دیدم که دست هاش می‌لرزید. پرسیدم: مون چطورشد؟
گفت: او پول‌های یهودانشان را برداشت و به برزیل گریخت.
در آن روز بعد ازظهر من در میدان گروهی سرباز مست را دیدم که آدمکی را تیر باران
می‌کردند.
من به عبث درانتظار پایان داستان درنگ کردم. سرانجام گفتم: ادامه بده.
ناله‌ای اندامش را لرزاند و با نوعی دل سوزی عجولانه به جای زخم هلالی شکل و رنگ پریده اشاره کرد و با لکنت گفت: باور نمی‌کنی؟ نمی‌بینی که داغ رسوایی بر چهره‌ام حک شده است؟
من داستان را از آن جهت به این ترتیب باز گو کردم تا تو تا انتهای داستان مرا دنبال کنی.
من مردی را لو دادم که از من مواظبت می‌کرد من وین سنت مونم. تپاکنون تحقیرم کن. ■





# معرفی کتاب «اشیاء کمیاب»

## نویسنده «کتلین تسارو»؛ مترجم «نشاط رحمانی‌نژاد» «آرزو معظمی»

کتاب «اشیاء گمشده» داستان دختری ایرلندی-آمریکایی به نام «میوفنینگ» است که با مادرش در «بوستون» آمریکا زندگی می‌کند. او که هرگز پدرش را ندیده و با مادرش از ایرلند به آمریکا مهاجرت کرده، دختری بسیار ماجراجو و بلندپرواز است که به‌دنبال آینده‌ای بهتر به نیویورک می‌رود، به خیال این‌که با دورهٔ منشی‌گری‌ای که دیده می‌تواند ثروتمند شده و به‌راحتی پله‌های ترقی را طی کند، اما او در این شهر پرهیاهو و شلوغ، به‌دنبال سرگشتگی‌های بسیار، بالاخره سر از بارها و کلوپ‌های شبانه درآورده و الکلی می‌شود. «میو» که سرگشته در دنیای فساد غوطه می‌خورد، درنهایت دچار فروپاشی عصبی شده و در بیمارستان روانی بستری می‌شود.

او در آنجا با دختری زیبا از خانواده‌ای بسیار ثروتمند به نام «داینا» آشنا می‌شود که مانند خود او سرکش و ماجراجوست و بعداً نقش مهمی در زندگی او ایفا می‌کند. «می» سرگشته‌تر از قبل از بیمارستان مرخص می‌شود و به بوستون و خانهٔ مادری‌اش باز می‌گردد و با سختی شغلی در یک عتیقه‌فروشی پیدا می‌کند.

> او در آنجا با دختری زیبا از خانواده‌ای بسیار ثروتمند به نام «داینا» آشنا می‌شود که مانند خود او سرکش و ماجراجوست و بعداً نقش مهمی در زندگی او ایفا می‌کند.

ماجرای اصلی این داستان از بازگشت او به «بوستون» و کار کردن در این عتیقه‌فروشی شروع می‌شود، بازگشتی که مانند داستان «اودیسه» سرشار از ماجراهای تلخ و شیرین است و سیر تحول روحی او را نشان می‌دهد.

نویسنده در این داستان نکات بسیار مهم و جالبی را از ابعاد مختلف اجتماعی، فرهنگی و روانشناختی زندگی آمریکایی مطرح می‌کند. او جنبه‌های مختلف زندگی و تفکر افرادِ متعلق به طبقهٔ بسیار ثروتمند و افراد معمولی و فقیر و حقایق اجتماعی دیگری را با اطلاعات اسطوره‌شناسی و تاریخی درهم آمیخته و آن‌ها را در قالب داستانی بسیار آموزنده و دلنشین ارائه می‌کند. «کتلین تسارو» در این داستان ما را با واقعیت‌های تلخ و شیرین زندگی حقیقی در جامعهٔ سرمایه‌داری آشنا می‌کند و نشان می‌دهد که در دریای طوفانی زندگی چگونه هر انسانی می‌تواند با تکیه بر اراده و توانایی‌هایش و استفاده از فرصت‌هایی که سرنوشت در اختیارش قرار می‌دهد، راهی به ساحل نجات پیدا کند.

قطعه‌ای از کتاب:

«... ضیافت عمومی موزهٔ هنرهای زیبای بوستون بعدازظهر روز بعد برگزار شد. آقای کسلر فروشگاه را زود بست و باهم به ساختمان باشکوه «نیو» رفتیم. گالری مرمرین و وسیعِ بخش دنیای باستان با سقف بلند و کف چوبی صیقلی، پر از مهمان، خبرنگار و عکاس‌های روزنامه بود که از چهره‌های سرشناس بوستون عکس می‌گرفتند.

از بچگی‌ام تا حالا دیگر به موزه نیامده بودم. مامان گه‌گداری بعدازظهرها من را به اینجا می‌آورد. توی گالری‌های پر از بازدیدکننده قدم برمی‌داشتیم و نمی‌دانستیم دنبال چه می‌گردیم یا همهٔ اینها چه معنایی دارد. عادت کرده بودیم هرجا که دیگران می‌ایستادند، بایستیم و به حرف‌هایشان گوش کنیم و سعی کنیم چیزی را که آن‌ها می‌دیدند ما هم ببینیم، ولی درنهایت بیشتر از این‌که به نقاشی‌ها و آثار هنری نگاه کنیم به خانم‌های خوش‌لباس خیره می‌شدیم.

حالا من دوباره اینجا بودم. هنوزهم تحت‌تأثیر ثروت، تاریخچه و عظمت اینجا بودم. اینجا محدودهٔ اشخاص تحصیل‌کرده‌تر و سطح بالاتری بود، کسانی که به‌جای رفتن و تماشای آخرین نمایش طنز «برادران مارکس»، تصمیم گرفته بودند آثار «رامبرانت» و یا «ترنر» را تحسین کنند.

از پله‌ها که بالا رفتیم، در پاگرد مردد شدم. پیش‌رویم نمایندگان کنگره داشتند با بازیگران زن لاس می‌زدند، ورزشکارهای مشهور و اشخاص طراز اول داشتند مالکان شرکت‌های بزرگ را مجذوب می‌کردند، منتقدان هنری با دانشمندان بحث می‌کردند و بیوه‌های مسن و محترم برای پسران عیاش سیگار روشن می‌کردند.

بودن در نهادی علمی برای آقای «کسلر» از هرچیز دیگری رضایت‌بخش‌تر بود. موزه‌ها و نمایشگاه‌ها محل سکونت ذاتی او بودند. «منتظر چی هستی، دوشیزه فنینگ؟!» یک‌وری داشت تلاش می‌کرد راهش را باز کند. «دنبالم بیا! کلی کار داریم!»...»

«کتلین تسارو»، نویسندهٔ آمریکایی، در سال ۱۹۶۵ در «پیتسبورگ پنسیلوانیا» به دنیا آمد و در دانشگاه «کارنگی

ملون» به تحصیل در رشتهٔ هنرهای نمایشی پرداخت. او سپس به لندن رفت و در حدود ده سال در تئاتر، سینما و تلویزیون به بازیگری پرداخت. بعد از این دوران درحالی‌که در اپرای ملی انگلیسی‌زبان کار می‌کرد، عصرها در دوره‌های مربی‌گری صداسازی و بازیگری نیز آموزش می‌دید. «کتلین» همچنین در همین دوره در ساعت‌های ناهارش به نوشتن داستان‌های کوتاه می‌پرداخت. او در سال ۲۰۱۰ با «گرگ لیبرتی» ازدواج کرد و صاحب یک فرزند به نام «ادی» شد.

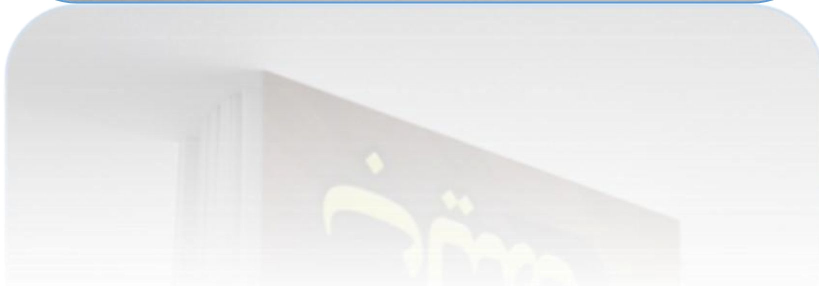
«کتلین» اولین رمانش را در سال ۲۰۰۳ به نام «ظرافت» منتشر کرد و تا سال ۲۰۱۶ پنج رمان دیگر به نام‌های «بی‌گناهی»، «معاشقه»، «تازه‌کار»، «کلکسیون عطر» و «اشیاء کمیاب» نوشت. «کتی هولمز» با اقتباس از کتاب «اشیاء کمیاب» او فیلمی ساخت که خودش تهیه‌کننده، کارگردان و بازیگر آن بود.

از میان کتاب‌های «کتلین تسارو»، فعلاً «کلکسیون عطر» و «اشیاء کمیاب» به فارسی ترجمه شده‌اند.

کتاب «اشیاء کمیاب» توسط «نشاط رحمانی‌نژاد» به فارسی ترجمه شده و نشر «کتاب کوله‌پشتی» آن را در سال ۱۴۰۰ به چاپ رسانده‌است.

امیدوارم از خواندن این داستان لذت ببرید.■





# معرفی کتاب «دیشموک»

## نویسنده «شقایق فیروزی»

رمان نوشتن درباره زن های دیشموک، کارساده ای نیست. نت‌های تحمل زندگی در این سرزمین آن قدر خارج از هستی نواخته می‌شود و غلط که شاید فقط بتوان گفت دیشموک، همیشه سوژه نابی بوده برای مستندسازی و آن قدر درد دارد که تبلیغات اش را ترجیح داده‌اند به درماناش. منطقه‌ای انگار نفرین شده که هنوز با همان آداب و رسوم مردسالارانه و به شدت زن ستیز گذران می‌کنند و زنان اش به خودسوزی انس گرفته‌اند. سوالی که در این رمان مطرح می‌شود این است: نکند نطفه همه زن های ما را در دیشموک بسته‌اند که این چنین تسلیم و رامِ سرنوشت، بسوز و بساز با همه چیز کنار می‌آیند؟
رمان "دیشموک، سرزمین نت‌های تلخ"، قصه دختری است به نام رستا که سال‌هاست گرفتار آشفتگی خواب و کابوس‌های شبانه است. به اصرار خواهرش به روانکاو مراجعه می‌کند و بعد از آن داستان فلش بک به گذشته است. گذشته‌ای که این کابوس‌ها را ساخته. در خلال این رفت و برگشت‌ها خواننده، هم با مشکلات زن امروزی مواجه می‌شود که در پایتخت زندگی می‌کند و از دید زن دیشموکی، خوشبخت است و هم با مشکلات عدیده زنان منطقه دیشموک.
نگارش این رمان، کار نفس گیری بود ازین جهت که اطلاعات بسیار کمی وجود دارد از این منطقه کمتر شناخته شده که زنانش منفعلانه تسلیم ناخودآگاه قومی خودشان شده‌اند. زنانی که روح خود را وا داده‌اند و تنها از طریق خلق رمان می‌شد در برابر فشار این دستگاه قدرتی که در آن منطقه حکومت می‌کند، ایستاد. راوی این رمان نمی‌داند ژنِ این انفعال را با خود حمل می‌کند یا نه و در طول داستان از پسِ ترس ها حرکت می‌کند به سمت آگاهی‌هایی که زن های دیشموک از مواجهه با آن می‌ترسند.
فوئنتس در نامه‌ای به کوندرا نوشته بود: دنیا بدون رمان، دنیای پستی خواهد شد و از آنجا که قدرت سیاسی همیشه تمایل به مطلق گرایی دارد، فقط از طریق آفرینش رمان، اجازه چنین تمایلی را می‌شود از قدرت‌های مطلق گرا پس گرفت. امید دارم این رمان، گام کوچکی در رسیدن به این هدف باشد.■





# بررسی مجموعه داستان «ایستگاه گورخوان»

## نویسنده «سعیده شفیعی»؛ «محمود خلیلی»

یک مجموعه داستان شامل ۱۰ داستان کوتاه / ناشر: کتاب نیستان/ چاپ: اول ۱۳۹۷ / قطع: جیبی /تیراژ: ۱۲۰۰ نسخه / قیمت: ۸۰۰۰ تومان /

عناوین داستان‌ها: قاصدک / بافه کنفی/ غلط املایی/ چای ترش / ایستگاه گورخوان / عروسی زهرا / بوم نقاشی / شبرنگ‌ها / گربه روی دیوار / بوی کافور، بوی زعفران.

سعیده شفیعی نویسنده مجموعه داستان «ایستگاه گورخوان» در مصاحبه‌ای درباره انتشار مجموعه داستانش گفت: «برای انتشار کتابم تردید داشتم، اما به اصرار دوستان و البته استاد خوبم «داود غفارزادگان» کار را منتشر کردم. در حالی که گرایشم بیشتر به ادبیات و رمان دفاع مقدس است، اما موضوع اغلب داستان‌های این مجموعه اجتماعی‌ست.»

وی در پاسخ به این سؤال که آیا به نوشتن رمان علاقمند هستید؟ گفت: «داستان کوتاه را به رمان ترجیح می‌دهم چرا که امروزه خوانندگان کمتر حوصله خواندن داستان‌های بلند را دارند از طرفی خودم نیز به داستان کوتاه علاقه بیشتری دارم.»



در این کتاب کم حجم، شاهد مضامین متنوعی هستیم که اغلب اجتماعی و برای مخاطب، ملموس هستند. در این داستان‌ها، گاه با تصاویری عمیق مواجه می‌شویم که مانند اینه پیش روی ما گذاشته می‌شود و مثل سیلی ما را هوشیار می‌کند. موضوعاتی مانند؛ همسر آزاری و یا کودک همسری. در واقع، وجه نقد اجتماعی داستان‌های این کتاب پر رنگ است.

در این کتاب علاوه بر تنوع موضوع، شاهد تنوع ژانر و سبک‌های ادبی نیز هستیم. رئالیسم، سورئالیسم و ناتورالیسم سه سبکی‌ست که در اثر دیده می‌شود، و در برخی موارد این سه سبک در هم تنیده هستند. روایت‌های این کتاب واقع‌گرا هستند در عین حال عنصر فرا واقع‌گرایی که باعث مرموز شدن (مثلاً داستان «ایستگاه گورخوان» شده‌است) در اثر دیده می‌شود. این دو عامل چنان در هم تنیده‌اند که قابل تشخیص نیست و خواننده گاهی قدرت تمیز واقعیت با غیرواقعیت را از دست می‌دهد. همچنین توصیفات طبیعت در این مجموعه، قابل لمس و تصور هستند؛ اکثر داستان‌ها با توصیف شروع می‌شوند. همچنین در متن، شاهد اصطلاحات جدید و جذاب هستیم که خاص این کتاب است.»

**کم‌رنگی لهجه‌ها و لحن‌ها:** علی‌رغم اینکه در این مجموعه با تنوع اقلیم مواجه هستیم، لهجه‌ها و لحن‌ها دیده نمی‌شوند. دیالوگ‌ها کم هستند و شخصیت‌ها کم‌حرفند و صدای راوی قالب است. شاید همین کم‌حرفی شخصیت‌ها باعث شده لحن‌ها هم کمتر دیده شوند. از سوی دیگر، یکی از بهترین راه‌های شخصیت‌پردازی در داستان استفاده از دیالوگ است. بچه و بزرگسال در این مجموعه مثل هم صحبت می‌کنند در حالی که باید دایره و گسترهٔ واژگان و لحن‌شان با هم متفاوت باشد. همچنین بعضی داستان‌ها مثل «عروسی زهرا» در حد یک طرح مانده‌اند.

> در این کتاب کم حجم، شاهد مضامین متنوعی هستیم که اغلب اجتماعی و برای مخاطب، ملموس هستند. در این داستان‌ها، گاه با تصاویری عمیق مواجه می‌شویم.

از بهترین نقطه قوت‌های این کتاب آغازهای جذاب و پایان‌های تاثیرگذارش بود. در اغلب داستان‌ها شاهد پایان‌های غیرقابل پیش‌بینی و ضربه زننده و یا پایان‌های باز و تاثیرگذار بودیم. پایان‌بندی از این جهت مهم است که کمک می‌کند داستان در خاطر خواننده بماند؛ اما نکته‌ای که مغفول مانده، این است که پایان‌ها شبیه معما هستند و گاهی مخاطب را گیج می‌کنند. این گیجی از آنجا ریشه گرفته که نویسنده می‌خواهد تجارب مختلف را فقط در چند صفحه بگنجاند، و نمی‌داند که تعلیقات مکرر و شکست‌های زمانی پی‌درپی، در داستان‌هایی با حجم پایین این مشکل را ایجاد می‌کند.

تصاویر این مجموعه داستان همچون یک اینه پیش روی مخاطب گذاشته شده است تا او را هوشیار کند. موضوعاتی مانند خشونت علیه زنان، همسرآزاری و کودک همسری. درواقع رگه‌های نقد اجتماعی داستان‌های این کتاب پررنگ است و مخاطب را به فکر فرو می‌برد.

### نگاهی به داستان‌های این مجموعه:

**قاصدک:** گروهی شامل دختر و پسرهای قد و نیم قد با لباس‌های رنگی تابستانه عقب نیسان نشسته‌اند تا برای کار در مزرعه بروند. به دستور حمید که حدود سی سال دارد و پای

چیش کمی می‌لنگد، دخترها برای چیدن کاکوتی و پسرها برای چیدن گز می‌روند. طاهره که حدود پانزده سال دارد، به عنوان سرپرست دختران گماشته شده و رضا سرپرست پسرهاست. دخترکان در حین کار از ماجرای خواستگاری شب پیش حمید از طاهره می‌گویند و رضا که تلاش دارد علاقه خود را به طاهره نشان دهد از هیچ کاری فروگذار نمی‌کند؛ اما دست سرنوشت گویا قصد دیگری دارد.

این داستان، کودک همسری را معلول فقر خانواده‌ها و اجبار می‌داند. با اینکه پایان داستان باز است، ولی می‌توان پایان محتوم این قصه به روشنی دریافت.

**بافهٔ کنفی**: آموزگاری که در یک روستای دورافتاده مشغول تدریس است، به علت بُعد مسافت و نبود مرخصی، ماه‌هاست از خانواده‌اش دور افتاده است. همسر وی، زنی وسواسی است که روابط سردی با مردش دارد و همین امر موجب شده است مرد رغبتی به مرخصی رفتن نداشته باشد. روزی یکی از شاگردان آقا معلم با دادن دستبندی بافته شده، تلویحاً به او می‌فهماند که می‌تواند تنهایی خود را با ازدواج خواهرش پر کند، به شرط آن که او را خریداری کند!

آموزگار چند روزی میانهٔ رفتن و ماندن مردد است که متوجه می‌شود پیرمرد خدمهٔ مدرسه، یکی از دستبندهای بافته شده از آن دختر را به دست دارد و شادتر از هر روز، به کار در مدرسه مشغول است.

باز هم کودک همسری و فقر در این داستان خودنمایی می‌کنند. پایان ماجرا باز می‌ماند تا خواننده از روی المان‌ها و نشانه‌های داده شده، پایان آن را ببندد.

**غلط املایی**: بابایی معلم بازنشسته ابتدایی و پدر باجناق مهندس مسلمی، در شرکت مهندسی و نقشه کشی مشغول به کار می‌شود. مسلمی، مدیر عامل شرکت، بابایی را در قسمت امور اداری به کار گمارده اما انضباط و موشکافی وی نوعی نارضایتی در کارکنان ایجاد می‌کند. بابایی از روی عادت معلمی خود زیر کلمات اشتباه خط قرمز کشیده و کلمه درست را با خودکار آبی بالای آن می‌نویسد. این ویژگی با آنکه موجب شوخی و خنده می‌شود ولی موقعیت خوبی برای وی ایجاد می‌کند به نحوی که از آن پس نوشتن تمامی موارد پیش نویس نامه و قراردادها به عهدهٔ بابایی گذاشته می‌شود.

کارمندان که از غلط‌گیری بابایی خسته شده‌اند، در یک تصمیم جمعی از وی می‌خواهند تا قبل از غلط‌گیری نامه‌ها و خط قرمز کشیده شدن زیر اشتباهات آنان، شخص بابایی نامه‌ها را بخواند و اصلاح کند. پس از مدتی اشتباهی دیگر وجود ندارد، جز در نامه‌ها و دستورات مکاتبه‌ای مدیر عامل شرکت!

شش ماه پس از استخدام بابایی، وقتی وی از مدیر عامل درخواست وام دارد، چند لحظه بعد فریاد مهندس برمی‌خیزد که با عصبانیت از وی می‌خواهد از شرکت تسویه حساب بگیرد!

بابایی حیرت زده، کاغذی را نشان می‌دهد که مدیر عامل «رضایت» را با «ز» نوشته است و او طبق عادت، آن اشتباه را با قلم قرمز خط کشیده است.

بابایی نمایندهٔ آدم‌هایی است که تلاش دارند همیشه کار درست را انجام دهند. وی چنان با این قضیه خو گرفته است که نمی‌تواند از روی اشتباهات دیگران - حتا غلط املایی- به سادگی عبور کند، ولی در جامعه‌ای که انتقاد پذیرفتنی نیست، اوست که جایی ندارد و حذف می‌شود.

> این داستان، کودک همسری را معلول فقر خانواده‌ها و اجبار می‌داند. با اینکه پایان داستان باز است، ولی می‌توان پایان محتوم این قصه به روشنی دریافت.

**چای ترش**: زنی مطلقه که با مردی جاافتاده در رابطه‌ای جدی است و قصد ازدواج دارد، تلاش می‌کند پسرش سینا و دخترش سارا با آن مرد ارتباط دوستانه برقرار کنند ولی پسر این زن، ظرف بستنی تعارف شده توسط مرد را به دخترکی گلفروش می‌دهد که نشانهٔ مخالفت او را چنین رابطه‌ای است.

ماجرای زنان مطلقه به خصوص آنان که سرپرستی فرزندی را به عهده دارند، با داستانی کوتاه به خوانندگان عرضه شده است. مشکلی که همیشه و در همه جا قابل رویت است.

**ایستگاه گورخوان**: مسافری در ایستگاه گورخوان پیاده می‌شود اما انگار اینجا آخر دنیاست چرا که کسی از دیدن مسافر و ماندن وی خوشحال نیست. مسافر به ناچار در امامزاده‌ای در نزدیکی یک قبرستان کهنه، اتراق می‌کند اما شب‌هایش با کابوس همراه می‌شود. وی با کنکاش در گذشته می‌فهمد که روزی سوزنبان جوانی وارد این ایستگاه شده و زیباترین دختر آنجا را از آن خود می‌کند و بعد از رفتن ناگهانی اوست که دیگر هیچ مسافری پا به آن روستا نمی‌گذارد. مسافر چند شب پیاپی زنی را می‌بیند که با فانوسی روشن میان گورستان می‌گردد و مویه می‌کند. وقتی با پیرمرد متولی امامزاده در این باره گفتگو می‌کند و می‌پرسد نکند این همان زنی است که با سوزنبان جوان ازدواج کرده و اینک دنبال فرزندش می‌گردد، پاسخ روشنی نمی‌گیرد.

عاقبت مسافر تصمیم به بازگشت می‌گیرد و زمانی که قطار در حال دور شدن است زن صورت خود را که گرفتار جذام است به وی نشان می‌دهد. این داستان چیزی از داستان‌های بزرگ کم ندارد و گره‌ای که نویسنده در ذهن خواننده ایجاد کرده

است او را به تفکر و امتداد قصه در ذهن وی وادار می‌کند. برگزیده شدن این داستان، نشانهٔ تعلق خاطر نویسنده و از سوی دیگر هوشمندی وی بوده است.

**عروسی زهرا**: در یک خانواده جنوبی که به عقد پسرعمو و دخترعمو در آسمان‌ها اعتقاد دارند، قرار است دختر ۱۱ ساله‌ای را به خانهٔ شوهر بفرستند. مادر دختر که بی‌قرار است می‌رود تا فرصت بگیرد اما به او پاسخ می‌دهند، فعلاً دختر دیگری را برای پسرشان می‌گیرند تا دخترک بزرگ شده و به عقد پسرعمویش درآورده شود.

باز هم داستانی از کودک همسری که طی چند دیالوگ کوتاه، با تحکّم و تهدید به پایان می‌رسد. این داستان به طرح نزدیک‌تر است تا یک داستان کامل، چرا که تمام اجزای آن نیاز به چکش کاری و پرداخت دارد.

**بوم نقاشی**: زنی که در خلوت خود به نقاشی می‌پرداخته، پس از بیماری ناچار می‌شود هنرش را کنار بگذارد. وی به علت حاد شدن بیماری‌اش، کودک خود را از دست می‌دهد و پس از بازگشت از بیمارستان، و آسیب دیده از شیمی درمانی، دوباره به سراغ نقاشی نیمه تمام خود می‌رود و علیرغم تذکر دکتر، آن کار را به اتمام می‌رساند.

**شبرنگ**: زنی که مورد تعرض دو کارگر واقع شده است، تلاش می‌کند این واقعه را از همه، حتا شوهرش، پنهان کند. این مخفی‌کاری منجر می‌شود به واکنش‌های عصبی، اضطراب و جیغ کشیدن‌های شبانه. شوهرش نسبت به او ظنین می‌شود اما وی همچنان سعی در پنهان‌کاری دارد و هر لحظه با ترس از تعرض مجدد، زندگی می‌کند.

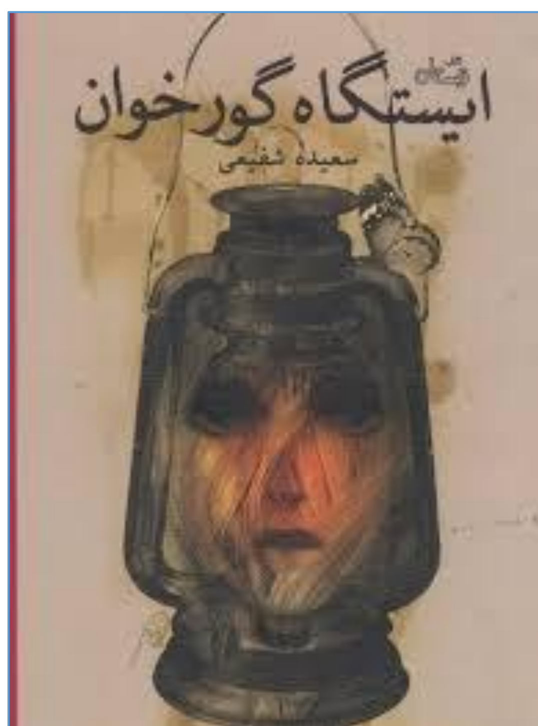
داستانی تلخ از تنهایی و سکوت زنان، آن‌هم علیه خشونتی که بر ایشان تحمیل می‌شود. جایی که زنان نمی‌توانند به قیام برخاسته و برای احقاق حقوق لگدمال شده خود اقدام کنند، چرا که پای آبرو و تعصبات در میان است.

**گربه روی دیوار**: راوی داستان یک پسر معلول است که از خدمات و زحمات مادرش با خواننده صحبت می‌کند. مادری که در سکوت (و با عشق) فرزندش را تر و خشک می‌کند ولی روز به روز توانش تحلیل می‌رود.

داستانی در ستایش مادر و زنانی است که با عشق و ایثار فرزندان خویش را به دندان می‌کشند، هر چند که گاهی خودشان بیش از هر کسی نیاز به کمک دارند.

**بوی کافور، بوی زعفران**: پسری زندگی دردناک مادرش را روایت می‌کند که پس از آمدن هوو از یاد شوهرش محو شده است. پیرزن همچنان نگاهش به در ورودی دوخته شده تا شاید از شوهرش خبری شود، اما وی سال‌هاست که مرده است.

این داستان گرچه کوتاه است، اما قصهٔ بلند تظلم‌خواهی زنانی است که گرفتار مردان هوسران شده‌اند. این داستان بیشتر شبیه طرحی از یک داستان بلند نیمه است که قابلیت تبدیل به رمان را هم داشت، اگر... نویسنده شتابان در پی به پایان رساندن آن نبود.■





# مثل و تمثیل‌های ایرانی دربارهٔ «دروغ»

نویسنده «سیما میرهادی‌زاده»

## دروغ آسمانی را نمی‌شود پرداخت

دروغ گویی و دروغ پردازی که به یاری یکدیگر از راه تحمیق خلایق، شکم بی هنر را می‌تاباندند به دهی رسیدند و به قهوه خانه بار افکندند.

چون روستائیان از صحرا باز آمدند دروغگو به قصد جلب نظر ایشان حکایتی آغاز کرد که:" روزی به شکار رفته بودم. از دور آهویی دیدم. تفنگ را چنین و چنان نشانه رفتم و آتش کردم. هنگامی که به کنار حیوان رسیدم دیدم چنان بریان شده که بی‌درنگ به خوردن آن پرداختم."

روستاییان ساده دل متحیر ماندند و آثار ناباوری بر چهره ایشان آشکار می‌شد که دروغ پرداز خندید و گفت:" تعجب نکنید برادران قضیه خیلی هم ساده است، رفیق من این سوی دره بود آهو آن سو، کهنه‌ای که در لوله تفنگ قرار می‌دهند بر اثر شعله باروت آتش گرفته بته‌های خشکی را که آهو میانشان از پا درآمده مشتعل کرده، و تا رفیق من خودش را از این کمر به آن کمر برساند، آهو در آتش کباب شده."

صحبت ادامه یافت و کار به تعارف و بفرمایید نان و نمکی با هم بخوریم، رسید. مقصود دروغ پرداز و دروغگو حاصل شد.

روزی دیگر، در دهی دیگر، در جمع روستاییان دروغگو آمد که:" یک روز داشتم گرسنه و خسته در بیابان می‌رفتم که ناگهان اردک چاقی در آسمان پیدا شد. تفنگ را کشیدم، علی را یاد کردم و زدم و افتاد. وقتی که خودم را رساندم بالا سرش، جای همه دوستان خالی، دیدم به به، چه فسنجانی! فسنجان اردک! نشستم و دلی از عزا درآوردم!"

روستاییان نخست نگاه‌هایی میان خود رد و بدل کردند. و چون دروغ پرداز نیز به رفع و رفوی پارگی کار نپرداخت مشتی به حماقت دروغگو خندیدند و دنبال کارشان رفتند و آن دو را گرسنه به حال خود گذاشتند.

دروغگوی از رو رفته به گلایه از دروغ پرداز پرداخت که رسم همکاری به جا نیاورده او را تنها نهاده و سرافکنده کرده است. دروغ پرداز گفت:" برادر شرط ما این بود که تو دروغ زمینی بگویی تا من مادر مرده بتوانم پرداختش کنم. قرار نبود دروغ آسمانی بگویی که جای پرداخت نداشته باشد. آخر خانه خراب! یک لحظه فکر نکردی که من برای پرداختن آن فسنجان مزخرف تو، در آن بیابان برهوت، گردو و هاون و رب انار و روغن و پیاز و شکر و نمک و دیگ و کمچه و هزار کوفت و زهرمار دیگر از کجا باید دست و پا کنم؟" ■

از کتاب مثل و تمثیل در ادبیات و فرهنگ فارسی " حسینعلی خداکرمی "



# داستان

داستان «انتظار»؛ «ژاله حیدری»

داستان «دشمن»؛ «داود شریفی‌پور»

داستان «گس خرمالو»؛ «نسیم گزی»

داستان «تن‌فروشی»؛ «گیتا بختیاری»

داستان «معرکه گیر»؛ «محمود کلاتی»

داستان «جیب قبای ننه»؛ «ستاره خوشکام»

داستان «کارنویس»؛ «مریم سادات ذکرایی»

داستان «مجوس و گندمزار»؛ «گلبرگ فیروزی»

داستان کوتاه «نور خورشید»؛ «زهره خیراندیش»

داستان «شما هم پناه بگیرید»؛ «اکرم جلوداری»

داستان «سه دوست وسفر قشم»؛ «ژیلوان شاهمرادی»

داستان «گاهی باید سکوت کرد»؛ «مهسا شیرازی»

داستان «می‌روم از خواهر محبوبه بنویسم»؛ «سارا حسینی‌نسب»

داستان «باغ فردوس، کوچه لادن، پلاک سیزده»؛ «امیرحسین قربانی»



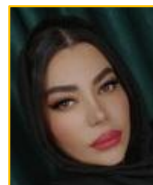








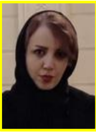







# داستان کوتاه «مجوس و گندمزار»

## نویسنده «گلبرگ فیروزی»



همسرم در نبردی بی‌صدا من و بچه‌هایم را ترک کرده بود؛ بچه‌هایم با سکوتشان راه مبارزه‌ای خاموش را در پیش گرفته بودند، مادرم مدام با نیش‌وکنایه من را مقصر می‌دانست و خودم مثل برگی که از درخت کنده شده باشد، مدام بین گذشته و آیندهٔ نامعلوم خودم و زنگی‌ام تاب می‌خوردم و...!

درنهایت من هم در سکوتی گنگ و بی‌معنا فرو رفتم، بگذار هرکس هرفکری می‌خواهد راجعبه من و زندگی‌ام بکند؛ وقتی همه چیز از بین رفته‌است افکار و عقاید دیگران چه اهمیتی دارد؟ چندبار تصمیم گرفتم فاتحه زندگی را بخوانم و خودم را خلاص کنم؛ اما هنوز ته‌مانده امیدی که به بازگشت همسرم داشتم، نمی‌گذاشت تا خودم و قضاوت مردم را تمام کنم؛ هرچند این مردمی که من شناخته بودم با هر کاری، قضاوتی تازه را شروع می‌کردند و من نمی‌خواستم علاوه بر سرنوشت خودم بخت و اقبالی را که روزی قرا بود سراغ بچه‌هایم بیاید، از آن‌ها دریغ کنم.

این‌روزها مدام سرم به تلفن همراهم گرم است، از این صفحهٔ اجتماعی به صفحه‌ای دیگر می‌روم؛ گاهی سراغ صفحهٔ همسرم می‌روم تا ببینم هنوز پابند من و زندگی‌اش است؟ اما او هم من را مسدود کرد!

در یکی از همین گردش‌های شبانه در دنیای خاموش و تاریک مجازی، صفحه‌ای را لابه‌لای هزاران صفحهٔ رنگی و بی‌مضمون پیدا کردم که در خصوص «تنهایی» مسائل درخوری را ذکر کرده بود؛ این‌که تنهایی چیست و چه جایگاه شگرفی در سرنوشت انسان دارد، این‌که چطور می‌شود با اتصال به نیروهای درون به والاترین درجات عالم دست پیدا کرد و چگونه انسان با غرق شدن در خودِ درونش می‌تواند خدا را در تک‌تک کائنات بیابد و... در نهایت تمریناتی برای صلح با خود از طریق سفر در طبیعت را ذکر کرده و بی‌ارزشی جایگاه مادیات که من آنهمه اسیرش بودم و سرانجام همان خست موجب بدخلقی بیش از اندازهٔ من و فرار همسرم شده بود؛ به یاد آوردم که همسرم چگونه برای خرید هرچیز از هزاران در وارد می‌شد و درنهایت من چطور او را با لحنی پرخاشگرانه از خود می راندم و این‌که با خودم عهد کرده بود هرگز برای بازگرداندنش پیشقدم نشوم واینجا بود که آهی از سر حسرت می‌کشیدم!

در یکی از تمرینات توضیح داده بود که برای رهایی از رنج تنهایی می‌توان بدون داشتن همسفر به نقطه‌ای سفر کرد و پی به عمق وجود ماورایی خود برد و سپس با سرسپردگی کامل به درگاه حق به زیباترین درجه از انسانیت رسید. من که در این مدت، تمام تمرینات را انجام داده و از اعضای فعال گروه شده بودم تصمیم گرفتم سفرم را آغاز کنم... .

تا به خودم بیایم نزدیک روستای محل تولدم بودم؛ روستا در کوهپایه‌ای پوشیده از سبزه و جویباری بود که تا نزدیک جاده پیش می‌رفت و گندمزاری که شبیه هیچ گندمزاری نبود، چراکه میان آن به طرز غریبی سنگ قبری قرار داشت که بین ساقه‌های گندم آرمیده بود؛ نمی‌دانم چه کششی در آن بود که آنطور من را سمت خود می‌خواند. کنار مزار زانو زدم، علف‌های هرز را از روی آن پس زدم، از داخل اتومبیل مقداری آب آوردم و مزار را شستم؛ حس کردم نیرویی از زیر خاک دستم را طلب می‌کند، دستی روی سنگ کشیدم. نگاهم به روستا بود که در نور عصر رنگی جادویی به خود گرفته بود، باد خنکی در گندمزار بین ساقه‌ها می‌پیچید و حالتی از رخوت در تنم می‌نشاند.

بعد از ماه‌ها فارغ از تمام دغدغه‌ها، بی‌خوابی‌ها و پریشانی‌هایم، همهٔ اندوهم را با صدایی که اول با نجوا و بعد آرام آرام اوج می‌گرفت و در دل گندمزار گم می‌شد بر زبان آوردم؛ دلم سبک شده بود و شادی وصفناپذیری بین تک‌تک سلول‌هایم شروع به جوانه زدن می‌کرد؛ حالا بند تعلقات دنیا از وجودم باز می‌شد و گویا تازه از مادر زاده شده‌ام با فراغ خاطر سرم را روی سنگ مزار گذاشتم... .

> در یکی از همین گردش‌های شبانه در دنیای خاموش و تاریک مجازی، صفحه‌ای را لابه‌لای هزاران صفحهٔ رنگی و بی‌مضمون پیدا کردم.

کسی تکانم می‌داد: «اوهوی... بلند شو عمو؛ این‌جا چه می‌کنی؟ بلند شو ببینم!»

سرم را از روی مزار برداشتم، هوا رو به تاریکی می‌رفت؛ روستا در سایه‌روشن غروب بود و دل من با خلسه‌ای عارفانه منتظر بهترین‌های دنیا بود و صدای این مرد؛ گفتم: «ببخشید خوابم برد، چیزی شده؟!»

با ترشرویی گفت: «نمی‌دونی این‌جا نباید خوابید؛ اصلاً می‌دونی این‌جا قبر کیه؟!»

و چون سکوتم را دید ادامه داد: «این‌جا... این‌جا اون مجوسی خاک شده که همهٔ آبادی طردش کرده بودن؛ حالا اومدی اینجا دخیل بستی مؤمن؟!»

با شگفتی گفتم: «مجوس، طرد؛ آخه به چه جرمی؟»

شانه‌اش را بالا انداخت: «من چه می‌دونم؛ همین‌قدر می‌دونم که نحس و مجوس بوده و ...؛ بلند شو تا شرش دامنت رو نگرفته پسرجون!»

نه دلیل مجوس بودنش را می‌دانست نه طرد شدنش را!

اما من می‌دانستم، خوب هم می‌دانستم که برای مردم صدها سال طول می‌کشد تا چیزی را باور کنند و هزاران سال زمان می‌برد تا آن باور را فراموش کنند (به‌نقل از رمان سال‌های باد و خاکستر؛ نویسنده: مرتضی دولت‌آبادی) و مهم این بود که من با همین انسان به‌قول پیرمرد «مجوس» راه خودم، تنهایی خودم و خلوت خودم و معجزهٔ آن را باز یافته بودم و بدون‌اینکه جواب نگاه منتظرش را بدهم سمت شهر می‌رفتم تا با خلقی اصلاح‌شده سراغ شریک زندگی‌ام بروم. ■

# داستان کوتاه «وقتی بمب بنشنی شلیک می‌شود؛ پناه بگیرید!»

نویسنده «اکرم جلوداری»



من و خانواده‌ام در محله‌ای زندگی می‌کردیم که برای آن دوران و محله قدری زیادی شیک بودیم. همه دوست داشتند که باب آشنایی و رفاقت را با ما باز کنند. من در آن سن، هم حساس‌تر بودم و هم زیر تیغ نگاه پسران بر سر راه بودم. بیشترشان من را می‌شناختند و همین باعث حساسیت بیشتر در من می‌شد.

آخرهای بهار و مدرسه بود. من و یکی از هم‌کلاسی‌هایم دوست صمیمی بودیم. مسیر خانه‌مان هم خیلی به هم نزدیک بود و اغلب با هم برمیگشتیم. در مدرسه یکی از دوستان مشترک من و دوستم، به ما گفت که فردا موقع برگشتن با من تا در خانه‌مان بیایید. آش نذری داریم. گفتم برایتان نگه دارند تا عصر، سر راه مدرسه بگیرید و ببرید.

شب در خانه همه دور هم جمع بودیم، گفتم: «راستی دوستم گفته فردا برم از در خونشون آش بگیرم.»

قدیم ظرف یک بار مصرف هنوز خیلی استفاده نمی‌شد. حتی هیئت‌های بزرگ هم در ظروف معمولی غذا می‌دادند. برای همین اگر کسی هم غذا می‌خواست باید با خودش ظرف می‌برد تا شاید به او غذا برسد. اگر خیرات و نذری هم به همسایه‌ها داده می‌شد؛ در همان ظروف معمول خانه بود و باید همان موقع ظرف را خالی می‌کردیم و به صاحبش برمی‌گرداندیم.

خواهرم پرسید: «یعنی ظرف باید ببری؟» شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: «نمی‌دونم. نه! آخه هیچی نگفت.» و با ابروهای درهم کشیده گفتم: «فقط به من هم نگفته. به دوستم خواهرزاده خانعلی هم گفته! اصلاً کی حال داره با خودش ظرف ببره مدرسه؟ بی‌خیال بابا!»

برادرم گفت: «خب ظرفه دیگه. فردا پسش می‌دی. اصلاً شب با هم می‌ریم ظرفشون رو بهشون پس بده.»

زنگ تعطیلی مدرسه زده شد. طبق قرار روز پیش می‌خواستیم با دوست نذری پزمان راهی بشویم. به ما با دقت نگاه کرد و گفت: «ظرف نیاوردین؟» ما هم گفتیم: «نه! دیروز چیزی نگفتی. اصلاً بیخیال. قبول باشه.»

اما از آن جا که من را خیلی دوست داشت و بیشتر، غرضش از این کار نزدیک‌تر شدن و دوست شدن با من بود؛ گفت: «نه بابا! عیبی نداره حالا. بریم. از خونه ظرف می‌دم.»

به در خانه‌شان رسیدیم. قرار شد که جلوی در خانه منتظر بمانیم تا برایمان آش بیاورد. پس از چند دقیقه با ظرفی عجیب روبه‌رو شدیم. من که تا به آن موقع همچین ظرفی ندیده بودم. چون دو تا ظرف جدا نمی‌توانسته بدهد؛ پیش خودش فکر کرده بود که این دونفر خانه‌شان به هم نزدیک است. پس یک ظرف بزرگ آش می‌دهم تا خودشان با هم تقسیم کنند.

یک ظرف شبیه دیزی‌خوری با جنس آلومینیوم بود. بالای ظرف تنگ‌تر از ته آن بود. به جای دسته یک سیم مفتول ضخیم داشت. بیرون ظرف جرم قدیمی و بدرنگ بسته شده بود. حتی در هم نداشت. خلاصه که سر و شکل مناسبی نداشت. من و دوستم به هم نگاه کردیم. از یک طرف خجالت می‌کشیدم آن ظرف را به دست بگیرم و این همه راه را جلوی چشمان آن همه آشنا پیاده تا خانه بروم. از طرف دیگر دلم برای محبت این دختر می‌سوخت که مبادا بگوییم که این آش را نمی‌بریم و دلش بشکند.

> قدیم ظرف یک بار مصرف هنوز خیلی استفاده نمی‌شد. حتی هیئت‌های بزرگ هم در ظروف معمولی غذا می‌دادند. برای همین اگر کسی هم غذا می‌خواست باید با خودش ظرف می‌برد تا شاید به او غذا برسد.

دوستم به من گفت: «اولش رو تو بردار. وسط راه من ازت می‌گیرم.» من هم در چند ثانیه به نتیجه رسیدم و ظرف آش را گرفتم. تشکر کردیم و سمت خانه راه افتادیم. تقریباً به نیمهٔ راه رسیده بودیم. از این جا به بعد دیگر نمی‌توانستم ظرف آش را در دستم نگه دارم. مسیرمان پر از آشنا بود. انگار که این ظرف، کلاس تیپ و شمایلم را به هم زده‌بود. به دوستم گفتم: «دیگه نوبت تو شده. ظرف رو بگیر.» گفت: «تو رو خدا. یه کم دیگه می‌گیرم.»

در پیاده‌رویی که راه می‌رفتیم؛ تمام راسته، مغازه بود؛ افراد با ربط و بی‌ربط به مغازه‌ها، که اغلب در این ساعت به رفقایشان سری می‌زنند. هوای مطلوب عصرگاهی بهار همه را از خانه به بیرون کشانده بود. البته تعطیلی مدارس دخترانه هم بی‌تأثیر نبود.

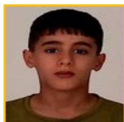
دیگر صبرم تمام شده‌بود. ظرف را بر زمین گذاشتم. با غیظ دوستم را نگاه می‌کردم. احساس می‌کردم که سرم را کلاه گذاشته است. گفتم: «خودت برش دار. من دیگه نمیارم. واقعاً که خیلی بیشعوری! مگه آش مال من تنهاست که همهٔ راه من بیارمش؟»

از فشار خجالت حتی سرم را بالا نمی‌گرفتم تا مبادا با آشنایی چشم در چشم شوم. دوستم گفت: «من هم خجالت می‌کشم. تو که تا این جا آوردی!»

چند قدم از ظرف فاصله گرفتم. منتظر شدم که او هم بیاید. نگاهش کردم. چشمان سیاه رنگ سرمه گونش را کمی جمع کرد. چند بار پلک زد. مژه‌هایش آنقدر بلند بودند که با خودم گفتم؛ اگر چند بار دیگر پلک بزند؛ عنقریب است که پرواز کند. آن وقت من می‌مانم و این ظرف آش.
با صدای آرامی گفت: «اگه فردا ظرفش رو خواست چی؟»
من در ذهنم به هر راهی فکر کردم الا این که یک بار دیگر ظرف را بردارم. به عقب برگشتم. چشمم به ظرف بود. جدی اگر این ظرف را این جا رها می‌کردیم چه می‌شد؟ در ذهنم داشتم به نتیجه می‌رسیدم. «خب هیچی! می‌گم داداشم یه ظرف نو براشون بگیره.»
ظرف آش جلوی پای من بود. خواستم رد بشوم. هم زمان دوستم دستش را دراز کرد و ظرف آش را برداشت. تلاقی حرکت من و دوستم، حاصلش شوت شدن ظرف به هوا شد.
انگار زمان کند شده بود. همهٔ صحنه‌ها را دور کند می‌دیدم. ظرف آش به هوا پرتاب شد. شاید پنج متری بالا رفت. کاش این ظرف آش بال داشت و تا خانه دوست‌مان پرواز می‌کرد. کاش این کابوس همین‌جا تمام می‌شد. اما افسوس که این ظرف پرواز نکرد. اما به جایش، همان طور که به زمین نزدیک می‌شد به احترام ما و همه حضار، پشت سر هم دور افتخار می‌زد. در آخر، هنرنمایی‌اش را با یک فرود محکم به پایان رساند. درست مثل سربازی که به احترام یک تیمسار یا یک رده بالای نظامی، خبردار می‌ایستد و پا می‌کوبد. مگر در ظرف به آن کوچکی، چقدر آش جا شده بود؟ چه قدرت انفجاری داشت! تا شعاع سی متری هر کس که آن جا بود؛ از بذل و بخشش این ظرف آش بی نصیب نمانده‌بود. روی سر چندین نفر نخود و لوبیا نشسته بود. لباس چندین نفر با کشک، نقاشی به سبک کوبیسم کشیده شده بود. شیشهٔ مغازه‌ها مثل استادیوم آزادی، خیلی طبیعی سبز شده بود. لولای درب مغازه‌ها دیگر به روغن‌کاری نیاز نداشتند.

ما می‌خواستیم کسی ما را با این ظرف نبیند. جلب توجه نکنیم. انصافاً هم، ما را با این ظرف آش ندیدند. ظرف مانند بشقاب پرنده در آسمان و ما هم همین پایین بودیم. اصلاً کی به کی است. آدم فضایی‌ها ظرف را به پایین پرتاب کردند. هیچ کس نفهمیده بود که این همه گل‌کاری کار چه کسی است. من و دوستم مثل یخ‌زده‌ها ایستاده بودیم. صدای نفس‌ها را می‌شنیدیم. حتی پرنده‌ها هم دیگر صدا نمی‌کردند. چند لحظه سکوت! به احترام تمام تیپ‌های به هم ریخته و عمر کوتاه موهای شینیون‌شدهٔ پسران جوان برقرار شد.
بشقاب پرنده‌مان چند متر جلوتر به زمین افتاده بود. چاره‌ای نبود و باید می‌رفتیم. حرکت کردیم. هر کس را می‌دیدیم؛ از این فیض بی‌نصیب نمانده بود. دوستم ظرف آش را برداشت. هنوز نیمی از آش در ظرف بود.
چند قدم از محل حادثه دور نشده بودیم که صدایی ما را مورد خطاب قرار داد: «ای بی‌ادب! روی پسر مردم آش می‌ریزی؟» صدای شخصیت خر شرک در دوبلهٔ اولش را پنج درجه نازک کنیم؛ درست صدای آن پسر می‌شد. این بار با صدا و لحن خر شرک بخوانید.: «ای بی‌ادب! روی پسر مردم آش می‌ریزی؟»
هر دو با هم برگشتیم و به پسر جوان نگاه کردیم. نگاه من و دوستم در هم گره خورد. انگار که خمپاره‌ای شلیک شده باشد؛ با صدای بلند و انفجاری خندیدیم.
صحنهٔ سورئالیستی بود. با آن قد بلند و صدای نازک و لحن کشیده و خاص خودش سعی در دلبری کردن داشت. به خیالش که فقط چند قطره از آب آش روی لباسش ریخته است. اما از قاب طنز به وجود آمده، غافل بود. نخود و لوبیاها روی موهای مجعد سرش مهمانی گرفته بودند و با هر بادی که می‌وزید؛ پایین‌تر می‌رفتند. یک رشتهٔ آش روی سبیل پسر افتاده بود و از دو طرف سبیلش آویزان بود. حرف که می‌زد؛ رشته آش، روی سبیلش بندری می‌رقصید. ■





## داستان کوتاه «سه دوست و سفر قشم» ۱۰ ساله

### نویسنده «ژیلوان شاهمرادی»

در روزگاران قدیم، سه دوست به نام‌های علی، مجید و بهرام بودند. قد مجید از بهرام و علی بلندتر بود و علی از مجید و بهرام کوچک‌تر بود.

روزی بهرام به دوستانش گفت: "بیایید به شمال برویم و در آنجا کمی تفریح کنیم." علی پاسخ داد: "راست می‌گوید، بیایید تفریح برویم." اما مجید گفت: "تفریح خوب است، ولی به شمال نه! بیایید به قشم برویم، قشم برای تفریح بهتر است." علی ادامه داد: "راستی، بدون پول چطور برویم؟"

بهرام گفت: "شش ماه دیگر برویم و کمی پول جمع کنیم. من یک کار بلدم که درآمد خوبی دارد، اما کمی سخت است".

مجید پرسید: "چه کاری؟"

بهرام پاسخ داد: "خراطی".

علی گفت: "ما که خراطی بلد نیستیم و خیلی هم سخت است".

بهرام گفت: "خب، می‌رویم یاد می‌گیریم. تازه من یک مغازه دارم که برای خراطی مناسب است".

مجید پرسید: "در کنار چه کسی یاد بگیریم؟"

بهرام گفت: "کنار پدر علی که خراط است".

علی با لحنی جدی گفت: "تو از کجا می‌دانی؟"

بهرام پاسخ داد: "خودت گفتی"!

علی خندید و گفت: "یادم نبود؛ بله پدر من خراط است، تازه شاگرد هم می‌خواهد. شب به پدرم می‌گویم".

مجید گفت: "باشه، خداحافظ!" و رفت.

شب که علی به خانه برگشت، به پدرش گفت: "پدرجان، تو شاگرد می‌خواهی؟"

پدرش جواب داد: "چرا پسرم؟ مگر می‌خواهی یاد بگیری؟"

علی توضیح داد: "با بهرام و مجید می‌خواهیم به قشم برویم و پول نداریم. می‌خواهیم یاد بگیریم و مغازه‌ای باز کنیم و پول دربیاوریم".

پدرش پرسید: "مغازه از کجا می‌خواهید بیاورید؟"

علی گفت: "بهرام یک مغازه دارد".

پدرش گفت: "باشه، شب بخیر." و رفت.

فردا علی به خانه درختی خودشان رفت و دید که یک گربه در آنجا هست و در حال لرزیدن است. علی رفت و کمی شیر برای گربه آورد و به آن داد و گربه را رها کرد.

کمی بعد بهرام و مجید آمدند. مجید گفت: "من از خراطی خوشم نمی‌آید، می‌خواهم در کنار پدرم در قصر شاه کار کنم".

بهرام گفت: "من با پدر علی کار می‌کنم".

علی پرسید: "کی به قشم می‌رویم؟"

مجید پاسخ داد: "شش ماه دیگر".

علی گفت: "شش ماه دیگر؟ آخر خیلی دیر است".

مجید گفت: "اگر می‌خواهی بدون سوغاتی برگردی، تا فردا برویم".

علی گفت: "نه! نه"!

مجید گفت: "پس بشین و در اینجا کمی پول جمع کن".

علی گفت: "باشه، ولی شش ماه دیگر پاییز است".

مجید گفت: "خب، تا آخر آبان می‌مانیم".

سه ماه گذشت و دوستان دوباره دور هم جمع شدند. علی گفت: "من ۱۲۰ سکه دارم و پدرم می‌گوید ۲۰ سکه به تو می‌دهم".

بهرام گفت: "من ۱۴۰ سکه دارم".

مجید گفت: "من ۱۹۵ سکه دارم و شاه به من یک اسب داده است".

> علی خندید و گفت: "یادم نبود؛ بله پدر من خراط است، تازه شاگرد هم می‌خواهد. شب به پدرم می‌گویم".

علی گفت: "چرا ماه بعد نرویم؟ پول زیاد داریم".

مجید گفت: "می‌خواهم پاییز قشم را ببینم".

علی گفت: "باشه".

ماه بعد، دوباره مثل ماه قبل، دوستان دور هم جمع شدند. مجید با خوشحالی گفت: "شاه به حقوقم ۵ سکه اضافه کرد".

علی و بهرام گفتند: "ما هم همینطور".

دو ماه گذشت و وقت رفتن به قشم فرا رسید. علی گفت: "من ۳۰۰ سکه دارم".

بهرام گفت: "من ۳۲۰ سکه دارم".

مجید گفت: "من ۴۹۰ سکه دارم".

او ادامه داد: "چرا با من به قصر نیامدید؟"

علی گفت: "اشکال ندارد، وقتی برگشتیم مغازه باز می‌کنیم. راستی، تو در قصر چه کاری انجام می‌دهی؟"

مجید پاسخ داد: "آشپز ماهری هستم".

آن‌ها به سمت قشم حرکت کردند. در آنجا، علی یک سگ نگهبان و یک گردنبند خرید، بهرام یک طوطی و یک انگشتر خرید و

مجید کمی جواهرات و وسایل آشپزی خرید.
مجید در قشم عاشق دختری به نام سماء شد. او کمی جواهر به دختر داد و او را به خانه‌ای که در قشم اجاره کرده بود، برد.
وقتی برگشتند، مجید دختر را با خود آورد و جشن عروسی به مدت سه شبانه‌روز برگزار کرد.
چند سال بعد، مجید جواهراتی که از قشم آورده بود را فروخت و پول خوبی به دست آورد.
بعد از پنج سال، سماء باردار شد و اسم پسر خود را محمد گذاشت.
سماء پس از بارداری، دچار سرماخوردگی شدیدی شد، اما خدا را شکر سالم ماند.
علی و بهرام هم گردنبند و انگشترهای خود را فروختند و هرکدام یک مغازه باز کردند و زندگی خود را سامان دادند.
مجید، زمانی که می‌خواست به انبار برود، چون قد بلندی داشت، سرش به لبه بالای در خورد و سرش شکست. بنابراین، او نتوانست یک ماه به قصر برود و کار کند. شاه وقتی از این موضوع مطلع شد، حقوقش را نصف کرد، یعنی ۳۵ سکه داد.
بعد از دو ماه، مجید به بهترین آشپز شهر تبدیل شد و حقوقش به ماهی ۸۵ سکه رسید.
علی نیز عاشق دختری به نام اسراء شد که خواهر سماء بود. بنابراین، به راحتی ازدواج کردند، اما این ازدواج طولانی نبود و تنها نیم روز به طول انجامید.
بهرام نیز بدون خانه مانده بود. علی و مجید با کمک یکدیگر خانه‌ای برای بهرام خریدند و تا آخر عمر به خوبی و خوشی با هم زندگی کردند.■



# داستان کوتاه «تن‌فروشی»

## نویسنده «گیتا بختیاری»



از چشمهای بی‌روح و گود افتاده‌اش می‌شد راحت فهمید که چه حالی دارد. درد را می‌شد توی خطوط چهره‌اش که به لبخند نسیه‌ای روی لبهایش پنهان شده، دید. می‌شد تحقیر شدن را در میان حرفهایی که از چشمهاش پائین می‌آمدند، فهمید.

از اتاق بیرون آمدم. او ماند با یک اطاق و یک عالمه حرف ناگفته از دردی که تحمل می‌کند. بین مرگ و زندگی دست و پا می‌زند، بار اولش نیست این سومین بار است، اما حالش مثل همان بار اولی بود که بدنش را برای قرضهای پدرش به مردی ۶۰ ساله به فروش گذاشت.

پشت در اتاق توی راهرو، یاد اولین باری که دیدمش، افتادم. میان کوتاه و بلندی‌های نفسش و نفسم فقط به دیوار روبرو نگاه می‌کرد، تمام زندگیش داستان بلندی شده بود از، ازدست دادن چیزهایی که دوستشان داشت. صدایش می‌لرزید، مثل وقتی که باد خوشه‌های نازک وضعیف گندم را می‌لرزاند، کسی نبودم که پای حرف آدمی بشینم، کارم را می‌کردم و می‌رفتم و می‌سپردمش به دیگری، اما این یکی فرق می‌کرد، این بار سوم بود که او را می‌دیدم.

در اولین دیدارمان، دل سوختنی نداشتم. نیاز، آدمی را به هرکاری وامی‌دارد. اما این بار دلم نیامد خیلی اذیتش کنم، قمار بدی با بدنش می‌کرد، همان روز اول که دیدمش و پرسیدم چرا تن‌فروشی را انتخاب کردی؟ گفت هروقت سر روی آسفالت سرد خیابان گذاشتی می‌فهمی که نباید بپرسی چرا تنت را می‌فروشی، گفت هروقت مادر سرطانیِ منتظر دارو داشتی که در هر نفسش با مرگ همخونه میشه می‌فهمی نباید بپرسی چرا تنت را می‌فروشی؛ گفت وقتی پدر مجروح جنگی، یه جانباز شیمیایی داشتی که در هر تنگی نفسش، میدان جنگی را میبینه که نفسش را برایش داده، می‌فهمی نباید بپرسی چرا تنت را می‌فروشی...؛ و خیلی چیزهای دیگری گفت که دیگر نباید از او و بقیه بپرسم چرا تن فروشی؟ و فقط کارم را بکنم.

اختیار تَنَش را داشت، تن فروشی می‌کرد به اختیار خودش. می‌گفت تا هر زمان که بدنش تحمل کند این کار را می‌کند، می‌گفت تن‌فروشی هم برای خودش شغلی است، می‌گفت خدا برای چی این تن را داده، باید از این تن استفاده کرد، پدرم برای وطنش از آن استفاده کرد و من برای پدرم که دیگر نمی‌تواند از بدنش نه برای خودش و نه برای مادرم استفاده کند.

روی تخت، پشت در اتاق، پسر لاغری در کشمکش درد و زندگی معلق بود. حجمی از درد زیستن در میان استخوان‌هایش نگه داشته بود و آن یکی در چند اتاق آنطرف‌تر مخزنی از خوردن در شکمش درست کرده بود و منتظر تا بدن پسر را در آغوش بکشد. یاد حرف پدرم افتادم که می‌گفت هر نسلی درد و رنج خودش را دارد، و برای رهایی از آن درد و رنج راهی مخصوص به خودش.

می‌خواستم در اتاق رو باز کنم و به پسر بگم هر کسی قیمتی داره، حالا که داری خودتو می‌فروشی ارزون نفروش، اما پشیمان شدم به این فکر کردم خب خودش را الان گران بفروشه که چی بشه؟ تا کجا و تا کی می‌تواند به تن فروشی ادامه بده، چقدر می‌تواند بدنش را به حراج بگذارد و جان سالم بدر ببرد، بالاخره یک روزی کفگیر بدنش به ته‌دیگ می‌خورد و تمام می‌شود. مگر چند عضو در بدنش دوتایی است یا قابلیت تکثیر شدن دارد. خب کلیه و بخشی از کبد را دادی و حالا هم بخشی دیگر را به فروش گذاشت و پول هنگفت گرفت تا پول دوا و درمان پدر و مادر، پول صاحبخانه‌ای که چشم به خواهرش دارد را فراهم کرد، آخرش چی؟ چند ماه یا نهایت یکسال دیگه چی؟ دیگه چی داره بفروشه؟ دلم می‌خواست به پسر لاغر اندام روی تخت پشت در اتاق بگم مهم نیست بازی را کی شروع کرده مهم اینکه که کی باید تمامش کنی. در اتاق را باز کردم تا حرف دلم را بزنم بخاطر جوانیش و زندگی که در پیش رو خواهد داشت، اما زودتر از باز شدن دهانم، حرفهایم را از چشمهایم خواند. آرام گفت: میدانم می‌خواهی بگی روزی من می‌مانم با بدنی نیمه شده و یک پدر شیمیایی و مادری سرطانی و صاحبخانه‌ای که چشم به خواهرم داره، اما هر جاده و مسیری د استان خودش را دارد. شاید روزی پدر و مادرم، با مغز از کار افتاده‌ام، با مرگ مغزم، با تن‌فروشی من، به زندگی ادامه بدن. از اتاق بیرون آمدم، او ماند با یک اطاق و یک عالمه حرف ناگفته از دردی که تحمل می‌کند. راهرو بیمارستان را طی کردم، انگشتم را روی ساعت زدم تا رفتنم را ثبت کند.

از دل سیاهی آسمان قطره‌های اشک جاری بود. از میان جنگلهای افکارم، سیلی از ناگفته‌هایم با اشکهای آسمان از زیر گونه‌ام پایین می‌رفت. خستگی تمام وجودم را فشار می‌دهد. می‌خواهم زیر آسمان سیاه، همانجا وسط خیابان زار بزنم ... کاش باران سیاهی‌های زمین را می‌شست و با خودش می‌برد به ناکجا آبادی که راه بازگشتی نداشته باشد.■



# داستان کوتاه «کارنویس»

## نویسنده «مریم سادات ذکریایی»



- مواظبشون باش تا من برگردم.

- چشم مامان.

همین که مامان پایش را از در بیرون گذاشت، سر و صداهاشان بلند شد. نادر از همه‌مان بزرگتر بود، اما به جای اینکه مراقب ما باشد، خودش سردسته بود و زمین و زمان را به هم می‌دوخت. نسترن دو سال از من کوچکتر بود و بعد از او، نسیم و نیما.

هر وقت مامان از خانه بیرون می‌رفت، آن‌ها را به من می‌سپرد و من هم ورق و مداد برمی‌داشتم، اسم هرکدامشان را بالای برگه می‌نوشتم و هر شیطنتی که می‌کردند، زیر اسمشان یادداشت می‌کردم:

نادر: از معجر در بالا رفت و به نیما هم گفت: دنبالم بیا.

نسترن: موهای نسیم را کشید. رفت سر یخچال و دوتا از پرتقال‌هایی که برای مهمان بود را خورد.

نسیم: جیغ می‌زد. گریه می‌کرد. با نیما گچ پایین دیوار را کندند و توی بار کامیون اسباب بازی نیما ریختند. توی آن آب ریختند و قالب درست کردند.

نیما: ورقه‌های من را خرد کرد و با آن پول درست کرد و به هوا ریخت و همه‌جا را کثیف کرد.

موقع آمدن مامان که می‌شد، همه‌شان ساکت می‌شدند.

نادر می‌گفت: اگه بشینیم، کارامونو پاک می‌کنی؟

- آره.

و هرچند دقیقه یکی از جمله‌ها را پاک می‌کردم. مامان که از راه می‌رسید، قبل از هر کاری، برگه را از دستم می‌گرفت و نگاهی بهش می‌کرد.

- نادر! تو باز از معجر در بالا رفتی؟ نسیم! مگه نگفتم جیغ نزن؟ نیما... نسترن...

همه‌شان با تعجب نگاهم می‌کردند و خط و نشان می‌کشیدند که مگه نگفتی پاک می‌کنم؟

من که از همه‌شان متعجب‌تر بودم، می‌پرسیدم: مامان! ورقه که خالیه، شما از کجا فهمیدی؟

- کلاغا بهم خبر دادند.

وقتی مامان حسابی دعواشان می‌کرد و می‌رفت، همه‌شان دورم جمع می‌شدند و دم می‌گرفتند: کارنویس! کارنویس!

من هم که خیلی نازک نارنجی بودم و زودی اشکم درمی‌آمد. هروقت توی حیاط، کلاغ‌ها را می‌دیدم، سنگ برمی داشتم و به طرفشان پرت می‌کردم و داد می‌زدم: خبرچین!

یک روز که مثل همیشه مامان رفته بود بیرون لباسهایی را که دوخته بود، بفروشد و واسهٔ خانه خرید کند، آن‌ها دست به یکی شدند علیه من و تا می‌توانستند بالا و پایین پریدند و آتش سوزاندند. من هم لج کردم و هیچ‌کدام از کارهاشان را پاک نکردم.

مامان که خسته و کوفته از راه رسید، طبق معمول رفت سروقت برگه کارها. نگاهی به برگه انداخت، بعد نگاهی به تک تک ما کرد و نشست. همه دورش جمع شدیم. نگاهی به نادر کرد و گفت: می‌دونید نادر بزرگ بشه، چیکاره می‌شه؟

همه گفتیم: نه!

> من هم لج کردم و هیچ‌کدام از کارهاشان را پاک نکردم. مامان که خسته و کوفته از راه رسید، طبق معمول رفت سروقت برگه کارها. نگاهی به برگه انداخت، بعد نگاهی به تک تک ما کرد و نشست.

- یه دیوونه‌خونه می‌خره، خودش هم میشه رئیس دیوونه‌خونه.

همه خندیدیم.

- می‌دونید نسترن بزرگ بشه، چیکاره میشه؟

- نه... نه...

- میشه آشپز دیوونه‌خونه. اما خودش همه غذاها رو می‌خوره.

همه ریسه رفتیم از خنده. سر و صدایمان بلند شد.

- نسیم چی میشه؟

مامان گفت: می‌دونید نسیم چیکاره میشه؟

- نه.

- یکی از دیوونه‌ها

بازهم با صدای بلند خندیدیم.

- می‌دونید نیما چیکاره میشه؟

- نه...

- صندوقدار دیوونه‌خونه. هی پول می‌گیره، هی می‌شمره.

غش کردیم از خنده. مامان ادامه داد: حالا می‌دونید نگین چیکاره میشه؟

نادر گفت: لابد چونکه خیلی ادعاش میشه و فکر می‌کنه خیلی خوبه، می‌شه دکتر دیوونه‌خونه.

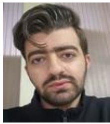
مامان خندید و گفت: نه.

نسیم گفت: باغبون دیوونه‌خونه.

- نه.

نیما گفت: دربون دیبونه خونه.
– نه.
نسترن گفت: آهان! کارنویس دیوونه‌خونه.
این‌بار همه‌شان از شدت خنده، خوابیدند روی زمین و شروع کردن به دست و پا زدن. من هم خنده‌ام گرفت. مامان درحالی که لبخند به لب داشت، گفت: نه.
مکثی کرد و ادامه داد: نگین میره اون بالای آسمون، میشه ابر بهار و به حال همه‌تون گریه می‌کنه.
همینجور که از جملهٔ قبلی نسترن، هنوز می‌خندیدم، یکهو بغض راه گلوم را گرفت و اشکم درآمد.
باز همه‌شون باهم دم گرفتند: نگین گریه‌او ... نگین گریه‌او.
بعدها که بزرگتر شدم، فهمیدم کلاغها به مامان خبر نمی‌دادند. من موقع نوشتن، مداد را روی کاغذ فشار می‌دادم. وقتی پاک می‌کردم، جای نوشته‌ها روی کاغذ می‌ماند و مامان خط نامرئی‌ام را می‌خواند.
امروز:
نادر: همه ش اشتباه می‌کند و مدام پشیمون می‌شود. هیچوقت احساس خوشبختی نمی‌کند. همه‌اش چشم و دلش می‌دود و بیشتر می‌خواهد.
نسترن: هرچی کار می‌کند و پول درمی‌آورد، خرج خوردنش می‌کند. شکمش سیرمونی ندارد. هنوز هم سروسامان نگرفته.
نسیم: زندگی سختی دارد و خودش را به دیوانگی می‌زند و با خنده و شوخی همه‌چیز را تحمل می‌کند.
نیما: همه‌اش دنبال پول است. اما انگار پول شده جن و او بسم الله. هیچوقت به هم نمی‌رسند.
من هم همان ابرم. اما نه ابر بهاری، ابر پاییزی‌ام که پشت سرش وحشت و سرمای زمستان است.■

داستان کوتاه



# داستان کوتاه «باغ فردوس، کوچه لادن، پلاک سیزده»

نویسنده «امیرحسین قربانی»

صدای قهقهه‌های بی‌وقفهٔ همسایهٔ دیوار به دیوار، توی این قوطی کبریت لعنتی امانم را بریده. از ده تا یک معکوس می‌شمارم. اما نه! آدم عصبی را با تنفس‌های عمیق و آب‌درمانی و تمرین تنفس دیافراگمی نمی‌شود آرام کرد. یک ماهی است که در به در به دنبال نسخهٔ چاپ اول این کتاب لعنتی هستم. ساعت دو عصر است. شال و کلاه می‌کنم، شاید بیرون از این قفس راهی برای تنفس باشد و هوایی پیدا شود. به گربه‌ها نگاه می‌کنم و سعی می‌کنم با تماشای درختان پارک محل، به ذهنم سروسامان دهم اما ماده‌ای قیرمانند در پس مغزم چسبیده و رها نمی‌کند. سریع به خانه برمی‌گردم و روی تخت اقساطی‌ام رو به شکم ولو می‌شوم. رعشه‌ای لذت‌بخش و سرمایی دلپذیر در ستون فقراتم می‌دود. در باغ خانه خاله‌جان در اراک هستم. به پشت‌بام می‌روم به امید دیدن دخترهمسایه. او را کتاب به دست می‌یابم و در خواب هورمون‌های بلوغ و عشق افلاطونی‌ام به یکدیگر گره می‌خورند! نمی‌دانم او را برای ادیب بودنش یا برای چشمان درشت سیاه و موهای فرفری‌اش، برای کدام دوست بدارم؟! اندیشهٔ گناه، اینجا هم چنگال‌هایش را از روی گلویم برنمی‌دارد. به دخترک چشمک می‌زنم اما در عوض دهن‌کجی عایدم می‌شود زیرا سه سال متوالیست که رفوزه‌ام. دلشکسته هنگام پایین آمدن از پله‌ها پایم به شیشهٔ آبغوره گیر می‌کند و با مخ در زمین چال می‌شوم. از خواب می‌پرم. بعد از گذشت سالیان سال از عشق دوران نوجوانی همچنان عین فلک‌زده‌ها افسوس می‌خورم. با خودم می‌گویم: (حیف که انقدر زود اتفاق افتاد ... وگرنه با شرایط حال حاضرم یعنی؛ دکتری ادبیات، حقوق سی تومنی استادی، اجاره‌نشینی در مرکزشهر و در سنین اوج زیبایی مردانه یعنی؛ چهل و یک سالگی امکان نداشت بهام بی‌محلی کنه.) در همین لحظه صدایی در درونم در حال مبارزه و مجادله با نخوت و خودستایی ریشه‌دارم می‌باشد و این جمله را مدام تکرار می‌کند: (صبر کن تا بیاد ... احمق کودن!)

تلگرام را بازمی‌کنم. به لیست داستان‌هایی که برای فصلنامه‌های مختلف فرستاده‌ام و ردشده، خیره می‌شوم. ناخودآگاه خنده‌ام می‌گیرد. در ذهنم دوچرخه‌سواری مجسم می‌شود که می‌داند رو به تباهی می‌رود اما اینبار تندتر رکاب می‌زند. از پسرکتاب‌فروش پیامی دارم: (سلام دکترجان... کتابی که می‌خواستید رو پیداش کردم... .) بیخود و بی‌جهت دلگرم می‌شوم. همیشه خبر رسیدن کتاب یا زنگ‌پست‌چی برایم این حس را زنده می‌کند. به گوشهٔ اتاقم و کتابهای تلمبار و یا احتکار شده نگاه می‌کنم و درعین افسوس خوردن، با لذتی شیرین قلپ‌قلپ چای می‌نوشم. راهی مغازه پسر کتابفروش می‌شوم. در مترو به سمت میدان انقلاب قوهٔ خلاقه‌ام بهتر می‌جنبد. طرحی نو برای داستانی جدید را در دفترچه جیبی‌ام یادداشت می‌کنم. حین نوشتن روی کاغذهای کاهی، صدای خنده‌های تمسخرآمیز همکلاسی‌های دبیرستان در سرم می‌پیچد که کاغذی بودن و افکار به ظاهر قدیمی و شهرستانی‌ام را به سخره می‌گیرند. سه دقیقه بعد، از طرحی که نوشته‌ام متنفر می‌شوم و آنرا در شکاف بین واگن قطار و سکو رها می‌کنم. با خشمی دوچندان از ازدحام و فشار جمعیت راهی کتابفروشی می‌شوم. از پشت شیشهٔ کثیف ویترین به تازه‌های انتشارات نگاه می‌کنم. مرد کتابفروش دست تکان می‌دهد و به داخل دعوتم می‌کند. در غژژی صدا می‌دهد: (سلام... سفارشم حاضره؟) پسرک کتابفروش از طبقهٔ بالا گردنش را آویزان می‌کند: (بله دکترجان... فقط اینکه نتونستم چاپ سوم رو با بدبختی گیرش بیارم و گرنه این کتاب چاپ تمومه. مشکلی که نیست؟) یکهو مادهٔ قیر مانندی که به پس ملاجم چسبیده بود در اثر حرارت داغ می‌شود و به‌شکل مایعی لزج و سیال در مویرگ‌های مغزم شنا می‌کند. مشتم را گره می‌کنم: (اتفاقاً خیلی هم مشکله... یه ماهه تمومه دارم بهت می‌گم فقط و فقط چاپ اول، چاپ اول، چاپ اول... .) با عصبانیت از مغازه بیرون می‌زنم، پسرک را پشت سرم دوان‌دوان و در حال صدا زدن حس می‌کنم. نفسش را قورت می‌دهد: (اگه بخواید می‌تونم براتون جورش کنم.)

> از جیبش یک تکه کاغذ مچاله شده در می‌آورد و ناخودآگاه از دستش سر می‌خورد. خم می‌شوم و رو هوا می‌قاپمش و به سمتِ باغ فردوس- کوچه لادن- پلاک سیزده حرکت می‌کنم.

-چجوری؟

-یه خانمی کتاباش رو گذاشته حراج و می‌خواد هر چه زودتر ردشون کنه بره. کتابخونش نایابه و فکرکنم چیزی که دنبالشید شاید اونجا پیدا بشه. خانم سلماسی. قراره همین روزا بریم و کتاباش رو ازش یکجا بخریم اما گفتم بیرون از مغازه و جلوتر به شما بگم تا دیر نشده.

-آدرسش کجاست؟



از جیبش یک تکه کاغذ مچاله شده در می‌آورد و ناخودآگاه از دستش سر می‌خورد. خم می‌شوم و رو هوا می‌قاپمش و به سمتِ باغ فردوس- کوچه لادن- پلاک سیزده حرکت می‌کنم.

شب شده‌است. دم در خانهٔ ویلایی خانم سلماسی ایستاده‌ام. چراغ‌ها خاموش است، سوت و کور... . دلسردم از یافتن کتاب. چیزی در ذهنم می‌گوید: (کجا میری! اصلاً می‌دونی دنبال چی هستی؟) بدون توجه به نشخوارهای ذهنی همیشگی‌ام زنگ می‌زنم. دختری با صدای دورگه جواب می‌دهد: (بله... .)

-سلام ... ببخشید مزاحمتون شدم. من از طرف آقای ده‌حقیِ کتابفروش هستم برای...

در میانهٔ حرف‌هایم بدون جواب دادن، در را باز می‌کند. با ترس و احتیاط از پله‌های خانه بالا می‌روم و وسط راه‌پله‌ها دوباره چیزی در سرم می‌گوید: (شاید تله باشه.) دیگری بلافاصله جواب می‌دهد: (آخه... کدوم آدم احمقی برای توئه یه لاقبا تله می‌ذاره!) بین همین فکر و خیال‌ها دختری با دست و پاهای مانیکور و پدیکور شده، میانه بالا، حدوداً سی‌ساله و زیبا از آن دست زیبایی‌های اصیل را جلوی خودم می‌بینم و یک آن خودم را سربازی حقیر و روسی در برابر دختری اعیانی و اشراف‌زادهٔ آلمانی تجسم می‌کنم و پای تخیلاتم لیز می‌خورد و غرق خیال می‌شوم و رمانی سیزده‌هزارصفحه‌ای راجع به داستانی در اثنای جنگ‌جهانی دوم و دلباختگی خودم به زنی از گروه (اس‌اس) ها جلوی چشمان خیالم ورق می‌خورد و در کسری از ثانیه به انتهای داستان و شکست و ناکامی می‌رسم. لبخند می‌زند و من هم جواب می‌دهم. به‌اش میگویم از جنگ برگشته‌ام و جز خون و درد و قلب شکسته چیزی ندارم. در عوض او با آغوشی‌گرم و عطری با رایحه صابون و بوسه‌ای شیرین مرهم می‌شود. بین همین فکرو خیال‌ها صدای دورگه دختر مرا به حال می‌آورد: (آقا... اگه دنبال کتاب هستید تو زیرزمین اندازه یه کوه تلمبار کردم. کلیدش هم زیر موزائیکِ‌پله‌هاست.) دوباره لبخند می‌زند و دلم ضعف می‌رود. با خجالت و تشکر، بی‌هوا اندکی تعظیم می‌کنم و به سرعت به زیرزمین سر می‌خورم. قفل را باز می‌کنم و با عطرِ کاغذهای تلمبار شده قفل مغز و روحم درجا می‌شکنند. چراغ را روشن می‌کنم و در دلم لعنت می‌فرستم که چرا این کتابها عین خاک اره اینجا ریخته شده. جز کتابهای تئوری موسیقی و نت‌های کلاسیک چیزی نمی‌بینم گویی به کاهدان زده‌ام و یکهو بین گرد و خاک، صدای ساز و سمفونی‌های بتهوون و موتسارت از خود بی‌خودم می‌کند و پرتم می‌کند به سالهای دبیرستان و اصرار من به موسیقی و انکار پدر و حرام دانستنِ آن! از زیرزمین همچون جسدی از گور برخاسته یک راست به طرف در خانه می‌روم. انگار در قصر ناپلئون به دنبال شاهزاده خانم می‌گردم. هرچه از پله‌ها بالاتر می‌روم نت‌های موسیقی تیزتر می‌شوند و جان می‌گیرند و با نوای رساتری دلم را خون می‌کند. در سالنی بزرگ و نمور و نمناک، دختر را پشت پیانو می‌بینم، در عالمِ مکاشفه می‌نوازد و تابلوهای اعیانی روی دیوار هم زیرلب با او همخوانی می‌کنند. تا انتهای قطعه دل و جان می‌دهم. دختر از دیدنم یکه می‌خورد و در یک آن همزمان می‌ترسد و بلافاصله لبخند می‌زند. خودش را جمع و جور می‌کند و با مهربانی می‌گوید: (پیدا کردید؟)

-والا نه... من تو خط ادبیات داستانی هستم اما همشون موسیقی و تاریخ بود.

-حتماً بردن.... چون صبح از یه جای دیگه اومدن و نصف کتابخونه رو خریدن. کمیاب و بکر بودن... .

-حیف نیست؟! چطور دلتون میاد؟

-این کتابها یادگار پدرم هستن و یجورایی ارث رسیده به‌ام اما من فقط می‌تونم دو تا چمدون با خودم ببرم. مجبورم... .

-چقدر خوب پیانو می‌زنید. من همیشه دلم می‌خواست نوازنده بشم اما...

-گفتم دو تا چمدون جا دارم. این ساز هم فردا میره توی زیرزمین کنار بقیه خرت و پرت‌ها. شاید برای همیشه ساکت بشه. میخوایش؟

-یعنی‌چی ... مال من بشه؟!

-منتظرم هستن، من باید برم... فکرات رو بکن. اگه عاشقی، خودت رو برسون.

نیمه‌های شب است و تا صبح چیزی نمانده. در خیابان به سمت مقصدی نامعلوم پرسه می‌زنم. به قصد یافتن کتابی چاپ اول رفتم و حالا پیانویی واکس‌زده شده را در برابرِ خیالم نوازش می‌کنم.

روی تنها کاناپهٔ خانهٔ محقرم لم داده‌ام و منتظرم تا خواب چشمانم را برباید اما بی فایده است. با ته مانده چای‌ام سه دوز قرص خواب‌آور می‌بلعم.

روی تنها کاناپهٔ خانهٔ محقرم لم داده‌ام و منتظرم تا خواب چشمانم را برباید اما بی فایده است. با ته مانده چای‌ام سه دوز قرص خواب‌آور می‌بلعم. با بدن درد و جیغِ زنگِ خانه و موبایل که همزمان در حالِ فریاد کشیدن هستند از جا می‌پرم. خواهرم پشت تلفن فریاد می‌زند: (سه روزه تمومه دارم زنگ می‌زنم. کجایی تو؟ فکر کردم اتفاقی افتاده. گفتم قطعاً مردی!) بعد از اینکه خاطرش را به صحت و سلامتم جمع می‌کنم، عطرِ سازِ چوبین و کاغذهای کاهی در مغزم فوران می‌کند. کتابی قطور روی میز مطالعه‌ام با دستانی نامرئی در حال تورق است و ادامهٔ تاریخ جهان را روایت می‌کند. گوش‌های ذهنم را تیز می‌کنم. همچون سرباز وظیفه‌ای روسی که صدای آژیر خطر و اعلان جنگ را می‌شنود در عرض



سی‌ثانیه حاضر می‌شوم تا به سرزمین‌های شمالی بروم. قبل از رسیدنم به آنجا، در فکر و خیال، هزاربار دختر را ملاقات می‌کنم و او نیز هزار و یک بار با لبخندش مرهم می‌شود. برف راه کوچه را بسته است. تابلویی مقابل چشمانم خودنمایی می‌کند: (دماوند مسدود است.) با رنجی یخزده خودم را به در خانه می‌رسانم. احساس می‌کنم در کوچه‌ای متروک هستم. جلوتر می‌روم، کپه‌ای برف آنجا در خوابی عمیق فرورفته‌است. برف‌ها را کنار می‌زنم. کلاویه های خاکی و جرم‌بستهٔ پیانو در ذهنم فنجانی قهوه را مجسم می‌کند. زیر سیزدهمین کلاویه از راست تکه کاغذی خیس با جوهر پس داده شده را می‌بینم: (دیر اومدی. مجبور بودم برم. نذار لال بشه...). به کتابفروشی و بعد از آن به پسرک کتابفروش زنگ می‌زنم اما کسی نیست و جواب نمی‌دهد! به خودم تشر می‌زنم؛ که چرا هیچوقت نیستم یا اگر هستم دیر رسیده‌ام... .

با کمک رفتگری نارنجی‌پوش پیانو را تا خانه می‌آوریم. حالا رفتگرِ جوان در خانه‌ام است و چای می‌نوشد و در ذهنش سوالی می‌چرخد: (آقا جسارتاً ... این ساز هیچجوره به قوارهٔ این خونه نمیاد!) آبِ جوشِ سماور ناگهان دستم را می‌سوزاند و با چهره‌ای مچاله‌شده می‌گویم: (خیلی چیزا به خیلی چیزای دیگه نمیاد. اما وقتی مجبور باشی یا زمانش برسه، مجبوره که بیاد.)

رفتگر از پاسخم چیزی دستیگرش نشده و بی جهت و محضِ حفظ ارتباط و رعایت ادب و یا از سرِ شرم و حیا به نشانهٔ تأیید، سرتکان می‌دهد. پنجمین لیوانِ چای را سر می‌کشیم. خداحافظی می‌کند. دلم می‌خواهد با اجرای قطعه‌ای از دخترک تشکر کنم که صدایش تا آن سر دنیا برود اما هیچ رد و نشانی نیست. سه باره به کتابفروشی زنگ می‌زنم. کفری می‌شوم. نگاهم به سمت میز مطالعه‌ام می‌رود و کتاب قطور را بسته، با یک وجب خاک و کبره رویش می‌بینم. با پای پیاده راهی انقلاب می‌شوم.

جلوی درِ مغازه ایستاده‌ام و مردی را بالای نردبانی می‌بینم که دارد تابلوی زهوار در رفته و کهنهٔ کتابفروشی را از بیخ می‌کند و همزمان میخ طویله‌ای زنگ‌زده را در مغز و قلبم فرو می‌کند و مردی دیگر تابلویی نو و پر زرق و برق را با قرقره‌ای بالا می‌کشد: (فلافلی اوس اصغر با ارسال رایگان.)■





# داستان کوتاه «جیب قبای ننه»

## نویسنده «ستاره خوشکام»

در ادامهٔ صحبت‌هایم از پدرم که با برادر خونی‌اش دوازده سال تمام، سر بالاکشیدن سهم زمین‌های زراعی قهر بود در حالی که روی مبل خم شده بود و داشت جورابش را پا می‌کرد تا برود مسجد پرسیدم: روزی که روح الله را با آن سر و صورت ناجور روی سکوی غسالخانه دیدی دلت برایش نسوخت؟

آب دهانش را قورت داد و گردن کشید و سینه جلو داد و قُز قُز گفت: نع.

گفتم: قرآن مابین؟..

شلوارش را طوری از لبهٔ مبل بالا کشید که نزدیک بود سگک کمربندش بخورد توی چشمم.

گفت: پاشو سرتو خشک کن سینه پهلو می‌کنی

گفتم تو همیشه نفرینش می‌کردی می‌گفتی الهی هرچی از حق بچه هام تو دست و بالشه بزنه سر بچه هاش.

همانطور که قَزَن شلوارش را جا می‌انداخت گفت: «خدا خودش جای حق نشسته»

گفتم خدا نگا تو دهن بنده ش می کنه

مگه همین خودت نبودی همیشه می‌گفتی حق الناس تنها حقیه که خود خدا هم از سقط بارش عاجزه؟!

مردمکِ میشیِ مایل به زردش را در پیلهٔ تنگ چشمانش چرخاند و دماغش را محکم مالید و بالا داد.

«گفتی یه شب تا صبح عنبر نسا گذاشتی زیر زبونت استغفار کردی»

«خب که چی؟»

«خب نگفتی از چی؛

هرچی قَسمت دادم نگفتی »

«گفتن نداره،

توبه سرّی ست میان بنده و خدا، تو که خوب بلدی اینارو »

«اون دیگه بعدِ مصیبتِ وارده بر برادرزادهٔ مرحومت بود»

«قبلش چی؟ چقد از دهن همین شماها گرفتم گذاشتم تو کاسه شون؟ مگه خرج عمل قلب باز زن عموی بی چشم و روتو از جیب واموندهٔ خودم ندادم؟ موتور زیر پامو فروختم، یادت نیس؟ آخر سرم مار شدن و آسین پیغمبر.

هرجا نشستن و پاشدن گفتن حسن حق خودمونو به خودمون صدقه میده که بشه لوتیِ معرکه؛

دست همون تولهٔ خدابیامرزشم خودم به کار بند کرده بودم، اینو که دیگه همه فک و فامیل می دونسن »

«کدوم دستش؟

همونی که تو تسمه چاه تلمبه، چرخ شد؟ »

تسبیح دور مچش را چنان سُر داد کف دستش و جمع کرد و چنان بین انگشتانش فشرد که که صدای خرده شیشه داد، بعد با غضبی مضاعف گذاشتش توی جیبش.

سگک کمربندش را چفت کرد و قُپ های شلوار کلفت کتانش را روی باسن خواباند و به راه افتاد.

«هرچی کاغذ و رقعه و قولنومه از زمینای زراعی و غیر زراعی و زهرماری و هرچی ننهم دسّم داده بود همون موقه فرسادم رفت در خونه شون، گفتم گردن خودتون. همون خونه ای که زمینشو خودم بهشون صدقه داده بودم. خدا خودش می‌دونه که هیچ وقتِ عمرم در قِیتِ مال دنیا نبودم»

«اونموقع روح الله زنده بود؟؟»

چند ثانیه چیزی نگفت، چند ثانیه بعد بطور مستقیم و یک جور بی سابقه توی چشمم خیره شد و گفت:

« موی سفیدو نمیشه از ماست کشید».

مردمکِ میشیِ مایل به زردش را در پیلهٔ تنگ چشمانش چرخاند و دماغش را محکم مالید و بالا داد.

آنوقت پرّهٔ گوشش را خاراند و پرده را پس زد و از در بیرون رفت، اینطور بنظرم آمد که هشداری جدی بود که چیزی را پشت گوشم بنویسم، یا چیزی را پشت گوش بیندازم یا چیزی را که از این گوش شنیدم از آن گوش به در کنم و..

با چشم، سایهٔ خاکستری‌اش از زیر در را تا زمانی که کاملاً دور شد دنبال کردم.

پنکه، در حالت گردش، روشن بود.

هوا گرم و سکوت سنگینی مستولی بود.

باد پنکه در دورِ اول به پردهٔ در می‌خورد، از روی سینی استکان نعلبکی و جعبهٔ مستطیلی دستمال کاغذی روی میز گوشهٔ هال و برگ گیاه بامبوی مجاور و سپس از روی کیسهٔ داروی روی بخاری عبور می‌کرد، بند انارهای خشکِ آویزان از لولهٔ گاز را تکان می‌داد و می‌خورد

به سجافِ یقهٔ پیراهن سفید من و حولهٔ گلبهیِ نازکی که دور سر و موی خیسم پیچیده بودم؛ و پس از سه ثانیه، از روی سجاف یقهٔ پیراهن سفید و حولهٔ نازک گل‌بهی رنگ دور سرم حرکت می‌کرد،

بند انارهای خشک آویزان از لولهٔ گاز را تکان می‌داد، از روی کیسهٔ داروی روی بخاری، برگ گیاه بامبو و جعبهٔ مستطیلی دستمال کاغذی و سینی استکان نعلبکی روی میز گوشهٔ هال رد می‌شد و سه ثانیه، دقیقاً سه ثانیه، روی پردهٔ در هال می‌ایستاد.
من در این فرصت کوتاه می‌توانستم سِهشتی از سایهٔ لاغر و لرزان درخت انگور را که روی موزاییک‌های حیاط با سایهٔ متحرک پدرم در آمیخته بود ببینم.
نزدیک‌های ظهر بود.
توی هال فرعی در حمام باز بود و بخار و دَم با بوی خمیر گلِ سرشور، درآمیخته بود.
دریچه‌های کولرِ هال با پوشال‌های بی حال و بی رنگ توی رختکن روی هم سوار بودند.
سرم را چرخاندم و با حرکت پنکه همراه شدم.
به قطرهٔ چشمی و خشاب قرص فشار پدر بر روی بانداژ تاشده روی بخاری خاموش که رسیدم مکث کردم.

> سرم را چرخاندم و با حرکت پنکه همراه شدم. به قطرهٔ چشمی و خشاب قرص فشار پدر بر روی باندازِ تاشده روی بخاری خاموش که رسیدم مکث کردم.

من، توی هال، پایینِ آخرین مبلی که در ردیف مبل‌ها در مجاور بخاری چیده شده بود نشسته بودم.
روبرویم پنجرهٔ بزرگی بود که به بهار خوابی کوچک و جمع و جور منتهی می‌شد،
پنجره به چند شبکهٔ کوچک مستطیلی تقسیم می‌شد که جای خالیِ شیشهٔ شکستهٔ یکی از شبکه‌ها با ورق عکس رادیولوژیِ پای پدرم، پر شده بود.
درِ هال در فاصلهٔ یک دو قدمیِ پنجره قرار داشت که پردهٔ کرپ جرج آجری رنگی از چوب پرده تا نزدیکی زمین آویزان بود.
زهوار زنگ زدهٔ چهار چوب و بخشی از بغل دمپایی‌ها را از زیر آن می‌شد دید.
صدای ناپیوستهٔ مرغ یا کریم از هواکش بخاری به گوش می‌رسید.
رنگ نوری که از پشت عکس رادیولوژی به قالی می‌تابید با رنگ نوری که از بقیهٔ جاهای پنجره ساطع می‌شد فرق داشت.
نور، شکل کشکک زانوی چند سال پیشِ پدر را در مقابل چشمانم به نمایش گذاشته بود.
رفتم به نیم شب‌های متوالیِ ده دوازده سال پیش. همه که می‌خوابیدند، پدرم پا می‌شد دست نماز می‌گرفت و با انابه و استغاثهٔ ضعیفی تا صبح یک ریز ذکر می‌گفت و یک بند اشک می‌ریخت. صدای به هم خوردن دانه‌های شیشه‌ای تسبیحش را در سکوت شب می‌شنیدم. دم دم های صبح هم توی یک روشنایی کمی می‌دیدم که آب دماغش را یواشکی با جیبِ دست دوز و جداشدهٔ قبای مادربزرگ مرحومم که مُهرش را داخلش می‌گذاشت خشک می‌کند.
من تا دیروقت بیدار بودم، افتاده بودم توی خط عرفان و الهیات و الخ..
تذکره الاولیا و تفسیر المیزان و از این جور چیزها می‌خواندم.
هنوز خیلی تا اذان ظهر مانده بود.
پدرم عادت داشت نماز ظهر و عصرش را در مسجد بخواند.
قبلاً که چشم‌هایش بهتر می‌دید خودش با موتور سیکلت می‌رفت مسجد. اما دیگر چند سالی می‌شد که هم مسجدی‌هایش با ماشین می‌آمدند دنبالش می‌بردندش و بعد هم با هزار عزّ و احترام، دست سنگین برش می‌گرداندند خانه.
گرمای بی سابقهٔ هوا از برق گردن خیس و چین های اطراف چشم پدر قابل تشخیص بود.
از توی یکی از مستطیل‌های پنجره داشتم نگاهش می‌کردم.
چندباری شد که با عجله رفت ته حیاط فکر کردم کار مهمی دارد، ولی دیدم با کاکتوس‌هایی که دوستشان نداشت و به اصرار مادرم کاشته بود کلنجار می‌رود.
چند بار رفت و برگشت.
به آسمان نگاه کرد و فوری سرش را انداخت زیر؛ بعد هی رفت اینور، رفت آنور، بعد هم بی دلیل و بسرعت برگشت سرجای اولش.
دستش را چند باری توی جیبش کرد و تسبیحش را در آورد و هی دور مچش پیچید و هی باز کرد. رفت پای شیر آب و از اول وضو گرفت و سر و ریشش را گرفت زیر آب.
آنوقت برگشت بغلِ جوغن ایستاد، بعد بلافاصله خم شد پاچهٔ شلوارش را تکاند و یکهو حرکت کرد به سمت کاکتوس‌ها. هوا خیلی دم بود. تَه بویی شبیه بوی تِرز کلهٔ گوسفند از یک جایی می‌آمد تو، هنوز خیلی تا اذان مانده بود ...■





# داستان کوتاه «سکسکه‌های بعد از گریه»

## نویسنده «محسن آثارجوی»

پشت در آن سینما که حالا فقط خرابه‌ای از آن باقی مانده بود ایستادم. سی سال بود که محله قدیمی‌مان را ندیده بودم. دیگر خیلی چیزها سر جایش نبود؛ مثل آن سینما. با دیدن خرابه سینما کم کم خاطرات آن روزها داشت جلوی چشمانم نقش می‌بست. اولین سینمایی که در زندگی‌ام شناختم همان سینما بود. این برادرم بود که من را با آنجا آشنا کرد.

سر ظهر بود. همه خواب بودند. من در همه جای خانه می‌دویدم و بازی می‌کردم. با اینکه دختربچه بودم اما شیطنت‌هایم مثل پسربچه‌ها بود. هیچ وقت عروسک بازی و خاله بازی و از این جور بازی‌ها نمی‌کردم. سه خواهر داشتم اما زیاد با آنها دمخور نبودم. برادرم را که فرزند ارشد خانواده و تک پسر بود و خیلی از من بزرگتر بود از همه بیشتر دوست داشتم. در آن ظهر گرم خواهرها آرام گوشه‌ای برای خودشان نشسته بودند و خاله بازی می‌کردند. مادرم هم مثل همیشه مشغول به کاری بود. یادم است که آن روز داشت سبزی خشک می‌کرد. پارچه‌های سفید را از کجا تا کجا در سینه آفتاب اتاق پهن کرده بود و سبزی‌ها را رویشان چیده بود. ما خواهرها همه به برادرمان می‌گفتیم «داداش». داداش ظهرها برای ناهار و خواب به خانه می‌آمد. آن روز ناهارش را خورده بود و داشت استراحت می‌کرد. من دور اتاق می‌دویدم و بی خیال اینکه داداش خوابیده است آواز می‌خواندم و جیغ می‌زدم. ناگهان داداش مثل کسی که دم یک موش را بگیرد من را از زمین بلند کرد و محکم با کف دست به باسنم کوبید. آن ضربه اولین ضربه دردناک زندگی‌ام بود. شاید به خاطر اینکه اصلاً از داداش چنین توقعی نداشتم. من از بغض و گریه داشت نفسم بند می‌آمد. اما داداش طوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده دوباره سر جایش خوابید و ساعدش را روی چشم‌هایش گذاشت. مادر که صدای گریه را شنید خیلی مؤدبانه پرسید: «چه مرگته؟» با انگشت اشاره و با همان حیرتی که هنوز دچارش بودم داداش را نشان دادم: «داداش کتکم زد!» مادر انگار آرامش یافته بود: «نوش جونت.» من فقط گریه می‌کردم و چیزی نمی‌گفتم. داداش که طاقت نیاورد و دلش خیلی برایم سوخت از جایش بلند شد و دستم را گرفت.

به حیاط رفتیم. داداش سر حوض نشست و شیر آب پاشویه را باز کرد. دستش را پر از آب می‌کرد و به صورتم می‌ریخت. وقتی به صورتم دست می‌کشید خوشم می‌آمد اما همچنان زوزه می‌کشیدم و از چشمانم اشک بیرون می‌ریخت.

لباس‌هایم را تنم کرد و من را از خانه بیرون برد. توی راه هنوز غمگین و از دستش دلخور بودم. گریه‌ام بند آمده بود اما سکسکه‌های پس از گریه‌ام قطع نمی‌شد. کنار داداش احساس آرامش و امنیت می‌کردم. نمی‌دانستم دارد مرا به کجا می‌برد تا اینکه رسیدیم به همان سینمایی که در خیابان نزدیک خانه‌مان بود؛ سینمایی که پس از سی سال خرابه‌اش را دیدم.

داداش از باجه بلیط فروشی دو تا بلیط خرید. به سالن که رفتیم یک لیوان آب زرشک برایم گرفت و به دستم داد که برای همیشه‌ترشی و خوشمزگی آن در دهانم ماند.

حالا چه چیزی از محله‌ام باقی مانده بود؟ انگار یک موشک به آنجا زده بودند و دوباره جور دیگری ساخته بودندش. آیا چیزی به جز عشق می‌تواند آدم را سی سال به عقب بازگرداند؟ می‌دانستم که عشقی را در آن محل جا گذاشته بودم. قبل از اینکه به سمت خرابه آن سینمای قدیمی بروم و در آن رستوران بنشینم در محله چرخیده بودم. با اینکه همه چیز تغییر کرده بود اما هنوز بوی آن وقت‌ها را می‌داد. خودم می‌دانستم که لا به لای آن خاطرات کهنه و خانه قدیمی و داداش و آن سینمای قدیمی دنبال چه چیزی می‌گشتم. با این حال می‌خواستم خودم را منصرف کنم؛ همان طور که صد بار پیش از آن خودم را منصرف کرده بودم و به خودم قول داده بودم که پا به آن محله نگذارم تا مبادا دوباره خاطره او، خاطره آن شخص، خاطره آن عشق برایم زنده شود اما سرانجام به حرف عقلم گوش ندادم و پا به آن محله گذاشتم.

> سر ظهر بود. همه خواب بودند. من در همه جای خانه می‌دویدم و بازی می‌کردم. با اینکه دختربچه بودم اما شیطنت‌هایم مثل پسربچه‌ها بود.

توی رستوران که بودم به خودم نهیب زدم: چرا اومدی اینجا؟ مگه تو شوهر نداری؟ همین روزا نوه دار هم می شی. خجالت بکش! سر پیری هوس عشق و عاشقی به سرت زده؟» بعد خودم جواب خودم را دادم: «آره یاد عشق و عاشقی افتادم چون توی زندگی زناشوییم هیچ عشقی رو تجربه نکردم.»

از رستوران که بیرون رفتم دوباره قدم‌هایم به سوی محله رفت. می‌خواستم آن پسر را، آن عشق دوره جوانی‌ام را پیدا کنم. باز به خودم نهیب می‌زدم که این کار را نکنم چون حتماً او هم متأهل و صاحب چند بچه و شاید هم نوه شده است. «چرا باید مزاحمش بشم؟!» من حتی نمی‌دانستم که موقعی که پیدایش کردم باید چه کار کنم.

کوچه خودمان را پیدا کردم. هنوز کوچه‌ای طولانی بود. خانه‌ها را یکی یکی نگاه کردم. شش خانه از سمت چپ شمردم و جلو رفتم. حیاط ما درست همانجایی بود که آن ششمین آپارتمان ساخته شده بود و هفتمین حیاط که به جای آن هم آپارتمان ساخته شده بود متعلق به آنها بود. همان جایی که عشق من حضور داشت.

هر دو سن بلوغ را گذرانده بودیم. با دیدن او ریتم قلبم آهنگ دیگری را نواخت و برای اولین بار در زندگی‌ام عشق را تجربه کردم. در کودکی با او همبازی بودم. بعد از آن دوران هم گاهی در کوچه به او بر می‌خوردم اما سلامی می‌کردیم و از کنار هم می‌گذشتیم تا اینکه اولین حادثه رخ داد. روزی که یک کاسه شله زرد نذری دم خانه‌شان بردم. وقتی در باز شد و چشم در چشم شدیم هر دو همزمان به هم لبخند زدیم. من سرم را پایین انداختم و او آرام انگشت‌هایش را زیر چانه‌ام گرفت و سرم را بالا داد: «اینقدر خجالتی نباش... چه خنده قشنگی!» همانجا دلم برایش لرزید. هنوز می‌خندیدم که یکدفعه به خودم آمدم و متوجه شدم که در کوچه هستم. چپ و راستم را نگاه کردم. هیچ کس در کوچه نبود. تنها کسی که در آن لحظه توی ذهنم آمد داداش بود. حس ترس و شرم به همراه هم در وجودم چرخ می‌زد. بدون اینکه یک کلمه حرف بزنم و حتی خداحافظی کنم رفتم. یک خوشحالی عجیب به همراه یک استرس شدید در رگ‌هایم جریان پیدا کرده بود که تا به حال تجربه‌اش نکرده بودم. بعداً فهمیدم که آنچه مرا قلقلک داده بود همان «عشق» بوده است.

از آن به بعد او تمام فکر و ذکر من شده بود. شب و روزم شده بود. عاشقش شده بودم و برایش نامه می‌نوشتم. هر بار که نامه می‌نوشتم به دنبال کوچکترین موقعیتی می‌گشتم که آنها را به دستش برسانم. روزی را به یاد آوردم که نقشه کشیدیم با هم به سینما برویم. دیدارهای ما در بیشتر اوقات فقط چند دقیقه و گاهی حتی چند ثانیه می‌شد. یک روز با مادرم به خانه‌شان رفته بودیم. این جور وقت‌ها فرصتی هرچند کوتاه پیدا می‌کردیم تا اگر چند لحظه‌ای هم شده با هم صحبت کنیم. آن روز به بهانه قلمه زدن شمعدانی به حیاط رفتم. می‌دانستم که کشیکم را می‌کشد. این جور وقت‌ها سر و کله‌اش پیدا می‌شد و گوشه‌ای از حیاط می‌رفتیم که از پنجره در دیدرس کسی نباشیم.

به سمتم که آمد نیش هر دویمان باز شد. وقت زیادی نداشتیم. حالم را پرسید و با لبخندی که می‌دانستم خوشش می‌آید گفتم: «خوبم. تو حالت خوبه؟ مراقب خودت هستی؟»

ـ آره... دیگه تعارفو ول کن. من یه فکری دارم. ببین من می خوام فردا جور کنیم با هم بریم سینما.

ـ دیوونه شدی؟

ـ به جای این حرفا فقط بگو تو هم دلت می خواد بریم؟

ـ چی توی سرته؟ آخه چطوری ممکنه؟ به مامانم بگم کجا میرم؟ تو خودت چی؟ تازه فکر نکردی مامورا بگیرنمون؟!

ـ من فکر همه جاشو کردم. حالا فعلاً برو تا کسی شک نکرده.

فردای آن روز از مدرسه که برمی گشتم در فاصله چندمتری خودم دیدمش. هیچ وقت چنین ریسکی نکرده بودیم که در راه مدرسه همدیگر را ببینیم. غیر از اینکه کمیته‌ای‌ها یا بسیجی‌ها ممکن بود دستگیرمان کنند امکان داشت که یکی از قوم و خویش یا همسایه‌ها ما را با هم ببینند و آبرویمان برای همیشه برود.

با ایما و اشاره به من فهماند که همراهش بروم. از استرس داشتم می‌مردم. همراهش رفتم تا به یک کوچه رسیدیم: «خل شدی تو؟ چرا اومدی دم مدرسه؟ نگفتی یکی ما رو با هم می بینه؟»

ـ آره خل شدم. خلِ تو شدم.

خندید و من هم خنده‌ام گرفت. مثل همیشه گفت که عاشق خندیدنم است. گفتم: «خل جان حرف اصلیتو بزن تا لو نرفتیم.»

ـ همین طوری که با فاصله تا اینجا اومدیم همین طوری هم با فاصله تا سینما می ریم.

ـ به خدا تو مخت تاب برداشته! این بود نقشه ت؟ نمی گی دستگیرمون کنن؟ نمی گی یه نفر ما رو با هم ببینه؟ تازه مگه الکیه که دو ساعت دیر بریم خونه و نپرسن کجا بودید؟ شاید تو بتونی یه جوری سر و تهشو هم بیاری اما فکر می‌کنی منو زنده می ذارن؟

ـ بابا نگران نباش. گفتم که فکر همه جاشو کردم. توی راه که قرار نیست با هم باشیم تا کسی ما رو با هم ببینه. این از این. وقتی هم رسیدیم سینما من دو تا بلیط می‌گیرم اما جدا جدا می ریم توی سینما. اما وقتی رفتیم داخل سالن، اونجا می شینیم کنار هم. اونجا دیگه تاریکه و چشم، چشمو نمی بینه و کسی ما رو نمی شناسه. فیلم هم که تموم شد بلند می شیم میایم بیرون. فقط قبل از اون باید یه کاری بکنیم. زحمت این کارو دیگه تو باید بکشی. تو باید توی راه به اون دوستت که گفتی خونه شون تلفن دارن از باجه تلفن زنگ بزنی و بگی اگه از خودش یا پدر و مادرش پرسیدن بگن که اون با تو اومده بوده سینما. اگه گفتند چرا بی خبر بگو که یهویی شد. چون خونه تون هم تلفن نداره عذرت موجهه.

ـ وای وای از دست تو. نشستی فکر همه جاشو هم کردی.

ـ من که گفتم نمی خوام بی گدار به آب بزنیم. مو لای درز نقشه من نمی‌ره. خوبیش اینه که فیلم رو هم می تونی براشون تعریف کنی که دیگه اصلاً شک نکنند. حالا راه بیفت که به سانس برسیم. فقط باجه تلفنو رد نکنی. بیا اینم دوزاری.

یک دوریالی از جیبش درآورد و گذاشت کف دستم. گفت: «تو برو منم پشت سرت میام.»

وقتی می‌رفتم حس دوگانه‌ای داشتم: «ترس و آزادی». اولین باری بود که چنین حسی را تجربه می‌کردم. می‌توانم بگویم که هم برایم خوشایند بود و هم ناخوشایند. با همه ترس و دلهره‌ای که داشتم حس خوبی توی وجودم وول می‌خورد چون او پشت سرم بود. در آن لحظه انگار هیچ چیزی در زندگی کم نداشتم.

به باجه تلفن که رسیدم ایستادم. خدا را شکر کسی توی باجه تلفن نبود. در را باز کردم و وارد شدم. گوشی را گذاشتم دم گوشم و دوزاری را از چاک بالای قلک دستگاه سُر دادم تو. جیلینگ صدا کرد و شماره را گرفتم. وقتی صدای دوستم را از پشت خط شنیدم خیلی خوشحال شدم. او تک فرزند بود و اجازه داشت که تلفن‌ها را جواب بدهد. قضیه را برایش گفتم: «می خوام بگم که با تو رفتم سینما. می خوام اگه مامانم ازت پرسید بهش بگی امروز با هم بودیم.»



من فکر کردم که مسئله حل شده اما تالاپی خورد توی برجکم: «من دروغ نمی تونم بگم عزیزم. خانواده‌ام خیلی ناراحت می شن. ما دروغ رو خیلی بد می دونیم.»

ـ ازت خواهش می‌کنم!

ـ نه عزیزم امکان نداره.

فکر اینجایش را نکرده بودم. خداحافظی کردم و بامبی گوشی را روی قلاب دستگاه گذاشتم. از باجه تلفن که بیرون آمدم دیدم دور از من ایستاده است و یواشکی زیر نظرم دارد. می‌خواستم یک جوری حالی‌اش کنم که قضیه حل نشد اما چطوری باید حالی‌اش می‌کردم؟ ممکن بود کسی شک کند. او راه افتاد که من هم راه بیفتم. راه افتادم اما دل توی دلم نبود. به سینما رسیدیم. تصمیم گرفتم همان لحظه قضیه را بگویم اما تا به خودم بیایم رفت دم باجه و بلیط خرید و از کنارم رد شد و به یک آن یکی از بلیط ها را گذاشت توی جیب روپوش مدرسه‌ام و خودش رفت توی سینما. مهلت نداد که بگویم چه اتفاقی افتاده است. دنبالش رفتم که قضیه را بگویم. من هم وارد سینما شدم. بلیط را تحویل دادم. آقایی که بلیط را پاره کرد چپ چپ نگاهم کرد. سریع رفتم و لای مردم روی یک صندلی نشستم. آن دومین بار بود که به آن سینما می‌رفتم.

حالت یک آدم گیج و منگ و مست را داشتم. دلم هم مثل سیر و سرکه می‌جوشید اما در کل حالت خوشایندی بر وجودم غلبه کرده بود. دنبال فرصتی می‌گشتم که بگویم دوستم موافقت نکرد که دروغ بگوید اما جلوی آنهمه چشم حتی جرات نداشتم مستقیم نگاهش کنم چه رسد به اینکه بخواهم بروم و شانه به شانه‌اش بایستم و حرف بزنم. زیرچشمی زیر نظرش گرفتم. هر دو با فاصله توی راهرو بودیم. رفت به سمت بوفه که خوراکی بخرد.

در سالن را باز کردند که وارد بشویم. صندلی‌های قرمز که کیپ تا کیپ هم در آن سالن شیبدار چیده شده بود باز من را یاد آن روز خودم و داداش انداخت. وارد که شدم دیدم همه چیز هنوز به همان شکل است. نوشته‌های قرمزی را دیدم که در مکعب‌های زردرنگ هنوز بر دیوارهای سیاه نصب بودند. در کودکی که با داداش آمده بودم سواد نداشتم که آن نوشته‌ها را بخوانم. حروفی که با خط خوش نوشته شده بود: «لطفاً سیگار نکشید»

حالا باید می‌نشستم فیلم می‌دیدم؟ از طرفی نگران دلواپسی خانواده بودم و از طرفی حس بزرگ شدن به من غلبه کرده بود. کنترلچی صندلی‌ام را نشان داد و نشستم. وقتی نشستم چشم‌هایم به دنبال او می‌چرخید. سینما شلوغ بود. من در قسمت خانوادگی نشسته بودم. لابد او را در قسمت مجردها نشانده بودند. هنوز چشم‌هایم داشت در میان جمعیت می‌چرخید که چراغ‌ها خاموش شد. همدیگر را گم کرده بودیم. فکر اینجایش را نکرده بودیم. صدای بلند تبلیغ‌های قبل فیلم در سینما پیچیده بود. می‌دانستم که او هم من را گم کرده است. دوست داشتم بلند شوم از سینما بیرون بروم اما خجالت می‌کشیدم. فکر می‌کردم که آدم‌ها وقتی روی صندلی می‌نشینند تا آخرش باید بنشینند و فیلم را تماشا کنند. درضمن سالن تاریک بود و صندلی من هم بین انبوه صندلی‌ها قرار داشت. تیتراژ فیلم آمد و فیلم شروع شد. دیدن فیلم بدون او برایم چه فایده‌ای داشت؟ فکر کردم که حالا وقتی به خانه بروم باید تاوان چه چیزی را بدهم؟ آش نخورده و دهان سوخته. در میان تاریک و روشنی سر می‌چرخاندم که او را بیابم اما در میان آنهمه سر، در آن سالن بزرگ، او گم و ناپیدا بود.

وقتی فیلم نمایش داده می‌شد دو سه نفری را دیدم که از سالن بیرون رفتند. کنترلچی با چراغ قوه قوی و بزرگش کمک می‌کرد که آنها از سالن خارج شوند. من هم دیگر دلم طاقت نداشت و می‌خواستم بزنم بیرون و بروم خانه. چون تا آن روز از زندگی‌ام هیچ وقت نشده بود که حتی یک دقیقه دیر به خانه برگشته باشم. کنترلچی آرام در سالن قدم می‌زد. مواظب بود که کسی سیگار نکشد یا تخمه نخورد و سر و صدا نکند. اگر هم کسی وارد یا خارج می‌شد چراغ قوه‌اش را جلوی پای او می‌گرفت. منتظر شدم تا اینکه آمد به طرف ردیفی که من نشسته بودم. رد نور را گرفتم و از جلوی پای تماشاچیان گذشتم تا از آن ردیف بیرون آمدم. همراه استوانه نور که بر زمین حرکت می‌کرد راه افتادم تا به در رسیدیم. کنترلچی آن در بزرگ را که با پارچه‌ای قهوه‌ای رنگ پوشیده شده بود باز کرد و من بیرون رفتم. چشمانم را نور زد. در راهرو کسی نبود جز بوفه چی که داشت وسایل بوفه‌اش را مرتب می‌کرد. انگار چیز بزرگی را در سالن جا گذاشته بودم. او در سالن بود و خبر نداشت که من بیرون آمده‌ام. از این بابت حس خوبی نداشتم اما بسیار نگران بودم و می‌خواستم که تا دیر نشده خودم را به خانه برسانم. به سرعت از سینما بیرون رفتم و تا خانه دویدم.

وقتی برگشتم مادرم با چادر سفید توی کوچه منتظر من ایستاده بود: «تو معلومه کدوم گوری هستی؟» سرم را پایین انداختم. «با تو بودم! پرسیدم کجا بودی تا الان؟» نمی‌دانستم که باید چه بگویم: «هیچ جا...»

ـ هیچ جا یعنی چی؟ پس چرا دیر کردی؟

ناگهان دروغی در ذهنم نقش بست: «توی راه که می اومدم یه بچه رو دیدم که گم شده بود. کمکش کردم که راه خونه شونو پیدا کنه. برای همین طول کشید.» وقتی آن دروغ را گفتم مادر سکوت کرده بود و داشت سرتاپایم را برانداز می‌کرد. بعد، درِ خانه را با سرش نشان داد. همان طور که سرم پایین بود با قدم‌های آهسته به سمت خانه رفتم و از لای در که نیمه باز بود وارد شدم.

نمی‌دانم بعد از آن ماجرا چه اتفاقی درون هر دوی ما رخ داده بود که هر بار با هم مواجه می‌شدیم دیگر واکنشمان مثل قبل نبود. سلامی و می‌کردیم و رد می‌شدیم. اینهمه تغییر را خودم هم باور نمی‌کردم. نمی‌توانم بگویم که اسم رفتار ما قهر بود اما بی شباهت به قهر هم نبود. چیزی ما را از هم دور می‌کرد که معلوم نبود چه بود. شب و روز در فکرش بودم. شب‌ها گریه می‌کردم و یاد آن



روزهایی می‌افتادم که برایش می‌خندیدم و او کِیف می‌کرد. به یاد سینما رفتنمان افتادم. قبلش که در آن کوچه حرف زدیم و راهی که تا سینما به دور از هم پیمودیم و دقایق دلهره آوری که من در سالن نشسته بودم و گمش کرده بودم.

حس کنجکاوی و جدایی غم انگیزی در وجودم به هم آمیخته شده بود تا اینکه یک روز اولین و آخرین نامه‌ای را که نوشته بود به من داد:

«سلام ـ تو تا به حال نامه‌های زیادی برایم نوشته‌ای که همه هم قشنگ هستند. من مثل تو نمی‌توانم نامه بنویسم. باید ببخشی. این اولین نامه‌ای است که من برای تو می‌نویسم. شاید هم آخرین نامه باشد. من و تو روزهای خیلی خوبی را با هم گذراندیم. من هنوز هم تو را دوست دارم و می دانم که تو هم من را دوست داری. اما انگار بهتر است که از هم دور باشیم. می دانم که ادامه این ارتباط ممکن است که برای تو مشکل ایجاد کند. آن یک بار هم که قضیه سینما پیش آمد قِسِر در رفتیم و شانس آوردیم. بعد از آن من فهمیدم که نباید خودخواه باشم و بهتر است که به فکر تو باشم. چون تو دختر هستی و حق می‌دهم که خانواده‌ات بیشتر نگرانت باشند و رویت حساس‌تر باشند. اما این را بدان که من همان طور که گفتم خیلی دوستت دارم. حتی بیشتر از آن وقت‌ها. هر روز هم بیشتر دوستت دارم و این دوست داشتن تا ابد ادامه دارد. این را هم می‌خواهم بدانی که قصد دارم با تو ازدواج کنم. می دانم که آرزوی تو هم همین است اما اگر به هر دلیلی این اتفاق نیفتاد بدان که تا آخر عمر به یادت هستم و دوستت دارم. این را همیشه یادت باشد. خیلی مراقب خودت باش ـ تا همیشه فقط به عشق تو و خنده‌هایت زنده خواهم ماند.»

آن روز به گوشه زیرزمین خانه رفتم که کسی مزاحمم نباشد. در آنجا بیشتر از بیست بار آن نامه را خواندم. وقتی می‌خواندمش اشک می‌ریختم و بر چشمان و پیشانی‌ام می‌کشاندمش. از آن به بعد دیگر طاقت دیدنش را نداشتم. می‌دانستم که او هم به حال من دچار است. بعد از آن خیلی کم پیش می‌آمد که سر راه هم قرار بگیریم. دیگر با هم حرف نزدیم.

چند سال گذشت و او در شهری دور به خدمت سربازی مشغول شد. در همان دوران بود که برای من خواستگار آمد. به رغم تمام مخالفت‌هایی که می‌کردم من را به او شوهر دادند و به خانه بخت رفتم. هیچ وقت خودم نخواستم که خبری از او داشته باشم.

زنگ یکی از واحدهای آن آپارتمان را زدم. صدای پیرزنی پاسخم را داد. خبر آن خانواده را از او گرفتم. تیری در تاریکی. شاید که او خبر می‌داشت. او گفت که مادر در یکی از واحدهای آن ساختمان زندگی می‌کرده اما چند سال پیش از دنیا رفته است. چهره مادرش به یادم آمد. پیری او را و حتی چهره مرده‌اش را تصور کردم. خاطراتی که از آن زن در یادم بود در چند ثانیه مثل یک فیلم با دو تند از ذهنم گذشت. پرسیدم که از پسرش خبر ندارد یا اینکه آدرسی یا شماره‌ای از او ندارد که به من بدهد؟ پیرزن گفت که وقتی می‌خواستند آن واحد را بفروشند او مسئولیتش را به عهده داشته بنابراین بنگاه املاک محل باید از او خبر داشته باشد.

مرد مسنی با سبیل‌های نازک پشت میز بنگاه نشسته بود. آن مرد را نمی‌شناختم. اسم او را که آوردم شناختش اما گفت چون نمی‌داند کارم چیست نمی‌تواند شماره او را به من بدهد. گفتم که با هم همسایه بودیم. از زمان‌های قدیمِ آن محل برایش گفتم. از چیزهایی که دیگر هیچ کدامشان باقی نمانده بود. از خانه‌های کاهگلی که سقفشان از تیرهای چوبی بود. از آن کوچه‌های تنگ. مرد بنگاهی وقتی لبخند می‌زد سبیل‌های نازکش کش می‌آمد و نازک‌تر می‌شد:

«یادش بخیر. منم خودم بچه همین اطراف بودم. معلومه که شما هم خاطرات زیادی از این محله دارید. درضمن مشخصه که دروغ نمی گین. من شماره ایشونو بهتون می دم اما فضولی نباشه نگفتین کارتون با ایشون چیه؟»

ـ از اون سال‌ها امانتیشون پیش من جا مونده.

راست می‌گفتم. امانتی‌اش پیش من بود. در وجودم، در قلبم بود. عشقش بود. عشقش بود که در رگ‌هایم جا مانده بود. مرد بنگاهی سری تکان داد و عینک به چشمانش زد و در دفتر تلفنش به جستجوی شماره او پرداخت: «پیدا کردم.»

ـ بفرمایید بگید می‌زنم توی گوشیم.

یک شماره موبایل بود که وارد گوشی‌ام کردم. پیش خودم گفتم: «یعنی اگر شماره رو بگیرم خودش جواب می ده؟»

پشت فرمان که نشستم دکمه موبایل را زدم و صفحه روشن شد. شماره‌اش را نگاه کردم. بی حرکت بودم. شماره را گرفتم. تپش‌های قلبم چند برابر شد. منقلب شده بودم و این دست خودم نبود.

«بله»... جواب داد. نمی‌توانستم صدایش را با همین یک کلمه تشخیص بدهم. زبانم بند آمده بود. فکر نکرده بودم که چه چیزهایی باید بگویم. سلام کردم و حالش را پرسیدم. صدایم می‌لرزید. من را نشناخت و خواست که خودم را معرفی کنم. خودم را معرفی کردم. سکوت کرد. هر ثانیه از سکوتش ده ساعت برایم می‌گذشت... «اصلاً انتظار نداشتم یه روزی باهام تماس بگیری»

ـ چطور این فکرو کردی؟ هنوز نامه ت پیشمه. نوشته بودی تا آخر عمر به یادمی.» در جوابم بعد از کمی سکوت گفت: «آره... به یادت بودم.»

ـ چرا سراغی ازم نگرفتی؟

ـ فکر کردم اگه دور باشیم بهتره. حسم همیشه می‌گفت حالت خوبه.

ـ اما الان حالم خوب نیست.

این را که شنید سکوت کرد و نپرسید که چرا حالم خوب نیست. این اخلاقش هنوز مثل همان وقت‌ها بود. آن زمان هم با همه سن کمش یک مرد بود و هیچ وقت خاله زنکی نمی‌کرد. اما من خاله زنک بودم: «زن داری؟» خندید و گفت: «زن و کلی بچه.» یکدفعه گفتم:

«می خوام ببینمت.» ساکت شد. اما خودش سکوت را شکست: «الان کجایی؟» خندیدم و گفتم: «همون محله قدیمی مون.» تعجب کرد: «اونجا؟!»

ـ پس فکر کردی ردتو از کجا گرفتم؟ فکر کردی شمارتو از کجا پیدا کردم؟»

ـ منتظرم باش.

تلفن را قطع کرد. من سر جایم داخل ماشین نشستم و سرم را روی فرمان گذاشتم.

نمی‌دانم که چقدر گذشت. خواب بودم و داشتم خواب می‌دیدم. خواب دیدم که داداش داشت من را می‌برد به سینما. توی خواب بغض نداشتم و داشتم می‌خندیدم. بین خوابم موبایلم زنگ خورد. از جا پریدم. پشت صندلی‌ام را دادم جلو که صاف بنشینم. پرسید: «کجایی؟» جای دقیق و اسم ماشین را گفتم. تمام اضطراب نوجوانی به سراغم برگشت.

سر می‌چرخاندم که ببینمش. مردی به پنجره شاگرد نزدیک شد. شیشه را پایین داده بودم. سرش را نزدیک پنجره آورد. از چشمانش شناختمش. سر تکان دادم که سوار شود. چند دقیقه‌ای گذشت تا زبانم باز شد. او سؤال می‌کرد و من جواب می‌دادم. حال خانواده را پرسید. از پدر و مادرم و برادر و خواهرهایم. گفتم که پدر و داداش از دنیا رفتند. ناراحت شد و گفت که پدر خودش هم سال‌هاست که فوت کرده و مادرش هم چند سال پیش مرده. پس از گفتن این حرف‌های یومیه هر دو سکوت کردیم و بعد او لبخند زد و گفت: «حالا چه چیزی باعث شد که ما دوباره بعد از اینهمه سال همدیگرو ببینیم؟» از دهانم پرید که: «یه امانتی»

ـ امانتی؟

ـ هیچی شوخی کردم.

خندید. من هم خندیدم. نگاهم کرد: «خندیدنت اصلاً عوض نشده.»

ـ جدی می گی؟

ـ آره جدی میگم. هنوز همون جوری می‌خندی.

بعد از چند لحظه که انگار بیشتر می‌خواست حرفی زده باشد گفت: «حالا از ازدواجی که کردی راضی بودی؟»

ـ ای بابا؛ ازدواج ازدواجه دیگه.

ـ بچه هم که حتماً داری.

ـ نه فقط تو داری.

خندیدم و دوباره به صورتم خیره شد. پرسیدم: «هیچ وقت با خودت نگفتی من رفتم سربازی و دختره از فرصت استفاده کرد و رفت زن یکی دیگه شد.»

ـ نه شرایط خانواده ت رو می دونستم. راستشو بخوای خیلی ناراحت شدم و خیلی با خودم کلنجار رفتم اما خب بالاخره باید می‌پذیرفتم. تو هم یه دختر دم بخت بودی دیگه.

ـ ممنونم ازت.

ـ بابت چی؟

ـ بابت اینکه عشقو به من یاد دادی. من عشقو با تو تجربه کردم. فهمیدم که آدم یه بار بیشتر توی زندگی عاشق نمی شه. دیگه وقتشه که یه چیزی بهت بگم.

ـ می‌شنوم.

کیفم را از روی کنسول برداشتم و روی پایم گذاشتم. درش را باز کردم. کاغذ زرد تاشده‌ای را از آن بیرون آوردم. تنها نامه‌ای را که سال‌ها پیش به من داده بود در آوردم. به طرفش گرفتم و گفتم: «دیگه نمی خوامش.»

ـ این چیه؟

ـ بازش کن ببین.

آن کاغذ زرد و پوسیده را باز کرد و دستخط خودش را بر آن دید. وقتی آن را خواند نگاهم کرد و گفت: «باورم نمی شه! تو هنوز این نامه رو داری؟»

ـ آره... هر وقت دلم برات تنگ می‌شد می خوندمش اما دیگه نمی خوام دلم برات تنگ بشه.

ـ برای همین می‌خواستی منو ببینی؟

ـ نه اصلاً بعید می دونستم ببینمت. الان هم اتفاقی نبود که نامه دنبالم بود. همه عمرم این نامه همراهم بوده. چون همیشه بهم احساس امنیت می‌داد اما دیگه بهش احتیاجی ندارم. آخرش باید یاد بگیریم یه روزی اسباب بازیامونو خراب کنیم.

نامه به همان حالتی که باز بود در دستش بود. پرسید: «مطمئنی که دیگه نمی خوایش؟»

ـ مطمئنم.

دهانم هنوز بوی «مطمئنم» می‌داد که صدای پاره شدن نامه را شنیدم. سرم را به سمتش چرخاندم. داشت نامه را ریزریز می‌کرد. پرسیدم: «چیکار کردی؟ پاره ش کردی؟» وقتی داشت خرده‌های نامه را از پنجره بیرون می‌ریخت گفت: «آره... همون کاری که توی دوران سربازی با نامه‌های تو کردم.»

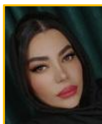
چشم‌هایم بی اراده بسته شد. دنیا سیاه شده بود. توان باز کردن چشم‌هایم را نداشتم. گریه‌ام گرفته بود اما جلوی خودم را گرفتم. نمی‌خواستم جلویش گریه کنم.

صدای به هم خوردن در را که شنیدم چشم‌هایم باز شد. بدون خداحافظی رفته بود. از ماشین پیاده شدم. داشت دور می‌شد. بلند گفتم: «هیچ وقت نشد ماجرای اون روز سینما رو بهت بگم.» بدون اینکه سر برگرداند با صدایی خونسرد گفت: «اهمیتی نداره.» و رفت. سرم را روی فرمان گذاشتم و تمام اشک‌هایم را خالی کردم. وقتی از محله دور می‌شدم برای دومین بار در زندگی‌ام سکسکه‌های بعد از گریه‌ام شروع شد.■



# داستان کوتاه «گاهی باید سکوت کرد!»

نویسنده «مهسا شیرازی»



آب جوش را که داخل فنجان می‌ریزم، رگه‌های قهوه‌ای توی آب، دود می‌شوند و پیچ وتاب می‌خورند. نخ کیسهٔ چای را می‌کشم تا رگه‌ها باهم قاطی شوند و برایم چای فوری درست کنند. نیستی، و قوری را در بالاترین طبقه کابینت، گذاشته‌ام. فقط، چای فوری می‌خورم.

باید چای بخورم، تا سرحال شوم. باید توان رفتن به سرکار رو داشته باشم، تا زودتر پول دیه را جور کنم. دیه! هنوز هم باورم نمی‌شود! این کلمه راهمیشه در فیلم‌های سینمایی می‌شنیدم. که بازیگر نقش زن به دنبال رضایت وجور کردن پول دیه است، تا شوهر بیگناهش اعدام نشود. حالا خودم این نقش را هر روز بازی می‌کنم.

نمی‌دانم کدام باد، آن روز، ابرهای سیاه را روی آسمان زندگیمان سوق داد.

سه شنبه روزی بود. مثل روال هر روز، سهیل مرا به دانشگاه رساند. قبل از اینکه از ماشین پیاده شوم، چشمم به نگهبان جلوی در خورد، و آن خاطره کذایی چند هفته پیش را، برایم تداعی کرد. آنتراک بود، و من مثل همیشه معده‌ام از گرسنگی دا شت سوراخ می‌شد. و چهره نگران سهیل، توی ذهنم هرلحظه پر رنگ‌تر می‌شد. همینطور که لقمه نان و پنیر و گردو را با ریحون تازه‌ای که خودش داخل گلدان کنارپنجره کاشته بود. و هرروز با وسواس خاصی بهشون رسیدگی می‌کرد را با عجله درست می‌کرد، و توی بشقاب مقابلم می‌گذاشت. با صدای دو رگه‌ای که عصبانیت چاشنی آن بود گفت: لیلی فقط یکبار دیگه بفهمم بدونه صبحانه خوردن دانشگاه رفتی. میام سرکلاس، جلوی همه، این لقمه‌ها رو به خوردت میدم.

با ضربه‌ای که روشنک به شانه‌ام زد، به سمت بچه‌ها چرخیدم. روشنک ضربه دیگری به شانه‌ام زد، وگفت: معلوم هست کجاها سیر می‌کنی دختر؟ پرستو پیشنهاد داده ناهار، بندری بخوریم. نظر تو چیه؟

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم: فرقی نمی‌کند.

روشنک دستم رو می‌کشد و من را همراه خودش داخل رستوران کنار دانشگاه می‌برد، که خنک و شلوغ است و جایی برای نشستن نیست. به سمت یکی از صندلی‌های میز چهار نفره ای می‌رود که یک نفر پشت آن غذا می‌خورد، روی یکی از صندلی‌های خالی می‌نشیند.

_ببخشید آقا، می شه ما اینجا بنشینیم؟

دست اش را می‌کشم و آرام می گویم راحت نیستم. به غذای مرد اشاره می‌کند.

_ الان می‌رود. نگاه کن، غذایش درحال تمام شدن است.

کیف و کاغذهایش را روی میز، چسبیده به پیتزای نیمه خوردهٔ مرد، پهن می‌کند.

_بچه‌ها من میرم سفارش بدم.

پشت پیشخوان می‌رود. کنار مرد راحت نیستم. پرستو هم بیخیال از همهٔ عالم، مشغول بازی با تلفن همراهش بود. بلند می‌شوم و کنار روشنک، که دست اش را روی پیشخوان گذاشته است، می‌ایستم. روشنک با دقت، نصف غذاهای روی تابلو را سفارش می‌دهد. مرا که می‌بیند، می‌گوید: چرا بلند شدی؟ حساب می‌کند و باهم برمی گردیم و می‌نشینیم. راحت نیستم. صندلی‌ام را می‌چسبانم به صندلی پرستو، مرد هم که معذب شده، با دلخوری غذایش را رها می‌کند و می‌رود.

> مثل روال هر روز، سهیل مرا به دانشگاه رساند. قبل از اینکه از ماشین پیاده شوم، چشمم به نگهبان جلوی در خورد، و آن خاطره کذایی چند هفته پیش را، برایم تداعی کرد.

پرستو سرش را روی شانه‌ام می‌گذارد و با چشم‌های تنگ می‌گوید: گناه داشت. بنده خدا داشت غذایش را می‌خورد، معذب شد.

روشنک دستی روی هوا تکان داد و گفت: دلش هم بخواهد ما سر میزش، بنشینیم.

همان لحظه گارسون می‌رسد. و غذاها را روی میز، مقابلمان می‌گذارد و می‌رود. روشنک به سرعت عینکش را از کیفش بیرون می‌آورد. و روی چشمانش می‌گذارد و می‌گوید: بدونه عینک نمی تونم غذا بخورم چون چشمام خوب نمی بینه، احساس می‌کنم خیلی از غذاهای خوشمزه رو از دست می دم!

به یکباره صدای قهقههٔ خنده من و پرستو، کل فضای رستوران را پر کرد. و همان لحظه نگهبان دانشگاه که چند لحظه قبل، از حضورش توی رستوران بی اطلاع بودیم. به سمت ما اومد و با ترشرویی و صدایی که بیشتر، شبیه فریاد بود. گفت: خانمها آروم تر از وقتی اومدید، رستوران رو، روی سرتون گذاشتید. شما مثلاً دانشجو هستید، این رفتارهای جلف چیه!

تا روشنک خواست جواب نگهبان رو بدهد، دستش را محکم از زیر میز گرفتم وبا صدای لرزانی که سعی در آروم کردنش داشتم گفتم: بله چشم حق باشماست. شما بفرمایید سر میزتون

نگهبان نگاه خیره‌ای کرد و با قدم‌های بلند و محکم به سمت میزش رفت.

روشنک با عصبانیت دستش را از توی دستم خارج کرد و گفت: چرا نذاشتی جوابش رو بدم. آخه به اون چه ارتباطی داره.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: برای اینکه اگر می داشتم جوابش رو بدی، الان بندری دو نونه ای که سفارش داده بودی رو باید توی دفتر حراست دانشگاه نوش جان می‌کردیم. خانم!

روشنک موهای قهوه‌ای رنگ شده‌اش را از روی صورتش کنار زد و گفت: حالا بیخیال دیگه، گذشت. اون دوغ رو بده گلوم از عصبانیت خشک شد.

دوغ را روی میز به سمت روشنک هل دادم. روشنک هم بدونه معطلی در دوغ رو باز کرد. دوغ با شتاب زیاد به صورت روشنک پاشیده شد و چهرهٔ مضحکی رو به صورت روشنک بخشید، واتفاق چند لحظه قبل را از یادمون برد. سه تایی با صدای بلند شروع به خندیدن کردیم.

مرد نگهبان با عصبانیت روی میز کوبید و از روی صندلی بلند شد، و به سمت ما اومد. با فریاد، شروع به گفتن جملات توهین آمیز کرد، هر سه از عصبانیت سرخ شده بودیم. هیچکس جلودار روشنک نبود. با عصبانیت فریاد می‌زد و به مرد نگهبان، بد و بیراه می‌گفت. دعوا با وساطت مدیر رستوران خاتمه پیدا کرد. ولی همون روز، ما را به دفتر حراست احضار کردند و هر سه مجبور به نوشتن تعهدنامه شدیم.

مرز میان خیال و واقعیت آنقدر باریک است که گاهی شوخی‌هایی از جانب روزگار واقعیت را به خیال بدل می‌کند.

> من آن روز در عالم خیال همه چیز را به صورت کاملاً واقعی برای سهیل تعریف کردم. سهیل هم مانند آتشفشانی فوران کرد و به سمت مرد نگهبان حمله ور شد.

من آن روز در عالم خیال همه چیز را به صورت کاملاً واقعی برای سهیل تعریف کردم. سهیل هم مانند آتشفشانی فوران کرد و به سمت مرد نگهبان حمله ور شد. با اولین ضربهٔ که به مرد زد. مرد نگهبان، نقش برزمین شد. و سرش به تیزی کنار در برخورد کرد. و خونش، همانند فرشی قرمز همه جا را پوشاند.

دستی به استکان چای ام می‌زنم. مثل جانم یخ زده، سرم گیج می‌رود. باید چیزی بخورم. نگاهی به ساعت مچی‌ام می‌اندازم، هدیه سهیل بود. برای اولین سالگرد ازدواجمان خریده بود. من یادم رفته بود و تو با خرید این ساعت سوپرایزم کردی. با دلخوری گفتی: انقدر سرت تو کتاب و دفترته که سالگرد بهترین اتفاق زندگیمون هم یادته رفته. امیدوارم این همه درس خوندن روزی به دردت بخوره خانم وکیل..! به دردمان خورد! ولی ای کاش هیچوقت به دردمان نمی‌خورد.

پایم را که از آشپزخانه بیرون می‌گذارم، به هم ریختگی خانه روی تنم آوار می‌شود. با دیدن زیرسیگاری پراز ته سیگار، بشقاب‌های کثیف، دستمال کاغذیهای استفاده شده و غذاهای نیم خوردهٔ خشک شده روی میزناهار خوری کلافه میشم، مانتوم که روی دسته مبل افتاده را برمی دارم و می‌پوشم. اینجا خانه من نیست. به بیرون پناه می‌برم. سوار ماشین می‌شوم. گوشی تلفنم زنگ می‌خورد. از طرف دفتر آژانس باید به سمت غرب بروم. یک ربعی توی ترافیک و شلوغی خیابان‌ها گیر می‌کنم. بعد به مقصد می‌رسم. از ماشین پیاده می‌شوم.

واحد یک را می‌زنم. آیفون را پسر بچهٔ جواب می‌دهد. گلویم را صاف می‌کنم و می گویم: شما ماشین می‌خواستید؟

پسر بچه با صدای شیرینی گفت: بله ولی مامانم بیهوش شده، میشه بیایید بالا خاله!

در باز بود. در را به سمت داخل کمی هل دادم و وارد شدم. از پله‌ها بالا رفتم. وارد خانه شدم. زنی حدوداً چهل و پنج ساله روی زمین افتاده بود. و پسربچه‌ای حدوداً پنج تا شش ساله بالای سرش نشسته بود. مات و مبهوت به من نگاه می‌کرد. گام بلندی به سمت مادر و بچه برداشتم. پسر بچه بدونه درنگی شروع کرد به حرف زدن، خاله! مامانم قند داره. همیشه همینجوری بیهوش میشه. بابام اصلاً هواسش به مامانم نیست. همش به بابام میگم برای مامانم شیرینی و شکلات بخره که بدونه قند نمونه، ولی گوش نمی‌ده همه ش برای خانم ثابتی شیرینی و شکلات می خره. تازه یکبارم، وقتی رفتم شرکت بابام، خودم دیدم. داشت به خانم ثابتی، منشی شرکت شیرینی می‌داد، تا بخوره، مثل وقتهایی که مامان به من سوپ می ده بخورم. به سمت پسر بچه رفتم و دستاش رو توی دستام گرفتم. گفتم: عزیزم همین الان برو به پدرت زنگ بزن. بگو مادرت حالش بدشده زود بیا خونه و قول بده که به هیچ عنوان راجب خانم ثابتی به مامانت چیزی نگی. باشه؟ پسر بچه سری تکان داد و به سمت تلفن رفت. به سمت آشپزخانه دویدم و از توی قندون روی میز یک حبه قند برداشتم. به سمت زن برگشتم. حبه قند رو توی دهان زن گذاشتم. و بعد با اورژانس تماس گرفتم. طولی نکشید. که اورژانس از راه رسید. و مشغول مداوای زن شد. هم زمان با به هوش آمدن زن، مرد خانه هم هراسان از راه رسید. اتفاقات پیش آمده رو براش تعریف کردم. اون هم برای کمکی که کرده بودم، کلی ازم تشکر کرد. گفت که جون خانومش رو مدیون من هست، منم تشکر کردم، و گفتم که هرشخص دیگه ای هم جای من بود، همین کاررو می‌کرد. بعد مقابل پسربچه، روی زمین نشستم. وگفتم: قهرمان کوچولو، قولی که امروز دادی رو یادت نره ها.

پسر بچه چشمک بامزهٔ زد و گفت: مرده و قولش خاله جون.

با لبخند پاسخش را دادم. از خانه خارج شدم. همین که توی ماشین نشستم.

تلفن همراهم شروع کرد به زنگ خوردن. روشنک بود. با صدایی توام با شادی وصف ناپذیری گفت: لیلی مژدگانی بده دانشگاه با وامت موافقت کرده. خدارو شکر پول دیه جور شد. همین الان دارم از دادسرا میام اونجا بهم گفتن که اولیای دم گفتند: بعد از پرداخت دیه، رضایت میدن، لیلی باورت میشه، همه چیز درست شد. همه مشکلات حل شد. سهیل بالاخره برمی گرده کنارت.

# داستان کوتاه «دشمن»

## نویسنده «داود شریفی‌پور»



وقتی مادر آمین صدایش می‌زد تا بیدار شود و به مدرسه برود، آمین غرق خواب بود. خواب خودش و "کاترین ریکو" را می‌دید. دختربچه‌ای که در فیلم شبکه یک در تلویزیون دیده بود. پدر و مادر کاترین می‌خواستند از هم جدا شوند. هر روز دعوا داشتند و عصبانی بودند. کاترین هم آمده بود و پیش آمین زندگی می‌کرد.

آمین در جبهه‌های حق علیه باطل با صدام نامرد می‌جنگید و نمی‌توانست کاترین را پیش مادر و خواهرهابش بگذارد. آن‌ها آنقدر فقیر بودند که نمی‌توانستند یک نانخوردیگربه خانواده اضافه کنند. این حرف را مادر آمین آخرین بار که به مخابرات شهررفته بودند تا مادرش با پدر آمین حرف بزند شنیده بود. آمین مادرش را نگاه می‌کرد که سیم مارپیچ تلفن را دور خودش، دور اتاقک و دور تمام دنیا می‌پیچاند و گریه می‌کرد. با چادرش هم گریه و آب بینی‌اش را پاک می‌کرد. مادرش گفت: «پس چی فکر کردی با خودت؟ سالی یک بار میایی به ما سر می‌زنی و میری بعد هم این جا مونده میاد بالا... دیدم نون ندارم به یکی دیگه بدم منم انداختمش...».

بعد به سر آمین دست کشید. گفت: «بار اولم که نیست». پدر آمین در بندر کار می‌کرد. می‌گفت آنجا بزرگ است و حقوق بیشتری می‌دهند. اما خاله آمین این حرف را قبول نداشت: «چرت و پرت میگه مردک... حرف تُرک جماعتو باور نکن...».

آمین و کاترین از جایی رد شدند که تعداد زیادی از رزمندگان صف گرفته بودند. هوا خیلی گرم بود و همه‌شان عرق می‌ریختند. جلوی صف دستگاهی شبیه آب سرد کن بود. یک شیر آبخوری داشت که از آن چیزی مثل آب زنگ‌زده بیرون می‌آمد. کاغذ مقوایی بزرگی هم روی دستگاه چسبانده بودند. روی کاغذ نوشته بودند: «شربت شهادت، خنک بنوشید».

همه رزمندگان توی صف هم یک کاسه یا لیوان و حتی قابلمه به دست گرفته بودند تا نوبتشان بشود. همانجا مادر آمین را دیدند که با عجله به سمت آن‌ها می‌دوید. یک کیسه پلاستیکی هم توی دستش بود. مادر آمین به او تشر زد و گفت:

«کجایی آمین؟ می دونی چقدر دنبالت گشتم؟ مگه نمی‌خوای برای همکلاسیت ساندویچ ببری؟». و پلاستیک ساندویچها را به آمین داد.

آمین به کاترین گفت: «همکلاسیم جنگزده ست... خیلی فقیره... چند روز یه بار غذا می خوره». و تا این حرف را زد صدای انفجار آمد و همه چیز منفجر شد. رزمنده‌ها و ماشین‌ها و بقیه چیزها. آمین از خواب پرید. گیج بود و همه چیز را تار و مات می‌دید. صدای مادرش را شنید که با او حرف می‌زد. آمین گفت: «دیرم شده؟». مادرش گفت: «نه ولی دست بجنبون...».

آمین رختخوابش را جمع کرد و پای دیوار گذاشت. دو خواهرش هنوز خواب بودند. آن‌ها نوبت ظهر به مدرسه می‌رفتند. آمین از لابلای تشک‌ها و پتوها سمت در اتاق رفت. آن را باز کرد و با عجله دمپایی پوشید و در را بست. به دو به طرف توالت که گوشه حیاط بود دوید. توالت تاریک بود. ظلمات محض. آمین از ترس ایستاده کارش را کرد و شُسته و نشُسته بیرون آمد. شیر آبی را که جلوی در توالت بود باز کرد و با آب یخ صورتش را شست. سرمای آب به حدی زیاد بود که آمین به جز «کاترین ریکو» هر چه را که در خواب دیده بود از یاد برد.

وقتی داخل اتاق برگشت چند دقیقه‌ای بالای سر چراغ نفتی ایستاد. از سرما می‌لرزید. هنوز برای منطقه آنها گازنکشیده بودند. وقتی گرم شد به سراغ کمد دخترها رفت و یک لنگه‌اش را باز کرد. به لباس‌های داخل کمد نگاه می‌کرد و دنبال چیز خوبی بود تا بپوشد. از مادرش پرسید: «امروز نوبت کدومه؟».

مادرش با چهره گرفته گفت: «دیروز قرمزه رو پوشیدی امروز زرده رو بپوش...». بعد گفت: «مواظب کاپشن خواهرات باش آمین. اون ها هم فقط همینو دارن... کاپشن قرمزه رو لکه دار کردی که». کاپشن قرمز رنگ مال بزرگترین خواهرآمین بود. آمین گفت:

«راست می گی؟ چجوری فهمید؟» بعد گفت: «بهش بگو بخدا عمدی نبود... می‌خواستم از دست سگی که تو فرعی یک گذاشتن فرار کنم ولی هول شدم خوردم به دیوار». کاپشن زردی را از کمد درآورد و همراه یک شلوار مشکی پوشید. بعد هم آمد و سر سفره نشست.

مادرش پیش دستی کوچکی را که تکه پنیری در آن بود جلوی آمین گذاشت. در کاسه‌ای دیگر برایش چای شیرین درست کرد. کمی نان توی کاسه ریزریز کرد و با قاشق تکه‌های نان را به هم زد تا شیرین شوند. بعد کاسه را کنار پیش دستی پنیر گذاشت. آمین یک قاشق از نان‌های کاسه خورد. آن را مزه مزه کرد و گفت: «شیرینیش کمه ها!».

مادرش پیش دستی کوچکی را که تکه پنیری در آن بود جلوی آمین گذاشت. در کاسه‌ای دیگر برایش چای شیرین درست کرد. کمی نان توی کاسه ریزریز کرد.

مادرش گفت: «قند و شکرمون داره ته می کشه... یه خورده صبر کن».

آمین هم خیلی راحت گفت: «باش». وهمراه صبحانه‌اش به تلویزیون نگاه کرد. اخبار صبحگاهی تصاویری از جنگ نشان می‌داد. چیزهایی مثل سربازها و کامیون و تانک‌ها که آمین در خوابش دیده بود.



بعد تلویزیون خبرنگار زنی را نشان داد که چادری بود و صورتش به سختی دیده می‌شد. خانم خبرنگار کنار یک کامیون ایستاده بود که آبسرد کن و پتو و وسایل دیگری در آن گذاشته بودند. آمین نان و پنیر می‌خورد و به حرف‌های خبرنگار چادری گوش می‌داد.

خبرنگار گفت: «به جز اقلام و وسایلی که نامشان در گزارش آمد مردم شهید پرور کشورمان مبالغ قابل توجهی وجه نقد نیز راهی جبهه‌های حق علیه باطل کردند». آمین جوری که مادرش بشنود گفت: «بچه‌ها رو هم می فرستن جبهه». مادر آمین از شیرین زبانی پسرش لبخند به لبهایش آمد. گفت: «نمی گه بچه...می گه وجه نقد. یعنی مردم پول جمع می کنن می فرستن جبهه‌ها».

آمین به ساعت دیواری نگاه کرد و بلند شد. مادرش گفت: «ساندویچها رو گذاشتم توی پلاستیک... اصلاً عجله نکن... سر فرصت که دیدی کسی حواسش نیست یکیشو بده دوستت یکیش رو هم خودت بخور... یادت نره چی گفتم ها».

آمین سرش را تکان داد و گفت: «خیالت راحت مامان». داشت کفش‌هایش را می‌پوشید. بعد با کمک مادرش دست‌هایش را از بندهای کیف رد کرد. آخر سرهم کیسه پلاستیکی ساندویچها را گرفت. مادرش را بغل کرد و بوسید و از اتاق بیرون رفت. تا در حیاط با خودش زمزمه می‌کرد:

«شماره ده؛ کاترین ریکو..».

بیرون، هوا کاملاً روشن شده بود و پسربچه‌های دبستانی به طرف مدرسه می‌رفتند. آمین حواسش به کیسه ساندویچها بود تا زیاد تکان نخورند و له بشوند. همزمان فکر می‌کرد که از کدام فرعی برود که بدون هیچ دردسری راحت به مدرسه برسد. حساب کرد فرعی یک سگ دارد و ممکن است مثل هفته قبل که یکی از دخترها را گاز گرفته بود زنجیر نشده باشد. از فرعی دو هم نمی‌شد رفت چون صاحب سوپری وسط فرعی ممکن بود او را بشناسد و وسط آن همه دانش آموز و پدرها و مادرهایشان داد بزند که: «آمین به مادرت بگو پول پنیرها رو بیار.. امروز شد بیست و نه روز...». و حرف‌های دیگر. می‌ماند فرعی سه که هیچ بچه عاقلی از آنجا به مدرسه نمی‌رفت. قلدرهای دو ساله و سه ساله مدرسه که هیکلشان از معلم‌ها و ناظم مدرسه هم بزرگتر بود توی همین فرعی قایم می‌شدند و تا یکی از بچه‌های بدبخت از آنجا می‌رفت جلویش را می‌گرفتند و جیب‌هایش را خالی می‌کردند. مدرسه درست آنطرف فرعی‌ها بود. آمین بلأخره تصمیم گرفت از همان فرعی دوم برود. می‌خواست خودش را لابلای بقیه دانش آموزان قایم کند تا سوپری او را نبیند.

در فرعی دوم با شتاب جلو می‌رفت و حواسش نبود که بیشتر دانش آموزها یا به ته فرعی رسیده‌اند یا نظرشان عوض شده و دارند برمی گردند. چرابش را نمی‌دانست. وقتی به خودش آمد دید کیسه پلاستیکی ساندویچها را دو دستی چسبیده و دارد تند و تند از روبروی سوپر مارکت وسط فرعی رد می‌شود. آنقدر غرق خودش بود تا ساندویچها را صحیح و سالم به مدرسه برساند که متوجه نشد ماشین پلیس وسط کوچه پارک کرده و راه را بند آورده. حتی نزدیک بود با کیف و ساندویچها به در و شیشه ماشین پلیس بخورد.

کمی فاصله گرفت تا به راهش ادامه دهد اما سرباز جوانی که پشت فرمان نشسته بود پیاده شد و گفت: «هی تو! وایسا بینم». آمین برگشت. سرباز به آمین گفت: «برو اونجا پیش اون سه نفر». آمین ترسید. رفت و جلوی سوپرمارکت پای دیوار ایستاد. کنار سه دانش آموز دیگر. آمین به آنها نگاه کرد وحدس زد که یا کلاس سومی هستند و یا بالاتر. خیلی از بچه‌ها و بزرگترها ایستاده بودند و نگاه می‌کردند.

> آن روز صبح پیرمرد نبود و آمین نمی‌دانست که پسرسوپری در آن سرما چطور با یک زیر پیراهن خانگی بیرون ایستاده و انگار ذره‌ای احساس سرما نمی‌کند.

از داخل سوپر مارکت یک پلیس درجه دار همراه پسری چاق بیرون امدند. او پسر پیرمردی بود که صاحب سوپری بود. آن روز صبح پیرمرد نبود و آمین نمی‌دانست که پسرسوپری در آن سرما چطور با یک زیر پیراهن خانگی بیرون ایستاده و انگار ذره‌ای احساس سرما نمی‌کند. پلیس درجه دار به آمین نگاه کرد و به او گفت جلو بیاید. آمین با ترس و لرز جلو رفت. آنقدر ترسیده بود که نمی‌دانست دلش درد می‌کند یا دوباره جیش دارد؟ پلیس درجه دار گفت:

«خونه تون کجاست؟».

آمین گفت: «همین خیابون اصلی... هنوز آسفالتش نکردن». دست آزادش هنوز بالا مانده بود.

«خب اگه خیابون اصلی هستی چرا از این کوچه میای میری مدرسه؟ اینجا که دو تا کوچه بالاتر خیابونتونه؟» آمین خیلی صادقانه گفت: «آقا اجازه فرعی اول یه سگ بزرگ داره که بیشتر وقتها زنجیرش نمیکنن... دو بار خود ما رو گرفته». پلیس درجه دار از پسرسوپری پرسید: «جریان سگ چیه؟».

پسرسوپری گفت: «راست میگه... یارو یه سگ داره سه برابر سگ بل و سباستین... خیلی هم وحشیه...زنجیرش هم نمیکنن... خلاصه اونم یه دردسر دیگه ست». پلیس درجه دارگفت:

«گه خورده مردک دیلاق... مگه شهر هرته..». بعد داد زد و سرباز همراهش را که رفته بود و پشت فرمان نشسته بود صدا کرد. گفت: «اژدری...». سرباز، در ماشین پلیس را باز کرد و بیرون پرید. گفت: «بله آقا؟».

«آدرس این بابا که سگ داره رو بنویس تا بعد بریم سراغش... مردک سگ آورده وسط ملت...». سرباز گفت چشم و به داخل ماشین برگشت. پلیس درجه دار به آمین گفت: «اون چیه دستت؟». آمین پلاستیک ساندویچها را بالا آورد و گفت: «آقا ساندویچ کالباس... مادرمون درست کرده ببریم مدرسه برای همکلاسیمون... جنگزده آن...ساندویهای مدرسه هم گرونه». می‌لرزید اما می‌توانست تا ابد

حرف بزند. مثل کسی شده بود که از ترس، کرده و نکرده‌اش را به زبان می‌آورد تا ثابت کند بی گناه است. پلیس درجه دار دست دراز کرد و پلاستیک را گرفت. آنرا باز کرد و بویید. بعد از پسر سوپری پرسید: «از سوپری شماس؟».

پسرچاق گفت: «قربون ما اصلاً کالباس نمی‌فروشیم... مردم اینجا وسعشون نمی رسه کالباس بخرن... توی همین پفک و کلوچه هم موندن».

پلیس درجه داراز توی پلاستیک یکی از ساندویچ‌ها را درآورد. به پسر سوپری بفرما زد که او گفت نوش جان. بعد بی اعتنا به آمین اولین لقمه از ساندویچ کالباس را با دندان کند و خورد. آمین و آن سه دانش آموز و پسر غول پیکر سوپری به پلیس درجه دار نگاه می‌کردند تا خوردن ساندویچ تمام شد. حتی با زبان، دندان‌هایش را مالید و پاک کرد.

گفت: «خیلی خوبه که به فکرهموطنت هستی ولی همون یکی هم بسه براش. خیلی هم خوشمزه بود. می تونی بری». و پلاستیک را به آمین برگرداند. بعد دوباره سر سرباز راننده داد زد: «اژدری... این یکی بره...اون سه تا لندهور رو هم با کلوچه‌ها و آدامس‌ها دستبند بزن تا ببریم... این آقا هم با ما میان برای تنظیم شکایت».

پلیس درجه داراز توی پلاستیک یکی از ساندویچ‌ها را درآورد. به پسر سوپری بفرما زد که او گفت نوش جان. بعد بی اعتنا به آمین اولین لقمه از ساندویچ کالباس را با دندان کند و خورد.

آمین پلاستیک را گرفت و از آنجا دور شد. تا می‌توانست تند می‌دوید. فکر می‌کرد بلاخره دزد های سوپرمارکت را گرفته‌اند. پیرمرد سوپری نه خوب می‌دید و نه خوب می‌شنید. بعضی از بچه‌ها هم داخل سوپرمی رفتند و به بهانه برگه امتحانی که در عقب مغازه بود پیرمرد را به ته مغازه می‌فرستادند و هر چه آدامس و کلوچه جلو و دم دست بود بر می‌داشتند.

آمین خوش شانس بود که هنوز درهای مدرسه را کار نگذاشته بودند. از فاصله بین دو دیوار مدرسه که جای در بود رد شد و ته صف کلاس اول ب ایستاد. مراسم صبحگاهی شروع شده بود و همه ساکت بودند. قاری قرآن، قرآن می‌خواند. معلم پرورشی هم کنار گروه اجرای مراسم ایستاده بود. بلند گوی خراب مدرسه مثل همیشه قطع و وصل می‌شد. دو سه آیه از قرآن که خوانده شد صدای معلم پرورشی از بلندگو آمد که دارد به قاری غر می زند. گفت: «دوباره که غلط می خونی... اذا یغشاها...ها ها». بلندگو گفت: «ها ها».

قاری گفت: «اذا یغشی یی». دوباره صدای معلم پرورشی آمد که با تشر گفت: «بسه... بسه دیگه.... گه زدی با خوندنت...تمامش کن». کلمه اکوشده «گه» در تمام مدرسه پخش شد: «گه گه گه». سر مدیر از پنجره دفتر مدرسه بیرون آمد. به معلم پرورشی نگاه کرد، سرش را تکان داد و دوباره برگشت داخل. قاری هم از ترس معلم پرورشی قرآن را تمام کرد.

معلم پرورشی مرد قد کوتاهی بود که به احترام جنگ هر روز با لباس نظامی سبز رنگ به مدرسه می‌آمد. ریش زیاد و سیاهی داشت که نمی‌گذاشت چشم‌ها و صورتش دیده شوند. آدم ترسناکی بود. حتی بچه قلدرهای مدرسه هم از او می‌ترسیدند. بعد از قرآن نوبت به دعای صبحگاهی رسید. شاگرد دعا خوان از بس کوتاه و کوچک بود اصلاً دیده نمی‌شد. به حرف «ر» می‌گفت «ق». فقط صدایش می‌آمد که با هر جمله خدا را صدا می‌زد و چیزهای مختلفی از او می‌خواست. بقیه هم جواب می‌دادند: «آمین». آمین از این قسمت مراسم خیلی خوشش می‌آمد. همه مدرسه دست‌هایشان را بالا می‌آوردند و اسم او را صدا می‌زدند:

«پق وق دگاقا سقبازان ما قا دق جبهه‌های حق علیه باطل پیقوز بگقدان».

«آمین». دانش آموزان جلوتر نیششان را باز می‌کردند و عقبی‌ها راحت می‌خندیدند.

«باقِلاها؛ اولیای مدقسه و پِدَقان و مادَقان ما قا دق پناه خودت محفوظ بگقدان».

«آمین». و دعا هم تمام شد. مدیر که برعکس معلم پرورشی قد بلندی داشت به ایوان آمد و روی ماسه‌ها و پاکت‌های سیمان ایستاد. میکروفون را از معلم پرورشی گرفت و گفت:

«بچه‌های عزیزم امروز هم به خاطر تعمیرات مدرسه سخنرانی نمی‌کنم و شما را زودتر به کلاس می‌فرستیم. فقط مثل روزهای قبل کلاس اول ب در حیاط بماند تا ...». معلم پرورشی می‌آمد و تا موقع تعطیلی مدرسه سرشان را گرم می‌کرد. معلم کلاس اول به جبهه رفته بود تا با دشمن بجنگد و دیگر برنگشته بود. آمین و همکلاسی‌هایش سه ماهی می‌شد که معلم نداشتند.

وقتی دانش آموزان کلاس‌های دیگر به داخل ساختمان رفتند آمین به گوشه کنار مدرسه سرک کشید تا دوست عربش را پیدا کند. به این نتیجه رسیده بود که تنها ساندویچ باقی مانده را به دوستش بدهد و ظهر، وقتی به خانه می‌رود به مادرش بگوید که هم او و هم دوست عربش یک ساندویچ کالباس را با هم خورده‌اند. همکلاسی جنگزده اش را از بین بقیه که پای دیواری آفتابگیر ردیف شده بودند دید. مثل بیشتر وقتها در کناری ایستاده بود و چند دانش آموز دیگر دورش جمع شده بودند. یکی می‌خواست به زور او را وادار کند فارسی حرف بزند. اوهم نمی‌توانست و دست و پا شکسته چیزهایی به فارسی می‌گفت و بقیه هم به او می‌خندیدند.

آمین خودش را به آنها رساند. همکلاسی عربش تا آمین را دید لبخند زد و با او دست داد. کمتر از یک ماه پیش، مدیر مدرسه او را به ایوان مدرسه آورده و معرفی‌اش کرده بود. گفت او یک ایرانی خوزستانی است و از همه خواسته بود با او مهربان باشند و به او کمک کنند. نامش غفران بود اما همه او را به اسم جنگزده یا عربه می‌شناختند. آمین تنها چیزی که از خوزستان می‌دانست این بود که مادرش هم آنجا به دنیا آمده.

در همین حال و هوا، همکلاسی دیگری به آمین و دوست عربش نزدیک شد و گفت: «آمین اون پلیسه وسایلتو گشت؟ راست میگن تو هم جزو دزدها بودی؟». آمین عصبانی از حرف همکلاسی‌اش بلند گفت: «اگر دزد بودم حالا اینجا نبودم... اون ماموره دید که فقط ساندویچ دارم که اونم مال خودم بود برای همین ولم کردن». دانش آموزی که حرف دزدی را زده بود رفت و در گوشه‌ای ناپدید شد. آمین می‌دانست همکلاسی عربش فارسی را خیلی کم می‌فهمد اما مثل روزهای دیگر تلاش کرد با او فارسی حرف بزند. به گوشه دیگری رفتند و آمین تنها ساندویچ باقیمانده را از داخل پلاستیک درآورد تا به دوستش بدهد. گفت:

«بیا... مادرم درست کرده... برای توئه... بخورش تا کسی نفهمیده...». و ادای خوردن را هم در آورد. اما دوستش با زبان عربی چیزهایی گفت که آمین نفهمید. آمین دوباره حرف‌هایش را تکرار کرد اما نمی‌دانست چرا دوست لاغر و ضعیفش با پوست سیاه و انگشت‌های باریک، مقاومت می‌کند. هر دو هنوز تلاش می‌کردند حرفهایشان را به یکدیگر حالی کنند که سر و کله یکی از بچه قلدرهای کلاس پیدا شد. یک کلاس اولی دو ساله بود که هیکلش از کلاس پنجمی‌ها هم بزرگتر بود. آمین دیر متوجه قلدر کلاس شد و نتوانست ساندویچ را در پلاستیک یا کیف قایم کند.

قلدر کلاس گفت: «آمین تو ساندویچ کالباس داری؟».

آمین نمی‌خواست کم بیاورد. صدایش را بلندتر کرد و گفت: «برای چی می‌پرسی؟ مادرم داده اگه بفهمه ازم گرفتینش میاد شکایت...».

قلدر کلاس دستی به صورتش کشید.

گفت: «بچه‌ها به آقای مدیر گفتن تو از بوفه مدرسه ساندویچ کالباس دزدیدی... پلیسا هم که گرفتنت...صاحب بوفه توی دفتره... گفته اگه ساندویچو ببینم می‌شناسم... آقای مدیر گفت ساندویچو ببرم دفتر تا اگه مال بوفه نبود خودم بیارم برات...». بعد هم با مشت به سینه‌اش کوفت و گفت: «من با توام آمین نمی ذارم کسی اذیتت کنه». آمین یاد پلیس افتاد که سه دانش آموز را با وسایل دزدی سوپرمارکت به پاسگاه برده بود. وقتی فکر کرد که مادرش ساندویچ کالباس را درست مثل ساندویچ‌های بوفه مدرسه درست کرده بی اختیار پلاستیک را بالا آورد و به قلدر کلاس داد. بعد او را نگاه کرد که با قدم‌های گشاد از آنجا دور شد. ایوان و دفتر مدرسه را رد کرد و به آن طرف حیاط رسید. بعد در بهت و حیرت خودش و دوست عربش دید که قلدر دو ساله کلاس ساندویچ را از کیسه پلاستیکی درآورد، از کاغذش جدا کرد و با دانش آموزی که از آمین درباره پلیس‌ها پرسیده بود تقسیم کردند و خوردند. آنقدر سریع ترتیب ساندویچ را دادند که انگار ساندویچ، فقط دو لقمه بود. آمین و پسرک عرب مات و مبهوت نگاه می‌کردند. کمی بعد هم صدای آروق قلدر کلاس به گوششان رسید. چند دقیقه بعد معلم پرورشی از پله‌های ایوان پایین آمد. با سوتی که از گردنش آویزان بود سوت بلندی کشید و با دست به دانش آموزان اول ب اشاره کرد تا دور او جمع بشوند. وقتی بچه‌ها دورش جمع شدند فانوسقه اش را دور کمرش سفت کرد و سینه‌اش را جلو داد. مثل فرمانده ای بود که در میان گروهی از چریک‌هایش ایستاده است. گفت: «خب... سربازان عزیزم... آینده سازان کشور... همونطور که می دونین معلم شما در جبهه‌های حق علیه باطل جنگید. خب چه اتفاقی براش افتاد؟ کی می تونه بگه؟». قلدری که ساندویچ را کش رفته بود با هیکل بزرگش جلوی صف ایستاده بود و دستهایش را روی سینه قفل کرده بود. گفت: «اون شهید شده...». و آخرین تکه کالباس از دهانش بیرون پرید. معلم پرورشی گفت: « آفرین». دستش را به ریش انبوهش کشید و اینبار خیلی آهسته گفت: «گمان مبرید آنها که در راه خدا کشته شده‌اند مرده‌اند». حالتی روحانی به خودش گرفته بود و به زمین نگاه می‌کرد. درست جایی که تکه کالباس افتاده بود. بعد به خودش آمد و حرف‌هایش را ادامه داد: «خب... تا معلم جدید بیاد ما هم مثل معلم شهیدمون برای جنگ آماده می شیم. حالا مثل روزهای قبل دو ستون بشید و پشت سر من بدوید». و سوتش را بالا آورد و سوت زد. بچه‌ها که دویدن کارهرروزشان بود با صدای سوت دو ستون شدند و پشت سر معلم پرورشی صف کشیدند. معلم پرورشی آرام به طرف دروازه بی در مدرسه می‌دوید و بلند شعار می‌داد. بچه‌ها هم پشت سرش می‌دویدند و جواب می‌دادند:

مثل روزهای دیگر تلاش کرد با او فارسی حرف بزند. به گوشه دیگری رفتند و آمین تنها ساندویچ باقیمانده را از داخل پلاستیک درآورد تا به دوستش بدهد.

«کی خسته شه؟».

«دشمن».

«کی گشنه شه؟».

«دشمن».

«کی تشنه شه؟».

«دشمن».

آمین کنار همکلاسی عربش می‌دوید و به ساندویچ‌ها فکر می‌کرد. همکلاسی عربش هم زور می‌زد تا بدود و کلمه «دشمن» را به فارسی بگوید: «دوش...من»

«دش...مان»

«دوش مین». بقیه هم می‌خندیدند.■



# داستان کوتاه «نور خورشید، دوی ماراتن است که روی صورتم شتاب می‌گیرد»

## نویسنده «زهره خیراندیش»

پلک‌هایم را کمی باز می‌کنم. همه جا را تار می‌بینم. نمی‌دانم کجا هستم. یک چیزی روی صورتم سنگینی می‌کند. انگار یک تکه آهن گداخته روی صورتم گذاشتند که راه نفسم را ببندند. شاید هم برای این است که بهتر نفس بکشم. سه نفر با لباس سفید بالای سرم هستند. دونفر نزدیک صورتم هستند، آن یکی کمی دورتر پایین پایم ایستاده است. صورت‌هایشان تار است. مردمک چشمم را به اطراف می‌چرخانم. دوباره پلک‌هایم روی هم می‌روند. نمی‌توانم تکان بخورم. شاید مغزم دارد از نفس می‌افتد که هیچ چیزی را به یاد نمی‌آورم.

بالای سرم نشسته و سوره یاسین و الرحمن می‌خواند؛ با همان صوتی که همیشه می‌خواند. همان فانوسی که توی خانه، کنار هال روی میز گذاشته بود، بالای سرم روشن است. احساس خفگی می‌کنم. موهایش را می‌توانم ببینم که از زیر روسری بیرون زده، همه یکدست مثل پنبه سفید هستند. انقدر رنگ نکرد تا همه یکدست سفید شدند. انگار خیلی وقت است که عزادار است. چیزی از بدنم باقی نمانده. همه جایم را جانوران زیر خاک خورده‌اند. چشمانم روی هم می‌روند:

سر و صدای ظرف‌ها از آشپزخانه مثل افتادن یک مشت سنگریزه و قلوه‌سنگ از بالای کوه گوشم را کر می-کند.

چرا وقتی بازشان می‌کنم نباید همانی باشد که من می‌خواهم؟ چندبار پلک‌هایم را به هم می‌زنم. دوباره می‌خوانم. خودش است، بدون هیچ اضافه و کمی. از این‌ور به آن‌ور غلت می‌زنم. پتو را روی سرم می‌کشم، دوباره آن را پس می‌زنم. نگاهم را به هیکل نحیف و استخوانی‌اش که سالیان سال است روبه‌رویم به دیوار زده شده و به من زل می‌زند، می‌دوزم. چند روزی هست که بی‌نفس شده. انگار زمان از حرکت بازایستاده باشد. صدای آواز کلاغ‌ها را می‌شنوم. چشمانم را به هم می‌مالم تا ببینم عقربه‌ها کجا به کجا روی چه عددی ایستاده‌اند که تصمیم گرفته‌اند دیگر حرکت نکنند و مرا دق بدهند. انگشت اشاره‌ام پشت موبایلم روی نشانگر را لمس می‌کند و صفحه روشن می‌شود. ساعت هشت و سی و هشت دقیقه است. دوباره سرم را زیر پتو پنهان می‌کنم. دهانم مزه تلخی می‌دهد مثل مامان‌ها که دهان بچه‌شان از آن شربت‌هایی که مثل زهر مار است به زور با قاشق چپانده باشند و بچه هم چاره‌ای جز اینکه آن را قورت بدهد، ندارد. پتو را پس می‌زنم. بلند می‌شوم و از اتاق بیرون می‌روم. در آشپزخانه مشغول جابه‌جا کردن ظرف‌هاست. بوی سبزی سرخ کرده مشامم را پر می‌کند. همیشه عادت دارد که سبزی را زیاد سرخ کند. صدایش را با تمام وجود ته گوشم می‌بلعم که بگوید:

«زودتر سر و صدا نکردم که بیدارشی. من از صبح تو آشپزخونه‌ام. کار که تمومی نداره.»

از همان صبح زود بلند شده بودم. سرم به دوران می‌افتد. انگار پارچ آب جوشی در آن خالی کردند تا قل‌قل کند و حباب‌های ریز و درشت رویش نمایان شود. مشغول ریختن مربای آلبالو داخل شیشه است. خودش درست کرده. صبحانه‌ام را با بی‌اشتهایی می‌خورم. تمام که می‌شود، به سمت گوشی پرت می‌شوم. چند ثانیه‌ای نفسم را در سینه حبس می‌کنم. پیامک را چندبار می‌خوانم.... .

دسته‌ای از پرنده‌ها مثل نقطه‌های سیاه روی کاغذ، آن بالا بالاها، در آسمان هفتم، در یک ردیف بالای سرم در پروازند. شکل پروازشان عوض می‌شود؛ گاهی به شکل عدد هفت، گاهی هم به صورت دایره‌وار گاهی هم به شکل زیگزاک. این بار چندم است که دلم را به کوه و دره می‌زنم. دیگر برای خودم کارکشته شده‌ام. هرچند که نظر بقیه این نیست. نظرشان این است که کوهنوردی مثل همیشه پرخطر است مثل راننده‌ای که هربار می‌خواهد رانندگی کند باید مراقب علائم رانندگی و قوانینش باشد. تا حالا چند بار تا دم مرگ رفته‌ام، اما جان سالم به در بردم. به خاطر همین اجازه تنهایی به کوه رفتن را ندارم. دانه‌های عرقِ روی پیشانی‌ام مثل قطره‌های باران که یکهو در خیابان غافلگیرت کند و تو هم چاره‌ای جز خیس شدن نداری، از سر و رویم می-چکد. با پشت دست آنها را پاک می‌کنم. این‌بار هم مثل همیشه خواستم تنها باشم. انگار کوهنوردی و تنهایی باهم گره خورده‌اند. سکوت کوه و تنهایی را بیشتر دوست دارم. بطری آب را از کوله‌پشتی‌ام بیرون می‌آورم و قلپ قلپ سر می‌کشم. آب از چک و چانه‌ام سرازیر می‌شود. با پشت دست آن را خشک می‌کنم.

چند سال پیش برای اولین‌بار توی همین کوه بود که یکهو غش کردم و روی این قلوه‌سنگ‌ها افتادم. خدا خیلی بهم رحم کرد که سرم به جایی نخورد. پیرمردی که جلویم می‌رفت، متوجه حالتم شد و چون بازنشسته اورژانس بود، می‌گفت کمک‌های اولیه را همیشه در کوله‌پشتی‌اش دارد. می‌گفت تا حالا با همین کمک‌های اولیه جان چند نفر را از مرگ نجات داده است؛ وگرنه که تا الان زنده نبودم. بعد از آن بود که دکترها گفتند تنهایی نباید جایی بروم به خصوص به کوه که راه هموار نیست و ممکن است سرم به جایی، تخته سنگی بخورد.

پیرمرد هفتاد ساله‌ای جلوی من می‌رود. مثل همان پیرمرد چندسال پیش اما کمی جوان‌تر و غبراق‌تر؛ انگار که جوان‌تر و پرجنب و جوش‌تر از حالای من باشد، مثل کسی که خم و چم کار را بداند، راه من هم به پشتوانه او هموارتر می‌شود. کوله سنگینی به پشتش بسته، کلاه لبه‌دار خاکستری‌ای به سر دارد و باتوم دستش راه را برایش ساده‌تر می‌کند. کمی که راه می‌رود، می‌ایستد، دستانش را حائل نور خورشید و چشمانش می‌کند و به آسمان چشم می‌دوزد. خورشید در وسط آسمان مثل یک تشت طلا می‌درخشد. پیرمرد دستمالی دور گردنش آویزان است و عرقش را با آن پاک می‌کند.

قرار است باهم به خانه خاله و از آنجا به دیدن پروانه خانم برویم. چه بهانه‌ای پیدا کنم که نروم؟ می‌گوید: چرا رنگت پریده؟ مثل گل‌های

کاغذی سرخابی حیاط‌مان شدی که زیر آفتاب سوزان تابستان بی‌رنگ و بی‌رمق می‌شوند. جوابی ندارم که بدهم. نگاهش می‌کنم؛ از آن نگاه‌هایی که هر دختری به مادرش می‌اندازد. زنگ تلفن مثل دریل گوشم را سوراخ می‌کند و صدایش مثل مارش نظامی در گوشم سوت می‌کشد. شاید بد نباشد که گوشم سوراخ شود. آن گوشواره اناری که پارسال خاله برای تولدم هدیه داده و بلااستفاده مانده بود حالا به کار می‌آید. نگاهی به من می‌اندازد و من نگاهی به او؛ درونم غوغایی به پاست انگار دارم از تلویزیون به کارتن فوتبالیست‌ها نگاه می‌کنم. با بی‌حوصلگی بلند می‌شوم به سمت تلفن می‌روم که از دیشب توی شارژ بوده، برش می‌دارم. هرچهارخطش پر شده. به سمتش حواله می‌دهم و دکمه talk را می‌زنم. اشاره می‌کنم که فقط آن را به گوشش بچسباند. چپ‌چپ وراندازم می‌کند. انگشت مربایی‌اش را روی زبانش می‌کشد و گوشی را از دست من می‌گیرد. دستانش کمی می‌لرزد. چند وقتی است که لرزش دارد. ماه پیش بود که به بیمارستان رفتیم، دکتر برایش ام آر آی نوشت که دیگر نشد دوباره برویم. گوشی را از زیر روسری به گوشش می‌چسباند. نگاهم روی چهره معصوم و دوست‌داشتنی‌اش می‌لغزد، به تارهای سپیدی که از زیر روسری وغ زده‌اند، به اینکه از وقتی خواهرم به رحمت خدا رفت، موهایش را رنگ نکرده. هروقت خواستم رنگی به موهایش بزنم، ابروهایش در هم می‌رفت که یعنی نمی‌خواهد. خوش و بشی با خاله می‌کند و لبخندی هم به من می‌زند لابد خوشحال است که گوشی را به او داده‌ام. نمی‌شود که تنهایی برود. خاله دوباره اصرار پشت اصرار که ناهار برویم اما من ابروهایم را بالا می‌اندازم که قولی به او ندهد.

همان‌طور که پشت پیرمرد راه می‌روم، صدای له‌له زدن سگی را می‌شنوم که کمی دورتر از من دارد دنبالم هاپ هاپ می‌کند. سگ نزدیکم می‌شود. درست کنارم قرار می‌گیرد. زبانش بیرون است. گرسنه است. زوزه می‌کشد. به چشمان پر از التماسش که نگاه می‌کنم یاد کودکان گرسنه‌ای می‌افتم که در خیابان دنبالت راه می‌افتند و التماس‌کنان می‌خواهند چیزی برایشان بخری. از همان بچگی نسبت به سگ‌ها احساس غریب و ترسناکی داشتم. کم‌کم که بزرگ شدم، ترسم از بین رفت اما غریبی سر جایش ماند. می‌ایستم. کوله‌پشتی‌ام را از پشتم پایین می‌آورم تا تکه نانی که دارم به او بدهم اما وقتی قمقمه آبم را می‌بیند، به اندازه تمام قدم بالا می‌پرد و می‌خواهد آن را از من بگیرد. قمقمه روی زمین می‌افتد و آبش خالی می‌شود. من و سگ به آبی که از قمقمه بیرون ریخته نگاه می‌کنیم. مثل اینکه در بیابان بی‌آب و علفی از تشنگی داری تلف می‌شوی اما ناگهان می‌بینی همانجا که ایستادی، زیر پایت، خیس است و می‌فهمی چشمه‌ای از آنجا می‌جوشد. لبخندی کنج لبانت می‌نشیند و خوشحال از اینکه به آب رسیدی. آن آب، شروعی تازه است و این آب، پایان. قمقمه را برمی‌دارم. خالی است. سگ به آبی که کف زمین ریخته نگاه می‌کند و پوزه‌اش را روی خاک می‌مالد و بو می‌کشد. صدای معصومانه‌اش ته گوشم ته‌نشین می‌شود. پیرمرد می‌ایستد و به هردومان نگاه می‌کند.

بعد از کمی از این طرف و آن طرف گفتن، گوشی را قطع می‌کند. روی مبل ولو می‌شوم و سرم را به عقب تکیه می‌دهم. حواسم هست. هر از گاهی به من نگاه می‌کند. انگشتان لرزانم دکمه‌های موبایل را لمس می‌کند.

خیره به موبایل می‌شوم. کم‌کم دارد آماده می‌شود. از صدای خرت‌خرت مسواک زدنش می‌فهمم. هروقت جایی می‌خواهد برود مسواک می‌زند. چطور به او بگویم که فعلاً از رفتن خانه خاله منصرف شویم. پروانه خانم را چه کنیم؟ شوهرش معتاد است و چند سر عائله دارد. شب عیدی کلی خرت و پرت و مایحتاج خریدیم که برایش ببریم. از آشپزخانه حواسش به تلویزیون هست. نگاهم روی چشمان ریز و دنیا دیده‌اش لیز می‌خورد و از آنجا سر می‌خورد پایین می‌آید به سمت لب‌های چروکیده و دستانش که می‌بینم از لرزشش کم نشده. دوباره بالا به سمت چروک‌هایی که روی صورتش ایجاد شده می‌رود، مثل زمین خشکی که از بی‌آبی ترک خورده باشد.

سگ صدای غریبی از خود درمی‌آورد و راهش را به طرف دیگر کج می‌کند. حین رفتن تکه نان را که از کوله‌پشتی درآورده‌ام، جلوی راهش می‌اندازم. برمی‌گردد و نگاهی به من می‌کند. نان را بو می‌کشد. آن را به دندان می‌گیرد و دور می‌شود. اما دوباره برمی‌گردد، به من نگاه می‌کند و صدایش درمی‌آید. بعد گوشه شلوارم را که به پایم چسبیده، می‌گیرد و با خود می‌کشد انگار می‌خواهد مرا به جایی ببرد. بی‌حس شدم و پاهایم مرا در ادامه راه همراهی نمی‌کنند. نان را که روی زمین افتاده دوباره برمی‌دارد. دوان دوان خودش را به خرابه‌ای می‌رساند. من از بلندی‌ای سقوط کرده و پایین افتاده‌ام. سگ کشان کشان مرا به این خرابه می‌آورد. پیرمرد را می‌بینم که بالای سرم نشسته. خوشحال می‌شوم که کسی در این خرابه و کوه و دره مرا پیدا کرده است. سگ صورتم را لیس می‌زند و زوزه می‌کشد.

از آشپزخانه می‌آید درست روبه‌روی من می‌نشیند. نگاهش روی صفحه تلویزیون می‌ماند و صدای نچ‌نچش درمی‌آید. تلفن دوباره زنگ می‌زند. چرخی **می‌زند** تا بتواند گوشی را بردارد. از احوالپرسی‌ای که می‌کند متوجه می‌شوم برادرم است. اخم‌هایش توی هم می‌رود و خدا رحمت کند و روحش شاد را از پشت تلفن نثار پسرش می‌کند. مادر خانمش به رحمت خدا رفته است. چند روز پیش بیمارستان بستری می‌شود ولی چون ریه‌ها عفونت داشته، به دستور پزشک باید چند روز دیگر بیشتر بستری می‌شده. در راه ترخیص از بیمارستان در ماشین سکته می‌کند. وقتی تلفن را قطع می‌کند، به گل‌های قالی خیره می‌شود. سرم را به گوشی گرم می‌کنم که انگار متوجه حرف‌هایشان نشدم. زیرچشمی نگاهش می‌کنم مانند کودکی که کار اشتباهی کرده باشد و زیرچشمی به مادرش نگاه کند و هرلحظه منتظر باشد که مادر چیزی به او بگوید. دوباره سرم را توی گوشی فرو می‌برم. صدایش مثل بمب ته گوشم منفجر می‌شود: بنده خدا راحت شد.

انگشتانم انگار روی حروف و کلمات نی‌لبک می‌زند.

چشم از موبایلم برنمی‌دارم که صدای دینگش درمی‌آید.

چهره عصبانی مرا که می‌بیند، زیر لب چیزی می‌گوید. تا چشم توی چشم می‌شویم، سرش را به کاری گرم می‌کند. بعد که دوباره روی از او می‌گردانم، نگاهم می‌کند. لابد می‌خواهد بداند هنوز عصبانی هستم یا نه.



سگ بالای سرم نشسته. صدای زوزه‌اش را به آرامی می‌شنوم. دارم سعی می‌کنم که گوشی را از توی جیب شلوارم بیرون بیاورم تا بلکه بتوانم پیامی بدهم. اما هرکار می‌کنم، نمی‌توانم. تا تکان می‌خورم انگار صدای خردشدن استخوان‌هایم را می‌شنوم. سگ به کمکم می‌آید. با دستانش گوشی را از جیب شلوارم بیرون می‌کشد و میان دستانم می‌گذارد. به سختی انگشتانم دکمه‌های موبایل را لمس می‌کنند. بد جایی افتاده‌ام. هیچ کسی این اطراف پیدا نمی‌شود. پیرمرد هم رفته است. برای اولین بار از سکوت کوه به وحشت می‌افتم. نور خورشید دوی ماراتنی است که روی صورتم می‌دود و هرلحظه شتاب می‌گیرد.

به سختی نفس می‌کشم. انگار بدنم را در هاون ریخته و دارند می‌کوبند. درد شدیدی حس می‌کنم. به بالای سرم نگاه می‌کنم، از همانجا که سقوط کرده‌ام.

حرفی از خانه خاله نمی‌زند. شاید پشیمان شده. وقتی غذای‌مان را خوردیم، بلند می‌شوم به اتاقم بروم. تا به پاشنه اتاقم نرسیده، زلزله مهیبی رخ می‌دهد:

حاضر شو. کم‌کم باید برویم. تا مغرب برگردیم. پدرت تنهاست. گر می‌گیرم. کند می‌شوم. تا به اتاق برسم، از او می‌خواهم فعلاً در این اوضاع و احوال از خانه بیرون نرویم. چند ثانیه‌ای می‌گذرد و صدایی از او نمی‌شنوم. انگار حرفم را نشنیده شاید هم در اتاق نباشد. برمی‌گردم به سمت اتاقش. داخل کمد دارد لباسش را بیرون می‌آورد. نگاهی به پدر می‌اندازم که روی تخت خوابیده. دهانش باز است. خوشحال است. انگار دارد لبخند می‌زند. حتماً دارد خواب می‌بیند. خیر باشد. از آن طرف، از بیرون صدای بلندگوی وانت سبزی‌فروشی می‌آید. گوشش را تیز کرده که صدای او را بشنود، حق دارد که جواب مرا ندهد. صدای تلویزیون همچنان بلند است. چطور باید منصرفش کنم. فکرم کار نمی‌کند. بهتر است به خاله زنگ بزنم و بگویم ما از آمدن منصرف شدیم. اصلاً بگویم حال او خوب نیست و بهتر است در خانه بماند. سنش بالاست. خطرش بیشتر است. برای شما هم بهتر است که کسی نیاید. اما او نباید متوجه شود. البته چون گوش‌هایش سنگین است ممکن است نشنود.

گوشی را برمی‌دارم. هنوز در کمد درحال انتخاب لباس است. معمولاً لباسی که راحت‌تر باشد را می‌پوشد. به این فکر نمی‌کند که جدید است یا قدیم، کهنه هم که باشد، اما راحت باشد همان را می‌پوشد. بعد از اینکه چند تا بوق می‌زند، صدای خاله را می‌شنوم. آرام حرف می‌زنم. از اتاق بیرون می‌آید. از جایم بلند می‌شوم و جلوی پنجره می‌ایستم. هیچکس در کوچه نیست. به سمت خیابان اصلی سرک می‌کشم. غیر از آن داروخانه که تمام شیشه‌اش را با چسباندن کاغذ ماسک نداریم و کلی تبلیغات شربت‌های گیاهی ضدسرفه و لاغرکننده‌ها و کاندوم‌های گیاهی پوشانده و چند سوپرمارکت کنارش، همه کرکره‌ها پایین است. انگار در شهر خاک مرده پاشیده‌اند. حالا می‌توانم قرچ قرچ دمپایی روفرشی‌اش را بشنوم که نزدیک می‌شود. صدایش محکم‌تر از قبل گوشم را می‌خراشد که بگوید:

این دوپیس دامن را بپوشم، خیلی وقت است آن را تن نزدم. همانی است که خود خاله‌ات پارچه‌اش را... وقتی برمی‌گردم و به او نگاه می‌کنم، می‌فهمد که دارم با کسی تلفنی صحبت می‌کنم، حرفش را نیمه‌تمام می‌گذارد و با اشاره می‌خواهد به من بفهماند که با چه کسی دارم حرف می‌زنم. با لبخند کله‌ام را تکان می‌دهم که یعنی همین لباس خوب است. حرفم که تمام می‌شود گوشی را قطع می‌کنم. نگاهم روی صورتش می‌ماسد. بقیه حرفش را می‌زند که بگوید:

چند سال پیش که خاله رفت کربلا این پارچه را برایم آورد. به خودش دادم برایم دوپیس دامن دوخت. دوطرف لبان مرا که می‌بیند کمی به سمت بالا جهش پیدا کرده، متوجه می‌شود که همان را بپوشد. وقتی دکمه‌هایش را می‌بندد، نگاهی به لباس می‌اندازد و نگاهی به من. متوجه می‌شود که دکمه‌ها را بالا پایین انداخته. به خودش بد و بیراه می‌گوید و هوش و حواسش را مورد بازخواست قرار می‌دهد. دوباره همه را از سر نو باز می‌کند. بلند می‌شوم می‌روم و یکی‌یکی دکمه‌ها را برایش می‌اندازم. صدایش در گوشم زنگ می‌زند که بگوید: «خوشبخت بشی».

روی مبل می‌نشیند و چشم از صفحه تلویزیون برنمی‌دارد. پرستارها را می‌بینند که همه با لباس‌های مخصوص بالای سر بیماران هستند. همان‌طور که زیر لب دعا می‌خواند، سرش را به این طرف و آن طرف تکان می‌دهد و سگرمه‌هایش درهم می‌رود.

همه جا بوی خاک کهنه می‌آید. صدای غارغار کلاغ‌ها از دور گوشم را خراش می‌دهد. خیلی تشنه هستم. از لای چشمان نیمه‌بازم، سگ را بالای سرم می‌بینم که در حال لیس زدن صورت و لبانم است. چشمانم را دوباره می‌بندم.

به این فکر می‌کنم که حالا انقدرها هم شاید قضیه حاد نباشد. می‌توانم از خاله فاصله بگیرم. نگرانی من بیشتر به خاطر این است که خاله همه نوع بیماری‌ای دارد؛ دیابت و بیماری قلبی، تازه در سن سی و پنج سالگی جراحی سینه هم انجام داده و دکتر سینه‌هایش را درآورد و بعد به خاطر اینکه بیماری پیشرفت نکند رحم و تخمدان‌هایش را هم درمی‌آورد. بعد از آن چون خاله به حرف دکترش گوش نداد و کار کرد، دست راستش ورم شدیدی می‌کند و از آن موقع یکی از آستین‌های لباسش همیشه گشادتر از آن یکی است.

صدایش سیلی محکمی به گوشم می‌زند که بگوید:

انقدر خاله‌ات به مشهد نرفت و نذرش را ادا نکرد تا این بیماری به سراغ‌مان آمد. ملحفه را از رویم کنار می‌زند که بگوید: می‌خواهم آن را در ماشین لباسشویی بیندازم. لباس‌ها کم هستند. نمی‌توانم ماشین را روشن کنم. بلند می‌شوم.

چقدر دلش می‌خواست به حرم امام رضا برود و نذرش را ادا کند. تا قبل از فوت حاج مهدی که نشد باهم بروند. پیرزن آرزو به دل ماند. چشمانم را به هم می‌مالم. از اتاق بیرون می‌رود و با خودش حرف می‌زند.

دلم هوای کوه و دره کرده است. ولی نباید او بفهمد. باید بهانه‌ای بیاورم و از خانه بیرون بزنم. از اتاق بیرون می‌آیم. به اتاق روبه‌رو، به تخت و جای خالی پدر که خیلی وقت است از دنیا رفته نگاه می‌کنم. چشمم به گوشی موبایلم که روی طاقچه است براق می‌شود. برش می‌دارم و پیامکی را که برای کمک فرستاده بودم بارها و بارها می‌خوانم.■



# داستان «معرکه‌گیر»

## نویسنده «محمود کلاتی»

تقدیم به ه. عرب پور

برای دیدن دوستی به قسمت پرتی از شهر رفته بودم. پس از بحثی دوستانه و خوردن استکانی چای ترکش کردم. مسیر خانه‌اش تا رسیدن به جادهٔ اصلی از وسط خانه‌های تو سری خورده و میدانی خاکی می‌گذشت.

تو حال خودم بودم که یک باره چشمم افتاد به مردمی که گوشهٔ میدان جمع شده بودند. چنان به هم چسبیده بودند که نمی‌شد دید چه چیز آن طور توجهشان را به خود جلب کرده است. صدای بلند و گیرای مردی از وسط جمعیت به گوش می‌رسید که می‌گفت: بر چشم بد لعنت.

جمعیت فریاد کشید: آمین...

-بر بخیل و حسود لعنت.

-آمین...

-بر دشمن علی و اولادش لعنت.

-آمین...

به جمعیت نزدیک شدم تا هر طور شده از بین آن‌ها راهی برای خودم باز کنم و جلو بروم. خیلی دلم می‌خواست صاحب آن صدا را ببینم. جمعیت متشکل از هر نوع آدمی بود. پیرزن, پیرمرد, دختر, زن, مرد و پسرهای جوانی که بعضی‌هایشان به بهانهٔ معرکه جمع شده بودند و دنبال فرصتی می‌گشتند تا به دخترهای جوان چادری که پشت سر مادرهایشان پنهان شده بودند چشمک بزنند و متلکی بپرانند. به سختی خودم را جلو کشیدم, پای چند نفر را لگد کردم و چند فحش آبدار شنیدم. ولی همین که می‌توانستم چهرهٔ مرد معرکه گیر را ببینم به همهٔ اینها می‌ارزید.

کنجکاوی‌ام بیش‌تر به آن خاطر بود که سال‌ها می‌شد چنین معرکه‌هایی ندیده بودم. هنوز خاطراتی که بیشتر آن‌ها مربوط به دوران کودکی‌ام می‌شوند از این معرکه‌ها در ذهن دارم.

آن روزها با ترس دست پدرم را می‌گرفتم و به چهرهٔ سرخ و لب‌های کف کردهٔ مرد معرکه گیر نگاه می‌کردم. ترسم به خاطر جعبه‌ای بود که مرد معرکه گیر می‌گفت درون آن مار بزرگی پنهان کرده که اگر آزادش کند شهر را ویران خواهدکرد. هیچ وقت موفق به دیدن آن مار نشده بودم.

به همین خاطرآن روز, با دیدن آن معرکه دوباره همان ترس - البته این بار خفیف و اندکی همراه با حس خود آزاری- به وجودم بازگشت و مرا واداشت که پس از سال‌ها این بار تنها پای معرکه‌ای بنشینم.

مرد معرکه گیر حدود چهل سالی داشت و بسیار قوی هیکل و عضلانی بود. سبیل پر پشت سیاهیش تقریباً تا توی دهانش پیشروی کرده بود. لباس‌های کثیفی پوشیده بود و از حالت نگاهش پیدا بود که از بیماری لاعلاجی رنج می‌برد. پشت سر هم حرف می‌زد. زبان گرمی داشت و چشم همهٔ جمعیت به او بود. لااقل ربع ساعت حرف زد. از هر دری می‌گفت:

-خواهرها... برادرها... حرف‌هایی را که امروز از من می‌شنوید آویزهٔ گوشتان کنید. چرا که در مواقع بحرانی به کارتان خواهد آمد. به شما می گویم که به هم محبت کنید. بخل و حسد و کینه را کنار بگذارید و به هم مهر بورزید. در دین ما دستوراتی هست که باید آن‌ها را با آب طلا نوشت و بر دروازهٔ شهرها آویزان کرد. بزرگان ما می گویند هر کس که شب سیر بخوابد و همسایه‌اش گرسنه باشد مسلمان نیست. ما باید در همه حال به فکر اعمال و کردار خودمان باشیم. حالا برای شروع مجلس, همسر من، خواهر شما دور می افتد تا جوان مردهاش چراغ اول را روشن کنند.

> به جمعیت نزدیک شدم تا هر طور شده از بین آن‌ها راهی برای خودم باز کنم و جلو بروم. خیلی دلم می‌خواست صاحب آن صدا را ببینم.

زن جوان سبزه رویی که کنار مرد نشته بود با شنیدن این حرف از جایش برخاست و درحالی که کاسهٔ مسی بزرگی در دست داشت دوره افتاد. نمی‌شد گفت زیباست. ولی خوش اندام بود و چشم‌های قشنگی داشت. گوشهٔ چادرش را به دندان گرفته بود و درحالی که با نگاهی خیره به جمعیت می‌نگریست کاسه را جلوی همه می‌گرفت. ولی هیچ کس دست در جیبش نمی‌کرد. ولی زن عقب ننشست. همچنان که نگاه دریده‌اش را به جمعیت دوخته بود یک دور دیگر زد. این بار چند مرد پا به سن گذاشته که از دیدن چشم‌های سیاه زن به هیجان آمده بودند دست در جیب کردند و چند اسکناس مچاله شده و چند سکه که صدای جالبی دادند درون کاسه انداختند.

پسر جوانی که کنار من ایستاده بود با دیدن این صحنه لبخندی زد و به مرد جوان کناری‌اش گفت: می‌بینی؟ امروزه مردم بیشتر به پولشان اهمیت می‌دهند تا به موعظه و پند و اندرز.

رفیقش نیز خندید و به آرامی گفت:

-بله... ولی نگاهش کن. چه بدنی دارد.
رفیقش سری با توافق تکان داد و گفت:
-بله... و چه چشم‌هایی...
بعد هر دو بی صدا خندیدند. زن سرانجام از گشتن خسته شد. کاسه به دست رفت طرف همسرش و کنار وانت زرد رنگی که اسباب کار معرکه گیری درونش بود ایستاد. مرد معرکه گیر نگاه خیره‌ای به کاسه انداخت و دوباره با صدای رسایی شروع به حرف زدن کرد:
–خدا نکند هیچ خانه‌ای به درد و بلا مبتلا شود. درد و مریضی خیلی سخت است. همین پارسال... گوش کن پسر جان... بله... همین پارسال تو یک روستا به زنی برخوردم که دختر کوچک شش ساله‌اش به مرض لاعلاجی مبتلا شده بود، گفت بچه را پیش دکترهای زیادی برده ولی همهٔ دکترها جوابش کرده‌اند. به او گفتم باید بروی پیش طبیب اصل کاری. بعد یک سکه که از براده‌های طلای گنبد یک امام زادهٔ گمنام درست شده به او دادم و گفتم آن را درون یک لیوان آب بیندازد و هر روز آن آب را به خورد دخترش بدهد تا تمام شود. به همین قبلهٔ عربی... سال بعد که آن زن را دیدم دستم را گرفت و درحالی که گریه می‌کرد گفت: خیر ببینی برادر. دخترم شفا پیدا کرد. دخترش کنارش ایستاده بود. از لپ‌هایش خون می‌چکید و سرخ و سفید شده بود. آن لحظه نمی‌دانید چه حالی پیدا کرده بودم. بی اراده در برابر عظمت پروردگار سر فرود آوردم. حالا خوب دقت کنید... قبل از شروع معرکه می‌خواهم آن سکه را نشانتان بدهم.
برگشت و به زنش اشاره کرد. زن دست برد و از قسمت بار وانت بقچهٔ زرشکی رنگ کوچکی بیرون آورد و به دست مرد داد. مرد درحالی که گره‌های بقچه را – که خیلی هم سفت و وقت گیر بودند – باز می‌کرد گفت:
-انسان باید در همه حال کار کند و نان حلال بخورد. هر کاری که باشد عیب ندارد... فقط کار قبیح نباشد... تن فروشی و دزدی نباشد...
ناگهان صدای بچه‌ای را از پشت سر شنیدیم:
-بابا... تن فروشی یعنی چی؟
برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. پسری پنج شش ساله بود. با موهای سیاه و چهره‌ای دوست داشتنی که دامن کت پدرش را چسبیده بود. پدرش حدود چهل و پنج ساله به نظر می‌رسید واز چهرهٔ متفکرش پیدا بود دنبال جواب مناسبی می‌گردد که به پسرش بدهد. عاقبت گفت:
–خوب... تن فروشی یعنی این که کسی به خاطر پول برود و کلیه‌اش را بفروشد... فهمیدی؟
بچه ابروهایش را بالا گرفت و گفت:
-آهان...
اندیشیدم: جواب خوبی بود. آن هم از طرف مردی که معلوم بود تحصیلات چندانی ندارد. صدای مرد معرکه گیر مرا از افکارم بیرون کشید:
-این است آن سکهٔ شفا بخش. هر کس مریضی، علیلی در خانه دارد به اندازهٔ کرمش خیر کند تا هم مشکل خودش رفع شود هم مشکل ما.
سکهٔ کوچک زرد رنگی بین انگشت شصت و اشارهٔ دست مرد قرار داشت که تابش آفتاب دم غروب درخشش خیال انگیزی به آن داده بود.

سکهٔ کوچک زرد رنگی بین انگشت شصت و اشارهٔ دست مرد قرار داشت که تابش آفتاب دم غروب درخشش خیال انگیزی به آن داده بود.

زن باز کاسه‌اش را برداشت و دوره افتاد. ولی هیچ کس تمایلی برای خرید سکه نشان نداد. زن از رو نرفت و همچنان به دور زدن ادامه می‌داد. معلوم بود که خوب برای این کار تربیت شده. در حین چرخیدن با چشم‌های درشت سیاهش بیشترزل می‌زد به چشم مردها و پسرهای جوان.
ناگهان زنی سراسیمه جمعیت را شکافت و خودش را به زن معرکه گیر رساند. پشت سرش پسری هفت هشت ساله گوشهٔ چادرش را سفت چسبیده بود. زن چنان محکم صورتش را گرفته بود، طوری که به جز چشم راست و قسمتی از بینی‌اش بقیهٔ صورتش پنهان بود. نمی‌شد تشخیص داد چند سال دارد. ولی از طرز راه رفتنش معلوم بود میانه سال است.
دست زن معرکه گیر را سفت در دست گرفت و با لحنی التماس آمیز گفت:
-الهی خیر ببینی خواهر... این خواست خدا بود که امروز شما را ببینم. همین حالا پسرم آمد خانه و گفت شما سکهٔ شفا می‌فروشید. الان سه سال است که دختر بیچاره‌ام به مرض لاعلاجی مبتلا شده و در خانه افتاده است...
حرفش را قطع کرد. نگاهی به جمعیت انداخت. بعد سرش را به گوش زن معرکه گیر نزدیک کرد و به آرامی چیزهایی به او گفت. بعد دوباره با همان صدای التماس آمیزادامه داد:
-من پول زیادی ندارم... ولی هر چه که داشته‌ام باخودم آورده‌ام... محض خاطر خدا و چهارده معصوم آن سکه را به من بدهید.
بعد دستش را از زیر چادرش بیرون آورد و چند اسکناس درشت مچاله شده انداخت توی کاسه. زن معرکه گیر نگاه معنی داری به شوهرش انداخت. مرد سری تکان داد و گفت:

-باشد... ما هم برای رضای خدا کار می‌کنیم... گفتم که هر کس به اندازهٔ کرم خودش.
زن در حالی که سکه را می‌گرفت با صدای بلندی گفت:
-الهی صد برابر عوضش را از خدا بگیرید... هر شب جمعه برای امواتتان قرآن می‌خوانم... خدا بچه‌هایتان را برایتان نگهدارد...
بعد همان طور که یک باره آمده بود درحالی که پسرش سفت چادرش را چسبیده بود جمعیت را شکافت و رفت.
دیگر کسی سکه نخرید و زن ناچار به طرف شوهرش رفت و کاسه را در قسمت بار وانت گذاشت. مرد معرکه گیر باز نگاهی حریصانه به کاسه انداخت و چیزهایی زیر لب گفت. معلوم بود اصلاً از وضع کاسبی راضی نیست. نفس عمیقی کشید و نگاهی سرسری به جمعیت انداخت و گفت: روزگار سختی شده... نمی‌دانم، شاید دورهٔ آخرالزمان نزدیک است. انگار برکت از همه چیز رفته و بدبختی همه گیر شده. اینها همه به خاطر کفر ما مردم است. به خاطر گناه‌هایی که مرتکب می‌شویم و شرم از خدا نمی‌کنیم.
آه عمیقی کشید و با صدای تأثیر گذاری ادامه داد:
-به جدم پناه می‌برم.
تا آن موقع متوجهٔ شال گردن سبز دور گردنش نشده بودم. نمی‌دانم کی آن را از زیر یقهٔ کتش بیرون کشیده بود. هوا کم کم داشت تاریک می‌شد و بعضی از مردم صدایشان درآمده بود:
-پس کو مار؟
-گفت ماری شبیه اژدهاس.
-نکند سر کار هستیم؟
مرد معرکه گیر به طرف وانتش رفت و دوشاخهٔ مارگیری‌اش را از قسمت بار برداشت و یکراست به طرف جعبه‌های وسط میدان رفت. یکی از جعبه‌ها بزرگ بود و دیگری کوچک. مرد چوبش را چند مرتبه بر روی جعبهٔ بزرگ زد و گفت:
-درون این جعبه ماری است که مردم آن طرف زمین به آن می گویند اژدها! ماری بزرگ و خطرناک. ماری که یک گوزن یا یک مرد را در چشم بر هم زدنی می‌بلعد. من فقط قسمتی از شکمش را نشانتان می‌دهم. حالا سیر است و آرام. روز پیش یک بز خورده قد یک کره اسب.
با چوب کم کم در کشویی جعبه را باز کرد. بعد با احتیاط دستش را داخل برد، شکم مار را گرفت و بر روی لبهٔ جعبه گذاشت. واقعاً بزرگ بود. رنگ خاک بود و زیر شکمش زرد بود. مرد معرکه گیر درحالی که با چشم‌های از حدقه بیرون زده‌اش به جمعیت می‌نگریست با التهاب گفت: می‌بینید؟... این تنها قسمت کوچکی از این مار است. خدا نکند آدم گیر آن بیفتد. یک باره دورش می‌پیچد و با یک فشار تمام استخوان‌هایش را خورد می‌کند و بعد آرام آرام می‌بلعدش.
به تندی مار را درون جعبه برگرداند و به سراغ جعبهٔ کوچک رفت. چوب را چند بار روی آن زد و گفت:
-و اما این مار... سلطان مارهاست. نیشش ظرف چند ثانیه آدم را سیاه می‌کند. باید خیلی احتیاط کرد.
در جعبه را باز کرد. دستش را داخل برد و مدتی با ترکه درون جعبه را جستجو کرد. بعد در یک لحظهٔ مناسب مار را از دمش گرفت و از جعبه بیرون کشید. مار حدود یک متری داشت. سیاه بود و سرش پخش بود. زبان دو شاخه‌اش را دائم از دهانش بیرون می‌آورد و تو می‌برد. این مار برخلاف مار خرفت و تنبل قبلی بسیار سریع و فعال بود. معرکه گیر گفت:
-حالا باز می‌خواهم مروت و جوانمردی شما مردم را ببینم.
زن جوان برای چندمین بار کاسه را برداشت و دوره افتاد. مرد معرکه گیر مار را به جعبه برگرداند و درش را بست. هوا دیگر تاریک شده بود و جمعیت کم کم داشت متفرق می‌شد. کسی هم به زن و کاسه‌ای که در دست داشت اهمیت نمی‌داد. بعضی‌ها هم ناراضی بودند و می‌گفتند: اژدها؟! چه اژدهای خواب آلودی.
-بز خورده بود یا خرگوش؟
چیزی نگذشت که همه رفتند. مرد ماند و مارهایش و زنش و وانت زرد رنگش. زن با ابروهایی به هم کشیده پول‌های توی کاسه را جمع کرد و مرد جعبه‌ها را گذاشت عقب ماشین. به طرفشان رفتم و سلام کردم. مرد جوابم را داد و زن چشم‌های سیاه براقش را به چشم‌هایم دوخت. خیلی زود سر صحبت باز شد. مرد گفت که ده سالی است در دهات این کار را می‌کند. تا به حال سه بار ازدواج کرده و این سومین زنش است. این حرف را که زد زن خندید و چادرش را به صورتش کشید.
مرد درحالی که عرق پیشانی‌اش را با پشت دست پاک می‌کرد آه عمیقی کشید و گفت: دیگر رحم و مروت از مردم رفته. هنوز می‌شود در دهات از این طریق پول بخور و نمیری درآورد ولی در شهرهای بزرگ نه. دیروز آمدیم شهر هم برای زیارت و هم این که سری به برادر مریضم بزنم. بعد هم گفتم بهتر است قبل از رفتن معرکه‌ای بگیریم. ولی همان طور که دیدید اعتقاد مردم کم شده. حتی پول شاممان هم در نیامد.
سری تکان دادم. از آن‌ها خداحافظی کردم و راه ایستگاه اتوبوس را در پیش گرفتم. در حالی که جادهٔ خاکی را بالا می‌رفتم برای لحظه‌ای سر و صدای موتور اتومبیلی را از پشت سرم شنیدم. کمی بعد وانت زرد رنگ به کندی از کنارم گذشت و گرد و خاک زیادی راه انداخت. از پشت شیشه زن را دیدم که داشت پول‌ها را لای قران می‌گذاشت. ■



# داستان کوتاه «می‌روم از خواهر محبوبه بنویسم»

## نویسنده «سارا حسینی‌نسب»



طرح رزینی ساخته است برف یخ زده روی گل‌برگ‌های رز قرمز و آبی و زرد ریخته‌شده در کنار سنگ قبر.

«خوب جایی اومدم. اینه معنی ارزش قائل شدن برای خود. چه هوایی، چه فضایی، چه سکوتی، خیلی با جمع پیش رفتن یعنی مرگ تدریجی رویاهات. کجاش عجیبه پاتوقت بشه آرامگاه یه آدم که همونقدر که غریبه‌ست آشنا هم هست.»

شاعر معاصر در پارک بزرگ کلان‌شهر آرمیده است. در قطعه زمینی سرسبز که زیارتگاه عاشقان شعر شده است. همان عاشقانی که دل‌بستهٔ واژه‌هایی‌اند که از دل برمی‌آید و بر دل می‌نشیند.

زن پوتین‌های لژدار زمختش را روی برف‌ها می‌گذارد و از صدای قیژقیژشان به وجد می‌آید. کلاه پشمی طوسی‌رنگش را مرتب می‌کند روی سر و گردنش را با شال خوب می‌پوشاند.

«اصلن هم هوا سرد نیست. این‌جا می‌مونم. تا غروب. تا کمی از سرم بپره صدای زنگوله‌طور ذهنم. تا دوباره اشتباه نکنه. که برای دلش کار کنه.»

– فاتحه خوندین.

زن سر برمی‌گرداند سمت صدا.

- فاتحه! نه.
- ولی جوری زل زدین به سنگ قبر که انگار دارین براش فاتحه می‌خونین.
- کی تا حالا از زل زدن یه نفر میفهمن که داره چیزی میخونه.
- پس فاتحه نمی‌خوندی.
- یکی از شعرهاش توی ذهنم چرخ می‌خورد.
- چه قدر می‌شناختین اینی رو که این‌جا خوابیده.
- ایشون که در این مقبره دفن هستند اسم دارن.
- پس شما از اون آدم‌هایی هستین که بهشون میگن مرده پرست.
- نخیر جناب من پایبند کلام و رفتار اخلاقی‌ام.
- کلام، رفتار، اخلاق. اونم فقط با چند تا کلمه قلنبه‌سلنبه.
- خب این کلمه‌هان که آغازگر فهم اخلاقند.
- مگه مسابقه است که اول و آخر داشته باشن خانم.
- تو هر کاری آماده‌سازی لازمه.
- حالا بگذریم، کدوم شعر توی ذهنتون می‌چرخید جای فاتحه می‌خواستی بخونی.
- دلیلی نمی‌بینم براتون بخونم آقا.
- من یه آدم معمولی‌ام که زیادی شعر دوست داره.
- اما به نظر من آدمهای معمولی شعر دوست ندارن. فقط برای سرگرمی میخونتش.
- اما شعر تو مملکت ما یه جایگاه دیگه‌ای داره. حتی بین عامه.
- نه هر شعری.
- منظورتون شعر فاخره.

آفتاب و رطوبت در تلاشند تا برف‌ها را آب کنند. بخار از سنگ مزار بالا می‌رود. آب داخل گودال پایین درخت کنار قبر یخ زده است.

> نمی‌گم پاقدم من بوده که باورش ندارم. اومدن از یه سرزمین خشک و کم آب و ساکن شدن تو سرزمین آبها خودش یه فکت بزرگه که همه چیزش به معجزه میمونه.

زن از سکوی سنگی پایین می‌رود و نوک پوتینش را می‌زند روی یخ گودال زیر درخت. یخ تقی می‌کند و می‌شکند و آب از تکه‌های شکسته‌اش بیرون میزند.

«چه حس قشنگی. مثل بچگی‌ها. وقتی از مدرسه می‌رفتیم سمت خونه و قرچ‌قرچ هر یخی که زیر پامون بود خرد می‌کردیم. مدت‌ها بود این کارو نکرده بودم. معلومه آدم ذوق زده میشه، نه ده سال بود اینجا برف نیومده بود. این مردی این‌جا چی می‌خواد. اگه گذاشتن دودقیقه خلوت کنم. ولش کن. بذار یه کم حرف بکشم از زبونش. بهتره حرف‌رو عوض کنم. به نظر آدم ساده‌ای میاد»

نمی‌گم پاقدم من بوده که باورش ندارم. اومدن از یه سرزمین خشک و کم آب و ساکن شدن تو سرزمین آبها خودش یه فکت بزرگه که همه چیزش به معجزه میمونه.

- شما اینجایی نیستین.
- اگر منظورتون اینه که اهل این شهر نیستم باید بگم من یزدی‌ام.
- شنیدم اونجا بی‌آبیه.
- الان اکثر شهرهای کشور دچار بحران آبند.
- یه بار رفتم یزد البته کویرش.
- چند تا ستاره چیدین.

-من شبیه بچه‌هام خانم.

– پس شما معتقدی خلاقیت مخصوص بچه‌هاست.

– ستاره چیدن خلاقیته.

– اگر شاعر باشی بله خلاقیته.

– من گفتم شاعرم خانم.

- نه نگفتین.
- میشه دوباره بپرسم کدوم یک از شعرهای این بزرگوار رو می‌خوندین.

"ای پیدای دور از چشم
دی‌ریست تا من می‌چشم رنجابِ تلخِ انتظارت را
روی‌ای عشقت را، در این گودالِ تاریک، آفتابِ واقعیت کن."

-عشق مضمون اصلی همهٔ شاعرهاست.
- و مخاطبی نیست که بگه تکرار این مضمون خسته کننده است؟
- هرگز مگر اینکه خود عشق خسته کننده به نظر بیاد.

«کی گفته عشق نجات دهنده است. معنا میده به زندگی. که اگر نباشه همه چیز رو هواست. که لازمه برای ادامه دادن که به آدم عمق می‌بخشه. که پخته و آبدیده می‌کنه. من می‌ترسم از عاشق شدن. می‌خام با نقص بی عشقی بمیرم. چه ساده‌اس این مرد.»

زن از داخل کیفش بسته آدامس را بیرون می‌آورد. تعارف مرد می‌کند. مرد یکی برمی‌دارد. داخل دهانش می‌اندازد.

زن از داخل کیفش بسته آدامس را بیرون می‌آورد. تعارف مرد می‌کند. مرد یکی برمی‌دارد. داخل دهانش می‌اندازد. زن کیفش را روی دوشش میزان می‌کند. آدامس را که در پنجه گرفته آرام می‌گذارد روی زبانش. شیرینی‌اش دندان تازه پوسیده‌اش را به تیر کشیدن می‌اندازد. دستش را به گوشهٔ لبش می‌مالد و می‌رود یخ پایین گودال درختی دیگر را می‌شکند.

- از شعرهای امروزی چیزی سردرمیارین خانم.
- شما از شعرهای کلاسیک خوشتون میاد آقا
- بله بیشتر می‌پسندم.
- و حتمن سبک برتر رو غزل میدونین.

-درسته.
- و استاد غزل شیخ اجل سعدی.
- همینطوره
- راستی چرا شیخ اجل.
- راستش..
- پس نمی‌دونین.
- چراش چندان مهم نیست.
- شما چه قدر از خودتون سؤال می‌پرسین؟
- خیلی کم.
- از دیگران هم همینطور؟
- بله. هر چیزی رو همینجوری که هست می‌پذیرم.
- اما این خطرناکه.
- چی سؤال نکردن.
- نه هر چیزی رو پذیرفتن.
- خیلی سخت می گیرین.

-اما همه‌چی سخت هست.

«چرا یادم نمیاد اون آهنگ که الآن جاشه زمزمه‌ش کنم. الآن توی این برف. پشت این نقابی که نداشتم جلوی این آدم. وقت خوندنشه. چی این آدم باعث شده روراست باشم این‌قدر.»

- موسیقی توی این برف دلچسبه نه.
- شما ذهن‌خونی بلدین آقا.
- ذهن خوانی نمی‌ذارم اسمش رو.
- - چشم‌خوانی حتماً.
- بله این منطقی‌تره.
- چشم‌ها فریاد می‌زنند.
- اوو. یه بار دیگه میگین.
- اوه. نه.
- به نظرتون سخت‌ترین قسمت زندگی کجاست خانم؟
- متولد شدن.
- اما چیزی یادمون نیست از اون لحظه.
- بعدش که یادمونه.
- پس معتقدین ما هر لحظه متولد میشیم آقا.
- شاید اینطوری هم بشه تعبیر کرد.
- و هر لحظه در رنجیم.
- شما قبول ندارین خانم.
- نه اون‌طوری که شما قبولش دارین.
- تردیدتون تو کدوم قسمتشه هر لحظه در رنج بودن یا هر لحظه متولد شدن.
- هر دو شاید.
- موضوع رو باز می‌کنین.
- ما لحظات خوش زیادی داریم و تنها یک‌بار دنیا میایم. اونی که شما به هر لحظه متولد شدن اشاره کردین فقط یه احساسه و واقعیت چیز دیگه‌ایه.

-واقعیتی وجود نداره. همون‌طور که برای آدمی هیچ اختیاری نیست.
- پس شما جبرگرایی خانم.
- بیزارم از این برچسب‌های چی‌چی گرا.
- یک‌هو جدی شدین خانم.
- طبیعت آدمیزاد همینه هیچوقت به یه رنگ نمیمونه.

شعری که خوندین من رو یاد خواهر محبوبه انداخت. اون طفلی حتا انتظار رو هم نفهمید و نه حتا زندگی‌رو چه برسه به عشق واقعی.

- محبوبه!



- من داشتن محبوبه رو مدیون برفم. همسرم اسمش محبوبه است. برم خونه حتماً دربارۀ شما بهش می‌گم.
- چی می‌گین.
- که بالای مزار شاعری که دوستش داریم یه شاعر جوون رو ملاقات کردم.
- ولی من شاعر نیستم.
- معلومه که هستین.
- چه اسم قشنگی داره خانموتون.
- آره محبوب صداش می‌کنم.
- گفتین مدیون برفید به هم رسیدنتون رو.
- پس کنجکاو شدین.
- کنجکاوی جزو کارمه.
- دیدین گفتم شاعرین.
- میگین داستان عشقون رو.
- یکماه تمام گوشۀ همین پارک، درست روبروی اون میزهای سنگی که اون زمون خاک و شن بود ایستادم تا محبوب از خونه‌شون که اون طرف خیابون بود بیاد بیرون تا ببینمش.
- دیدینش.
- نه رفته بودن مسافرت.
- از کجا فهمیدین رفته مسافرت.

- وقتی تو سی و یکمین روز، چمدون به دست کنار خونشون بود. وقتی پاهام تا زانو توی برف بود. وقتی سرش رو چرخوند سمت جایی که وایستاده بودم و منو که داشتم از سرما می‌لرزیدم دید. فریاد چشمهاش رو از همون فاصله دیدم.
- پس خیلی وقت بوده هم رو می‌شناختین.
- از شونزده سالگی. همسایه‌مون بود.
- همونجا تو همون برف با همون فریاد چشم‌ها قبول کرد همراه زندگیتون باشه.
- نه، سه سال بعدش.
- یعنی سه سال تصویر شما توی اون برف توی ذهنش بوده و یادش نمی‌رفته.
- من تعهدش رو شکستم.
- چه تعهدی.
- که بعد از خواهرش هیچ وقت ازدواج نکنه.
- خواهرش.
- خواهرش‌رو تو سن خیلی کم به زور شوهر دادن.
- کودک‌همسری.
- چند ماه نکشید طفلک خودش رو کشت.
- یعنی هیچ راه دیگه‌ای نداشت برای نجات از اون زندگی.
- اون دختر قربانی بود.
- محبوبه چی‌کار کرد.
- از خونه فرار کرد. توی یه خیاطی مشغول کار شد. کم‌کم خودش کارگاه زد. و اومد توی خونه‌ای نزدیک این پارک.
- تو تمام این مدت شما دست ازش نکشیدین.
- هنوزم بعد از چهل سال ذره‌ای از عشقم بهش کم نشده.

یعنی باید باور کنم. یعنی محبوبه هم همینقدر عاشقه. کاش این‌قدر بدبین نبودم. کاش فکر نمی‌کردم که همۀ حرف‌های این پیرمرد ساختۀ تخیلشه. حالا چه‌طور می‌تونم داستانم رو تموم کنم. به ناشر قول دادم تا آخر هفته داستانم رو تحویل بدم. کار من نیست نوشتن از عشق. چیزی که زیاد نوشته شده از عشقه. برم بشینم از خواهر محبوبه بنویسم. از دخترهایی مثل خواهر محبوبه. از معصومه‌ها.■





## داستان «انتظار»

### نویسنده «ژاله حیدری»

پری چهارپایه را روبه‌روی قفسهٔ کتاب‌ها گذاشت، رفت رویش و تا جایی که می‌توانست تنش را کش آورد. تا خواست آلبوم خانوادگی را بردارد، دستش خورد و قاب عکسی که جلوِ کتاب‌ها بود افتاد زمین و ازهم وارفت.

«آخ.»

عکس به پشت کنار چهارپایه رها شد. آلبوم را بغل کرد و با احتیاط پایین آمد. عکس را از زمین برداشت و به آن نگاهی کرد؛ نگاهی چندباره. گوشه‌اش نوشته شده بود: «تقدیم به عزیزترین عزیزم». این عکس را روزی که با حامد به کوه‌نوردی رفته بودند گرفته بود. پشت عکس هم نوشته بود: «یادش به‌خیر». قاب عکس را با وسواس جمع کرد وگذاشت سرجایش. خاطرهٔ آن روز دلش را به درد می‌آورد، ولی وجود این عکس یادآور روزهای گرم و مهربان بود.

بعد از فوت مادربزرگ، تنها چیزی که خواسته بود به او بدهند همین آلبوم بود. آن را برداشت و روی تنها مبل اتاق نشست. صفحه‌های آلبوم بوی دست‌های مادربزرگ را می‌داد. همهٔ عکس‌ها را یک‌به‌یک، با او از روی تاریخ‌شان چیده بود و آمده بود جلو. همین بود که می‌شد گذر زمان را در صورت آدم‌ها دید. طفلک مادربزرگ از همه زودتر گرد پیری روی صورتش نشسته بود. برایش هم مادر بود، هم مادربزرگ. مادرش را هرگز ندیده بود، ولی بارها از این‌وآن شنیده بود که: «مریم وقتی تو رو زایید، اصلاً بهت شیر نداد. سپردت به ما و رفت.»

از اسم مادرش خوشش می‌آمد. گاهی طوری که کسی نشنود او را به نام صدا می‌کرد؛ این کار به او حس خوبی می‌داد. روزی که تصمیم گرفت او را پیدا کند، ولوله‌ای در خانه به راه افتاد. همهٔ اهالی خانه اظهار نظر می‌کردند. یکی می‌گفت: «حالا پیداش کنی که چی؟» دیگری می‌گفت: «اگه ببینی شوهرکرده و بچه‌های دیگه‌ای داره بهت سخت می‌گذره‌ها. بهت گفته باشم...». مادربزرگ می‌گفت: «برای چی می‌خوای دنبالش بگردی؟ اگه اون تو رو می‌خواست که ولت نمی‌کرد بره.»

با شنیدن این حرف بغض راه گلویش را بست ولی گریه نکرد. فقط از مادر بزرگ پرسید: «چرا؟»

جواب چند کلمه بود.

«چون پدرت مریض بود.»

پری دیگر ناامید شده و سعی کرده بود این آرزو را که کاش یک بار هم که شده مادرش را ببیند، از دل بیرون کند. حتی در قلبش برای او سنگ قبری زیبا ساخته بود. با این وجود هنوز هم با خودش فکر می‌کرد: «حتماً یه روز می‌شه که بیاد دنبال من.» و برای آن روز هزار فکر و خیال می‌کرد. نمایشی نانوشته بود که در آن برای مادرش نمی‌توانست چهره‌ای تصور کند؛ نمایشی که همیشه ناتمام می‌ماند. خودش را بدون شناخت مادرآدم ناقصی می‌دید. نام مادر توی شناسنامه‌اش بود، ولی سایه‌اش روی سرش نبود، این فکرکه مجهول‌الهویه بودن چقدر می‌تواند ترسناک باشد او را آزار می‌داد.

پیش خود خیال می‌کرد این آلبوم او را از تنهایی درخواهد آورد. ولی فقط همان سال اول آن را ورق زد و حالا دوسالی می‌شد که حتی نگاهی هم به آن نینداخته بود. جای خالی مادری که ندیده بود و مادربزرگی که رفته بود، با هیچ‌چیز پر نمی‌شد.

> بعد از فوت مادربزرگ، تنها چیزی که خواسته بود به او بدهند همین آلبوم بود. آن را برداشت و روی تنها مبل اتاق نشست.

سه سال پیش که به این آپارتمان اسباب‌کشی کرد، هیچ‌کدام از وسایلش را با خودش نیاورد. می‌خواست قبول کندکه بعد از این باید دیگر روی پای خودش بایستد. عمه‌مهری بارها از او خواسته بود برود و با آن‌ها زندگی کند ولی پری قبول نکرده بود. او گفته بود: «آخه می‌ترسم تنهایی اذیت بشی.» ولی پری مطمئن بود که با وجود این آلبوم هرگز احساس تنهایی نخواهد کرد. اما مدتی که به سراغ آن نرفت، به مرور به تنهاییش عادت کرد. و حالا دوباره آن را در آغوش گرفته بود؛ آلبومی را که پر بود از خاطره‌های کودکی. آن را گذاشت روی میز و پرده را کنار زد تا نور بیرون نشیمن را روشن کند.

نگاهی به کوچه انداخت. زنی میان‌سال با چند کیسه میوه، لنگان‌لنگان از کوچه می‌گذشت. مادرش را تصورکرد که مثل یک کولی سیاه‌پوش در شهر دنبال او می‌گردد. دلش برایش سوخت. ولی دلسوزی بی‌جایی بود. خودش او را گذاشته و رفته بود. آهی کشید. برگشت، روی مبل نشست و آلبوم را گذاشت روی پایش.

روبه‌رویش آشپزخانهٔ دیواری بود. روی گاز سه‌شعله کتری و قوری پرازچای، و روی تنها کابینت آشپزخانه سینی‌ای با دوفنجان گل‌دار، یک قندان قند و چند بیسکوییت بود. به فنجان‌ها خیره شد. یادش بود وقتی دوست‌های مادربزرگ به دیدنش می‌آمدند،

اصرار داشت در فنجان‌هایی که طرح گل سرخ روی آن‌ها بود برای‌شان چای بیاورد. و این برای پری سنت دلنشینی شده بود. بعد ازآن، هروقت عزیزی به دیدنش می‌آمد، حتماً در این فنجان‌ها چای می‌ریخت. دلش برای آن‌روزها تنگ شد. تکیه داد به پشتی و با خودش گفت: «کاش امروز مادربزرگ کنارم بود. چقدر دلم براش تنگ شده. کاش هنوز بود.»

همان‌طور که غرق فکر و خیال بود، صدای به هم خوردنِ در گوش‌هایش را تیزکرد. به‌سمت آن چرخید و روی مبل جابه‌جا شد. معمولاً این‌قدر به صدا حساس نبود، ولی امروز با روزهای دیگر فرق داشت. امروز خودش را برای دیداری آماده می‌کرد، که سال‌ها برایش رویاها بافته بود. صدای بسته شدن در خیالش را راحت کرد. درِ آپارتمان همسایه بود.

در تنهایی با صدای بلند حرف زدن عادت همیشگی‌اش شده بود. با دقت به عکس خیره شد. عکس دوران دانشگاهش بود.

آلبوم را به‌آرامی ورق زد. با این‌که عکس‌ها را بارها و بارها دیده بود، باز در صفحه‌های آن به‌دنبال نشانه‌ای می‌گشت؛ شاید شباهتی یا علامتی که دلش را خوش کند که یکی از اینهاست و او را حتماً می‌دیده؛ هرچند که مادربزرگ همهٔ آدم‌های توی عکس را به او معرفی کرده بود. عکس‌های دسته‌جمعی هم آن‌قدر ریز بودند، که به‌سختی می‌شد چهره‌های آن‌ها را تشخیص داد. رسید به تنها عکس دوران نوزادی‌اش. توی عکس، مادربزرگ و عمه‌مهری روی صندلی نشسته بودند و پدرش پشت سرشان ایستاده بود؛ همه لبخند می‌زدند و خیره شده بودند به دوربین. و او در آغوش مادر بزرگ خواب بود. معلوم بود عکس در عکاس‌خانه گرفته شده، با یک پردهٔ خاکستری پشت سرشان.

آلبوم را ورق می‌زد که صدای زنگ تلفن او را از جا پراند. انگار او را از سال‌های دور به این لحظه پرتاب کرده بودند. گوشی را که کنار دستش روی میز عسلی گذاشته بود برداشت و شمارهٔ روی آن را نگاه کرد. بی‌اعتنا به آن صدایش را قطع کرد. دلش نمی‌خواست با هیچ‌کس حرف بزند، حتی عمه‌مهری.

ساعت را نگاه کرد. چهارونیم بود. هنوز یک‌ساعت‌ونیم وقت داشت. یک‌دفعه دلشوره‌ای به جانش افتاد. فکر کرد این دیدار مهم‌ترین اتفاقی است که می‌تواند در زندگی‌اش بیفتد. سرش را بین دست‌هایش گرفت. صورتش داغ شده بود. نمی‌دانست آیا واقعاً آمادگی این دیدار را دارد یا نه. سعی کرد آرامشش را حفظ کند. بلند شد و برای خودش یک لیوان چای ریخت. برگشت روی مبل و دوباره عکس‌های آلبوم را با دقت بیشتری نگاه کرد. عکسی از دوران دبستانش را دید. در این عکس سوسن کنارش نشسته بود. یادش آمد سوسن از او پرسیده بود: «اون‌که تو رو میاره مدرسه مادربزرگته؟»

او زیر لب گفته بود: «آره.»

باز سوسن پرسیده بود: «پس چرا مامانت نمیاره؟»

جوابی نداده بود.

همان‌طورکه آلبوم را ورق می‌زد، به عکسی رسید که هربار با دیدنش قلبش به‌شدت به تپش می‌افتاد. و مثل هر بار انگار با کسی حرف می‌زند با صدای بلند گفت: «طفلی مادربزرگ.»

و آه کشید: «چه برنامه‌هایی برای من ریخته بود.»

در تنهایی با صدای بلند حرف زدن عادت همیشگی‌اش شده بود. با دقت به عکس خیره شد. عکس دوران دانشگاهش بود. مادربزرگ جلوِ در دانشگاه وسط همهٔ هم‌دانشکده‌ای‌ها، کنار او و حامد ایستاده بود. روزی بود که مادربزرگ برای آشنایی با حامد به دانشگاه آمده بود. یاد اولین دیدارشان افتاد؛ چه روز سردی بود. برف سنگینی می‌بارید. پری و دوست‌هایش گلوله‌برفی درست می‌کردند و به درخت‌ها می‌زدند و هرچه بیشتر برف بر سروروی‌شان می‌ریخت، بیشتر ذوق می‌کردند. حامد از آن‌جا می‌گذشت. گلوله‌برفیِ پری نشست درست وسط صورتش. پری خشکش زد. دستش را جلوِ دهانش گرفت و هیچ نگفت. حامد برف‌ها را از صورتش پاک کرد و به پری زل زد. چشم‌های سیاهش می‌درخشید. بعد از کمی مکث گفت: «چه برف خوبی.»

پری گفت: «ببخشین اصلاً متوجه‌تون نشدم.»

همین بهانهٔ آشنایی‌شان شد. پری فکر کرد آن روزها چقدرکنار او احساس آرامش می‌کرد. ولی همیشه نگران از دست دادنش بود. همین‌طور هم شد. وقتی درس و دانشگاه تمام شد، آن‌ها دیگر همدیگر را ندیدند. مادر حامد گفته بود: «ابداً خواستگاری دختری که پدر و مادر نداره نمی‌آم.»

پری هرگز آن روز را فراموش نکرد. آن روز را که باهم جلوکتابخانه قرار گذاشته بودند. پری اطلاعیه‌های روی دیوار را می‌خواند که حامد آمد و پشت سرش ایستاد و گفت: «پری لطفاً برنگرد.»

«چرا؟ چی شده؟»

«اگه برگردی، نمی‌تونم حرفم رو بزنم. می‌دونی که این سالا منتظر بودم درس‌مون تموم شه و باهم...»

و ساکت شد. بازوی پری را گرفت. محکم فشارش داد. پری نمی‌دانست چه باید بکند. صدای نفس‌هایش را می‌شنید و هرم آن تنش را داغ می‌کرد.

«خب؟»

«هیچی.»

و رفت. پری برنگشت. نمی‌خواست رفتنش را ببیند. یک بار رها شده بود. دوست نداشت یک بار دیگر رها شود.

یادآن‌روزها قلب و روحش را چنگ می‌انداخت. سرش درد گرفت. دوباره دل‌پیچهٔ موذی‌ای که یادگار این سال‌ها بود به سراغش آمد. آلبوم را روی میز رها کرد و بار دیگر رفت کنار پنجره. کوچه را نگاه کرد. خبری از هیچ عابری نبود.

«نکنه نیاد. ولی آخه چرا نیاد؟ خودش گفت کلی گشته تا آدرس منو پیدا کرده.»

صدای بسته شدن درِ آپارتمان همسایه دوباره حواسش را پرت کرد. با هیجان به‌سمت آن رفت و از چشمی به راهرو نگاهی انداخت. کسی از پله‌ها پایین رفت. متوجه نشد مرد بود یا زن. نکند میهمانش اشتباهی درِ آپارتمان همسایه را زده باشد. یک‌دفعه لرزید. از این‌که فهمیده بود، هیچ‌چیزی نمی‌تواند این انتظار دیوانه‌کننده را برایش عادی کند وحشت کرد. دستی به موهایش کشید و دوباره رفت سمت پنجره و نگاهی به کوچه انداخت. مردی زنگ درِ روبه‌رویی را می‌زد. پیراهنش آبی بود؛ رنگ پیراهن‌های حامد. چقدر از این رنگ کلافه شده بود. یک روز به اوگفته بود: «همه‌ش آبی همه‌ش آبی. خسته شدم. نمی‌شه یه رنگ دیگه بپوشی؟»

و او در کمال خون‌سردی جوابش گفته بود: «نه، این رنگ منوآروم می‌کنه.»

پرده را کشید. اتاق درتاریکی فرو رفت. رنگ‌وروی پری تیره شد.

«برای همین بود که از من گذشت، چون نمی‌خواست آرامشش به‌هم بخوره.»

چشمش به ساعت دیواری افتاد. چهارونیم بود. با تعجب به موبایلش نگاه کرد. پنج‌ونیم را نشان می‌داد. از جا پرید و از کشوِکابینت آشپزخانه یک باطری برداشت. چهارپایه را گذاشت کنار دیوار و رفت رویش. ساعت را تنظیم کرد. آمد پایین. توی آیینهٔ قدی که زیر ساعت به دیوار نصب بود، خودش را برانداز کرد. حالتی از صبوری و بیچارگی درصورتش پیدا بود. موهایش بدجوری آشفته شده بود. بازشان کرد و دوباره بست.

روی تخت درازکشید و چشم دوخت به ساعت. هنوز شش نشده بود. گفته بود حدود ساعت شش خواهد آمد؛ یعنی کمی قبل یا کمی بعد از شش. برای همین دچار اضطراب شد و شروع کرد به سرزنش کردن خودش.

«اصلاً چرا قبول کردم؟»

نمی‌دانست از این بابت عصبانی باشد یا غمگین.

به این فکرکرد که چقدر سعی کرده بود به یکنواختی زندگی‌اش عادت کند. سر ساعت معینی بیدار شود، سر ساعت معینی سرکار برود و وقتی عصر به آپارتمانش برمی‌گردد، استراحت کند. اما حالا با ورود او حتماً روال زندگی‌اش تغییر می‌کرد. فکرکرد آیا تحمل این تغییر بزرگ را دارد. لحظه‌ای ترس وجودش را گرفت. از جایش بلند شد و روی تخت نشست. احساس درماندگی می‌کرد. کار از کار گذشته بود. برای به‌هم زدن این دیدار خیلی دیر بود. اصلاً نمی‌دانست آیا واقعاً می‌خواهد این دیدار را به هم بزند و یا ترس از آن تغییر ناشناخته است که او را این‌چنین آشفته کرده. به‌سمت مبل رفت و خودش را روی آن رها کرد.

«اگه هرکسی جای من بود، از دست خودش عصبانی نمی‌شد؟»

معده‌دردش دوباره شروع شد. همانطور که دلش را فشار می‌داد به آشپزخانه رفت. درِ یخچال را باز کرد و یک قاشق از شربت معده خورد. لیوانی برداشت و چای دیگری برای خودش ریخت. چای بوی جوشیدگی می‌داد. آن را برگرداند توی سینک ظرف‌شویی و چای تازه‌ای دم کرد.

تکیه داد به کابینت. قلبش درد گرفته بود. نبضش تند می‌زد. چه می‌توانست بکند؟

دیگر نمی‌خواست کنار پنجره برود. نمی‌خواست به این فکر کند که به‌موقع خواهد آمد یا نه. فقط آرزو کرد کاش می‌شد در را نیمه‌باز بگذارد تا صدای زنگ در هولش نکند. و بازآرزوکرد کاش می‌شد او آرام در را باز کند و بگوید: «سلام پری.»

وآفتاب هنوز غروب نکرده بود.■



# داستان «گس خرمالو»

## نویسنده «نسیم گزی»



خانه روبه روی رودخانه بود. آن طرف رودخانه جنگلی بود از درختان کاج، کف جنگل را گویا که صبح به صبح جارو می کنند (۱)، صاف و بی‌علف. کاج‌ها از ایوان خانه، مانند الم‌های رقصان وسبز رنگ دیده می‌شدند.

این ایوان شاه‌نشین خانه محسوب می‌شد. خصوصاً وقتی ظرف غذای پرندگان را پر می‌کردند، اینجا غوغا می‌شد. گویی شاه بارعام داده است. صفدر با لبخند نگاهشان می‌کرد. بی‌امان بال می‌زدند وبی‌نوبت غذا می‌خوردند. او روی صندلی‌اش می‌نشست و یک لحظه از این منظرۀ زیبا و دل انگیز را از دست نمی‌داد. صدای جوش وخروش رودخانه مجالی برای صدای پرندگان نمی‌گذاشت. با این حال این سمفونی یکی از شورانگیزترین قطعه‌هایی بود که صفدر می‌پسندید. اما این سمفونی پایانی نداشت، رودخانه بی‌وقفه، پرشور حرکت می‌کرد. جوش وخروشی را که به نمایش می‌گذاشت، مشوق زندگی وتکاپو بود.

در آن محله اکثر مردم با صدای بلند با یکدیگر صحبت می‌کردند، چیزی شبیه به فریاد. ولی صفدر خیلی آرام بود. بیشتر نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد.چونان با مهر که یک دنیا عشق، با نگاهش بیان می‌شد. برای هر سلام دست‌های کار کرده‌اش را بلند می‌کرد و زیر لب سلام می‌گفت. و در جواب سلام با تبسم، چشمانش را بر هم می‌گذاشت وسرش را کمی خم می‌کرد. برای هیچ کاری عجله نداشت، گویا همۀ سرعتش را به رودخانه بخشیده وخودش آرام و مصمم ادامه می‌دهد. همیشه کنار دستش تقویمی بود. که به دنبال روزهای تعطیل، آن را ورق می‌زد؛ با این امید که به بچه‌هایش پیشنهاد بدهد، بیایند کلاردشت هوایی تازه کنند. با آمدن بچه‌ها سرعت صفدر بالا می‌رفت. صبح زود، با نان گرم وپنیرِ لیقوان وسط سالن می‌نشست تا که بیدار شدنِ بچه‌ها را ببیند. در اکثر مواقع انقدر دیر بیدار می‌شدند که زمان نهار خوردن بود. اما در خانۀ پدر بزرگ، باید اول صبحانه خورد. حضور بچه‌ها خانه را رونق می‌داد. سام و لیلا نوه‌هایشان بودند که جوانی را در وجود آنها دوباره تجربه می‌کردند. صفدر، با سام به ماهیگیری می‌رفت. مدل نقاشی‌های لیلا می‌شد وسوژۀ نقل‌های ریحان!

بی‌بی‌ریحان زن خوش مشربی بود. می‌گفت: «نمی‌خواد داد بزنین!...بابابزرگتون؛ خوبم می‌شنوه! اون چیزی که به صرفه‌اش باشه می‌شنوه! فقط استفادۀ من رو نمی‌شنوه.» با خنده ادامه می‌داد که: «اون سمعک هم وسیله‌ست، که وقتی می‌خواد بگه حرف نزن! خاموشش می‌کنه! با سوت سمعک می‌فهمم که دیگه کرکره‌ها رو کشیده.» در این مواقع ریحان شنونده پیدا می‌کرد و غش غش، می‌خندید.

بچه‌ها یکی ازتفریح هایشان، همین کل‌کل، کردن‌های بیبی ریحان و باباصفدر بود. روزهای تنهایی هم خالی از لطف نبود. صفدر و کتاب، عشق و ریحان.

از سحر، ضربه‌های باران همچون گروه کر با سمفونی رودخانه، هم‌نوا شده بود. رعد، صدایش را بالا می‌برد، پایین می‌آورد. وهمچنان اُپرا ادامه داشت. صفدر و ریحان تکیه زده بر صندلی‌های خراطی شده در قسمت لژ سالن اپرا، نشسته بودند وتماشا می‌کردند.

> از سحر، ضربه‌های باران همچون گروه کر با سمفونی رودخانه، هم‌نوا شده بود. رعد، صدایش را بالا می‌برد، پایین می‌آورد. وهمچنان اُپرا ادامه داشت.

ریحان به صفدر گفت: «خرمالوها را نمی‌چینی؟!» صفدر به خودش آمد: «چی؟!» ریحان گفت: «خرمالو! خرمالوها می‌ریزن؛ له می‌شن!» صفدر سری تکان داد و گفت: «آره؛ آره» همیشه خرمالو را بر سر درختان نگه می‌داشت. بچه‌ها بیایند! ببینند. عکس بگیرند.

صفدر گفت: «خیلی قشنگن.» ریحان آهی کشید: «اره والا خیلی، خوشگله! ولی درخت، گناه داره. باید بارش رو زمین بگذاره. ببین، چه طور شاخه‌هاشون خم شدن!» صفدر از جایش بلند شد و گفت: «ریحان خانم؛ چیزی لازم نداری؟» ریحان با تعجب به صفدر نگاه کرد و گفت: «کجا؟ ایشالله؟!» کمی مکث کرد و ادامه داد: «الان، می‌خوای بچینی‌شون؟ دست تنها؟!» صفدر گفت: «نه جانم؛ کار دارم. می‌رم و برمی‌گردم.»

قبلاً هم پیش آمده بود، که مدتی طولانی بچه‌ها را نبینند! ولی این بار فرق داشت! در گذشته هم، جوان‌ها برای تحصیل به خارج می‌رفتند. ولی در این دوران فرق داشت! رفتن‌ها برای بازگشتن بود. اما ریحان وصفدر امیدی به بازگشت بچه‌ها نداشتند.

صفدر مستقیم رفت سر گاوصندوق، پارچهٔ رومیزی توری که رویش بود را کنار زد. تن سبز آهنین گاوصندوق نمایان شد. درش را باز کرد. یک صندوق خاطرات تلخ و شیرین. گردنبندی که به هنگام بارداری به گردن ریحان انداخته بود. سکهٔ پهلوی که از شرکت نفت به عنوان پاداش گرفته بود. در این میان، انگشتر کالج امریکایی با نگین قرمز وشفافش می‌درخشید.

انگشتر را برداشت. الان دیگرنمی‌توانست نوشته‌های ریزروی انگشتر را بخواند ولی آرم دانشگاه هاروارد، کاملاً پیدا بود. انگشتر را به دست کرد. برای انگشتانش بزرگ شده بود. سنگینی نگین، انگشتر را در دستش قل می‌داد وصاف نمی‌ایستاد

انگشتر را برداشت. الان دیگر نمی‌توانست نوشته‌های ریزروی انگشتر را بخواند ولی آرم دانشگاه هاروارد، کاملاً پیدا بود.

یاد جشن با شکوه فارغ التحصیلی‌اش افتاد. بابا صفدر طعم گس دوری از وطن را چشیده بود.

شکوه دانشگاه هاروارد وتعداد محدود همراهانی که با هم از ایران عازم شده بودند. درک درستی از فرهنگ ِ همکلاسی‌هایشان نداشتند. بیشتر دانشجوها از جاهای مختلف دنیا آمده بودندو این تنها وجه مشترکشان بود.

بعد از فارغ التحصیلی فقط سعید چوبک و ویلیام سارخون در امریکا ماندند. بقیه همه برگشتند. صفدر و دو تا از بچه‌ها جذب شرکت نفت شده و با هم بازنشست شدند.

با پول بازنشستگی ویلای کلاردشت را خریده بود. با این امید که بچه‌ها می‌آیند در فضای آزاد، از طبیعت لذت می‌برند. ولی بچه‌ها رفتند کانادا. باز هم صفدر خواجه نوری ماند و ریحان عشق!

به جز انگشتر بقیه، طلاهای ریحان بود. که هر کدام را به مناسبتی به او هدیه کرده بود.

انگشتر کالج را برداشت. رو به روی مسجد جامع، یک طلا فروشی بود. آرام، آرام تا آنجا رفت. انگشتری را نشان داد.

مدام در دلش می‌گفت: «وقتی بچه‌هام رو نمی‌بینم، داشتن این انگشتر برای چیه؟!»

فروشنده نگاهی به انگشتر انداخت. با محک امتحان کرد. و گفت: «طلاست؟!» «بله» «از کجا خریدید؟!» ذره‌بین را عقب و جلو کرد. ذره‌بینی دیگر به چشم گذاشت و با دقت تر نگاه کرد و گفت: «احتمالاً خیلی عیارش پایین باشه؛ چون محک من نشون نمی‌ده!!»

▪ «ببین پسرم این انگشتر چند می‌ارزه؟! از اصل بودنش خیالت تخت! اگر می‌خوای!؟ می‌خوام بدونم، چند می‌خری؟!»

«جناب خواجه نوری، این انگشترها رو اصفهان می‌زنه. چند تاش رو مشتری سفارش داده بود، آوردم. ولی این رو نمی‌دونم مشتری داره یا نه؟!»

«پسرم ببین، شما می تونی؛ روش رو بخون!»

«جناب خواجه نوری! روی همه شون همین رو نوشته»

«پسر جان، این کار اصفهان نیست.»

«بله فرق داره!»

پیرمرد زیر لب گفت: «روز خوش پسرم.» باران دیگر تبدیل به نم نم شده بود. آرام طول بلوار را طی کرد و به مغازهٔ خدمات کامپیوتری رفت. کمی خوش و بش کرد و گفت:

«یک لب تاپ می‌خوام. کیفیت تصویرش برام خیلی مهمه می‌خوام اچ دی، باشه. دوربینش هم خوب باشه. چند در میاد؟!»

مهندس بابا صفدر را خوب می‌شناخت. ▪ «شما هر چه بخواید روی سر می‌گذارم، برای چه کار می‌خواید؟»

▪ «می‌خوام با بچه‌هام تماس تصویری بگیرم، می‌خوام واضح وشفاف همدیگه رو ببینیم.» ▪ «به روی چشم، ولی الان اکثر لب تاب ها باید دوربین جداگانه براشون بگیری!»

▪ «خوب جانم، شما کیفیتش رو تضمین کن، هر چه لازم داره حساب کن بگو چند؟»

▪ «حدود بیست میلیون، می‌تونم یک لب تاپ با تمام امکانات ولوازمش، بهتون بدم. اصلاً هم قابل دار نیست.»

▪ «احسنت، این شد. الان بر می‌گردم.» مستقیم رفت پیش طلا فروشی

-«پسرم، این انگشتر رو بیست میلیون می‌دم! اگر مشتری هستی بردار. این انگشتر رو خود دانشگاه هاروارد بهم داده.»

جوان شوکه شده بود. گفت: «اوه؛ بله! عالی؛ چشم؛ شماره کارت رو بفرمایید لطفاً.»

جوان از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید، از وقتی پیرمرد رفته بود داشت فکر می‌کرد که آن انگشتر به چه قیمتی می‌ارزد؟! با یک سرچ در اینترنت متوجه شد عیار انگشترهای کالج خیلی پایین است ولی تعدادش محدود است و ارزش بسیار بالایی دارد. از وقتی خواجه نوری رفته بود. مدام بابت نادانی خودش، افسوس می‌خورد. که چرا جواب درستی به پیرمرد نداده! جوان فوراً کارت به کارت کرد.

خریدش را که کرد، آفتاب دیگر از میان ابرها سر در آورده بود. ولی باران هنوز به آرامی می‌بارید. جنگل سبز کاج آرام می‌رقصید و آفتاب زیر باران سرش را می‌شست. (۲)

به منزل که وارد شد. با نوای ریحان! ریحان! ریتم گرفته بود و اندکی هم گردن می‌شکاند و بشکن می‌زد. ریحان، از آشپز خانه جواب داد: «جان ریحان، کجا رفتی، زیر بارون؟ دلم هزار راه رفت!»

با همان شور و نشاط گفت: «بیا، بیا، ببین چه آوردم برات!! بیا به بچه‌ها زنگ بزنیم وببینیم‌شان.»

ریحان، دستکش‌های کفی به دست آمد و گفت: «چه خبره؛ چی کار کردی؟ این چیه؟!»

«بیا و ببین! توی مغازه زنگ زدم به بچه‌ها کیفیتش عالی یه! انگار کنارت هستن، بیا و تماشا کن.»

ریحان که داشت دستکش‌ها وپیشبند را در می‌آورد. با چشمان مشتاق به دست صفدر نگاه می‌کرد که داشت؛ جعبه را باز می‌کرد و وسایلش را روی میز نهار خوری می‌چید.

ریحان پرسید: «این چند؟ حقوق ندادن هنوز که؟! من پنج تومان پس انداز داشتم!... خوب بهم می‌گفتی! بگو دیگه!؟»

صفدر با لبخند کارش را می‌کرد. به ترتیب کارهای راه اندازی را انجام می‌داد. گفت: «این ویلا رو چند خریدیم؟ دقیق همون! انگشتر کالج رو دادم، رفت!»

ریحان که از تعجب برق از سرش پریده بود گفت: «اخه چرا؟!»

«چرا نداره. انگشتر رو نگه دارم برای چی؟! تو گاو صندوق به چه کارم میاد؟«!

«وا! تو که جونت واسه‌اش در می‌رفت! هزار تا داستان از روی انگشتر برامون ردیف می‌کردی؟! که فلانه! بهمانه! حالا، اینجوری؟!»

«عزیز دل، ریحانِ من! اون روزا، دوست داشتم، داشته باشمش، بهش افتخار می‌کردم! الان نمی‌خوامش! فقط می‌خوام راحت بچه‌هام رو ببینم.»

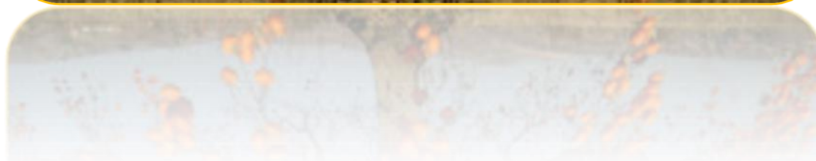
ریحان خودش را روی قلم دوش صفدر انداخت. سرش را بوسید و بوسید! آن شب ساعت‌ها با بچه‌ها در تماس بودند، از هر دری صحبت کردند. وقتی می‌خواستند، خرمالوها را به بچه‌ها نشان دهند، متوجه شدند برف آرام، آرام می‌بارد.

قرار گذاشتند فردا، کارگری به کمکشان بیاید. تا که خرمالوها را بچینند. خرمالوها دست به دست هم داده و برف‌ها را روی سرشان نگه داشته بودند. همچون طاقچه‌ای که رومیزی سفیدی روی آن انداخته باشی. خرمالوها نمی‌خواستند چیزی از درختان سفید پوش کاج کم داشته باشند.■

۱- از خاصیت درخت کاج است که زیر آن هیچ گیاهی نمی‌روید. وهمیشه جنگل کاج فقط درخت کاج دارد

۲ ضرب‌المثلی است که هنگامی که هم‌زمان هم باران ببارد، هم آفتاب بتابد، می‌گویند آفتاب آمده سرش رو بشورد.





# سینما و تئاتر











**نگاهی به فیلم:** «آریا شهر ۲ نفر» کارگردان «حمید بهرامیان» «پرستو عبدالهیان (مهاجر)»

**نگاهی به فیلم:** «رها شده (دنی سگ)»؛ کارگردان «لوئی لتریر؛ «فرنوش رضائی دُرجی»

**نقد فیلم:** «پروین اعتصامی»؛ کارگردان «محمدرضا ورزی»؛ «پرستو عبدالهیان (مهاجر)»

**بررسی روانشناختی فیلم:** «همسایه مجاور»؛ کارگردان «پدرو آلمودوار» «گیتا بختیاری»

**نگاهی فیلم:** «شام آخر» کارگردان «شهیار قنبری»؛ «محمود کلاتی»



# نگاهی به فیلم «رها شده (دنی سگ)»

## کارگردان «لوئی لتریر» «فرنوش رضائی دُرجی»



**زندگی همچون سگ**

نویسنده: لوک بسون

بازیگران: جت لی، مورگان فریمن، باب هاسکینز، اندی بک ویت / محصول ۲۰۰۵ آمریکا، انگلستان و فرانسه

**خلاصه داستان**

بار تبهکاری است که دنی را از کودکی نزد خود آورده و اورا همچون یک سگ وحشی آموزش داده است تا به جان دشمنانش بیاندازد. او به دنی قلاده‌ای وصل نموده و زندگی‌ای حیوانی برایش فراهم کرده است. روزی دنی با فرد سیاهپوستی به نام سام که یک نوازنده و تنظیم کننده پیانو است آشنا می‌گردد و...

سینمای رزمی از ابتدای شکل‌گیری مخاطبین قابل توجهی را به سوی خود جلب نمود.

هرچند نمی‌توان آن را گونه‌ای ژانر دانست اما می‌توان آن را یک زیرگونه خاص از سینمای حادثه‌ای محسوب کرد. زیرگونه‌ای که می‌توان یکی از عناصر آن را هنرهای رزمی شرقی دانست.

ستارگان ابتدایی این سینما را بروسلی فقید و جکی چان تشکیل می‌دادند و خاستگاه ابتدایی این سینما در هنگ کنگ و چین بود. استودیوی برادران شاو را می‌توان می‌توان یکی از معروفترین و موفق‌ترین تولید کنندگان این گونه پرطرفدار بحساب آورد.

با ورود این شکل از سینما به آمریکا، اکثر آثار تولید شده در جهان غرب تهی از اندیشه و فلسفه شرقی و تفکر عمیق بوده و تنها لایه رویی و خشونت آمیز ارائه شده در این گونه از آثار را مورد استفاده خود قرار می‌دادند.

لیکن فیلم رها شده را نمی‌توان به صورت کامل ازاین دسته آثار محسوب کرد، زیرا این اثر، در پس لایه رویی خشونت بار خود، ازمفاهیم عمیق انسانی نیز بی بهره نیست.

رهاشده داستان یک سفر است، سفر از توحش به سوی تمدن. دنی با بازی جت لی ستاره سینمای هنرهای رزمی، توسط بار مانند یک حیوان آموزش دیده و پرورش یافته است

شخصیت بار با بازی درخشان باب هاسکینز به خوبی توانسته شمایل یک فرد شیطان صفت را به خود بگیرد، فردی که برای بد بودن خود و هیولایی که از دنی ساخته یک مانیفست دارد. او معتقد است اگر انسانی را از همان کودکی مورد آموزش خود قرار دهید می‌توانید وی را عاری از خصایص انسانی کرده همچون یک حیوان دست آموز پرورش داده و در واقع وی را تبدیل به یک سگ نمایید.

فیلم در ساختار و فرم فیلمنامه و کارگردانی هم کیفیتی قابل قبول دارد. در ابتدای فیلم، نویسنده و کارگردان با شروعی طوفانی آغاز می‌کنند، بار قلاده دنی را از گردنش می‌گشاید و دنی همچون سگی که از بند رها شده باشد شروع به لت و پار کردن افراد می‌کند. این شروع بدون هیچ تعللی شخصیت اصلی و جنس ارتباط او با بار را به مخاطب معرفی می‌کند ازاین طریق باعث می‌شود تا مخاطب با شخصیت اصلی درگیر شود. این شکل از شروع فیلم به قدر کافی سوالاتی را در برابر مخاطب خود می‌نهد.

دنی چه کسی است؟

و چرا اینگونه زندگی می‌کند؟

سوالاتی که منجر می‌شود مخاطب در پی یافتن جواب آنها به تماشای ادامه اثر بنشیند.

از منظر فرم نیز این صحنه با توجه به قرار گرفتن در ژانر حادثه‌ای و از نوع هنرهای رزمی فرمی نسبتاً قابل قبول دارد. نمای درشت از چهره دنی و بار و تاکید روی دهان بار به هنگام فرمان دادن به دنی با استفاده از نمای نزدیک و نیز تاکید کارگردان بر قلاده‌ای که به گردن دنی بسته شده است، فضا را از فضایی متعادل و انسانی خارج می‌کند.

با شروع صحنه درگیری نیز کارگردان موفق شده با استفاده از ریتم تند و تمپوی بالای صحنه مخاطب را بر جای خود میخکوب نماید. وی با تاکید بر تحرک بالایی که درون قاب‌ها وجود دارد و نیز تاکید بر توانایی‌های جسمانی وی نه تنها مخاطب را جذب می‌کند، بلکه موفق می‌شود دنی و توانایی‌هایش را به طریقی تصویری و سینمایی به مخاطب خود معرفی کند.

لتریر در مقام کارگردان با الگو گرفتن از صحنه‌های مبارزه در سینمای رزمی هنگ کنگ، به جای استفاده از نماهای بیش از حد کوتاه شده و نزدیک، که امکان مشاهده حرکت شخصیت را از مخاطب گرفته و مانع نمایش توانایی‌های وی می‌گردد، با استفاده از نماهای بلند و متوسط این امکان را به مخاطب خود می‌دهد تا به مشاهده توانایی‌ها و مهارت‌های رزمی دنی بپردازد. انتخاب نمای متوسط توسط کارگردان



باعث می‌شود که مخاطب بتواند تمرکز خود را بر کنش مبارزه حفظ کرده و بهتر بتواند شاهد مبارزه دنی با تک به تک افراد باشد.
فیلمنامه اثر هم از نظر طی شدن منحنی تحول شخصیت نسبتاً خوب عمل می‌کند. دنی یک هدف دارد. آزادی و برای رسیدن به آن تلاش می‌کند.
بار دنی را درون یک قفس نگه می‌دارد، درست مانند یک حیوان و این دونشان و ارزش انسانی اوست و همین مسئله منجر می‌شود که دنی خواهان آزادی خویش گردد.
در یکی از صحنه‌های ابتدایی فیلم دنی درون قفس خود کتابی کودکانه را ورق می زند، کتابی که درونش کلماتی همچون عشق به همراه تصویر مادری که کودک اش را در آغوش دارد به همراه تصویری از یک پیانو به تصویر کشیده شده است.
در این صحنه نویسنده و کارگردان از یک کاشت استفاده می‌کنند. این کاشت در درون خود کاستی‌های وجود دنی را نمایان می‌سازد، زیرا این تصاویر نمایانگر هر آن چیزی هستند که دنی در زندگی خود کم دارد، یعنی عشق و خانواده
در ادامه همین صحنه کارگردان از تصویر ریزش شن‌ها از کیسه شن تمرین دنی که بر اثر ضربات خشونت بار وی پاره شده است به تصویر ریزش باران در صحنه بعد برش می‌زند. هرچند این شکل از برش تنها یک تمهید انتقال صحنه محسوب می‌شود، اما از آنجا که رفتار خشونت بار شخصیت بار در این صحنه به خوبی نمایانگر دلیل کمبودهای عاطفی دنی است این تمهید و ایجاد ارتباط میان این در صحنه به گونه‌ای درست تولید معنا می‌کند. رفتار بار با زن فاحشه دراین صحنه به خوبی نمایانگر این مسئله است که او بویی از لطافت و احساسات نبرده است.
در واقع بار توان درک عشق را ندارد و قادر به محبت به دیگران نیست. او هیچ خانواده‌ای برای خود ندارد و همه چیز را در جمع آوری پول می‌بیند
نکته دیگر عدم موفقیت بار در تصاحب زنان است در فیلم دو صحنه وجود دارد که بار سعی در همبستری با زنان دارد اما در این کار ناموفق است. این نکته به خوبی بر ناتوانی بار تاکید می‌کند. آشنایی دنی با سام را می‌توان به عنوان حادثه‌ای محرک بحساب آورد زیرا تحول زندگی دنی از همینجا است که آغاز می‌گردد. در صحنه آشنایی دنی با سام کارگردان با بهره مندی از نمای اینسرت دست‌های خشن دنی بر تضاد وی با پیانو و موسیقی تاکید می‌کند، تضادی که در ادامه به سمت رفع شدن می‌رود.
از منظر روایت نیز با ورود دنی به زندگی و خانواده سام و آشنایی وی با ویکتوریا دختر سام تحول شخصیتی وی نیز آغاز می‌شود.
در صحنه‌ای که دنی برای نخستین بار با سام و ویکتوریا بر سر میز غذا نشسته است. دوربین کارگردان در خدمت روایت و فیلمنامه است. لتریر نخست با تاکید بر نماهای تک نفره و نمایش ناتوانی دنی در استفاده از قاشق دور بودن وی از رفتار متمدنانه و تضاد وی با سام و ویکتوریا را نمایش می‌دهد، لیکن با تلاش دنی در یادگیری و ایجاد ارتباط نماها نیز به نماهای دونفره و سه نفره تبدیل می‌شود؛ و شاهد کمرنگ‌تر شدن این تضاد هستیم و هنگامی که دنی با اعتماد به ویکتوریا و سام نام خود را به آن‌ها می‌گوید کارگردان با استفاده از نمایی نسبتاً دور که هر سه نفر آنها را در یک قاب و نشسته بر سرمیز نشان می‌دهد، شکل گیری یک خانواده را نمایان می‌سازد.
در صحنه‌ای که دنی با ویکتوریا بستنی می‌خورند، واکنش دنی به سرمای بستنی درست همچون واکنش یک کودک محسوب می‌شود و از منظر من انتخاب بستنی به عنوان خوراکی مورد علاقه کودکان در این صحنه، بسیار به آشکار نمودن شخصیت کودک وار دنی کمک کرده است.
دنی در زندگی با سام به سوی انسانیت نیل می‌کند به گونه‌ای که از فردی که همچون حیوانی وحشی به فرمان صاحب خود دست به لت و پار کردن افراد میزند، تبدیل به انسانی می‌گردد که حاضر نیست به دیگر انسان‌ها آسیب وارد کند حتی به قیمت آسیب دیدن خویش
در واقع این رفتار دنی را می‌توان یک رفتار اگزیستنسیل به حساب آورد زیرا او در این مرحله است که به واقع دست به انتخاب می زند و از موجودی با رفتارهای حیوانی تبدیل به موجودی انسانی می‌شود؛ موجودی که انتخاب می‌کند می‌خواهد چگونه زیست کند.
فیلم رها شده گرچه فیلمی درخشان و درجه یک محسوب نمی‌شود و حتی می‌توان گفت در کارنامه هنری نویسنده‌اش لوک بسون اثری متوسط محسوب می‌گردد؛ لیکن نمی‌توان انکار کرد که در میان آثاری که در غرب با محوریت هنرهای رزمی ساخته شده‌اند، اثری با کیفیتی بالاتر و قابل قبول محسوب می‌گردد. اثری که به عنوان فیلمی حادثه‌ای و تجاری در کنار فراهم کردن سرگرمی و هیجان برای مخاطب خویش وی را اندکی به تفکر نیز وا می‌دارد. ■

# نگاهی به فیلم «آریا شهر ۲ نفر»

## کارگردان «حمید بهرامیان» «پرستو عبدالهیان (مهاجر)»



**کارگردانی و ساختار روایی**

فیلم آریا شهر ۲ نفر به کارگردانی و نویسندگی حمید بهرامیان و تهیه کنندگی آذر معماریان با صحنه‌های نمادین از نوازندهٔ ترومپت آغاز و پایان می‌یابد. این چارچوبِ تکرارشونده حرکت بی پایان شخصیت‌ها در جاده‌ای بدون مقصد مشخص را تداعی می‌کند و به نوعی به بیان فلسفهٔ پوچ گرانه یا چرخ های تکراری زندگی می‌پردازد.

کارگردان با ایجاد قرینگی در شخصیت پردازی دو فرد کلاهبردار (با بازی مهران احمدی و نقش مقابلش)، تلاش کرده تا الگویی یکسان از رفتارهای مبتنی بر فریب و حیله گری را به تصویر بکشد هر دو شخصیت از کلیشه‌های رایجِ شارلاتان‌های بامزه در سینمای طنز ایران پیروی می‌کنند که گاه به تکرار و فقدان نوآوری منجر می‌شود.

**پیرنگ و ضعف‌های فیلمنامه:** فیلم با چهار شخصیت شرخر (با بازی‌های قابل توجه هومن حاجی عبدالهی و علی اوجی) در بستر یک عملیات سرقت از همسران کارفرمایشان پیش می‌رود. این بخش با ریتمی پرتحرک و موقعیت‌های کمدی، که فیلم را حفظ می‌کند. با این حال، فیلمنامه در نیمهٔ دوم با شتابزده گی و عدم انسجام روبه روست؛ به ویژه در معرفی ناگهانیِ چهرهٔ واقعی زن روان درمانگر (با بازی سودابه بیضایی) که به عنوان فردی ضدخشونت معرفی می‌شود. این تغییر جهت شخصیتی، نه تنها از پیش در روایت زمینه چینی نشده، بلکه بیشتر به عنوان راه حلی عجولانه برای پرکردن خلأهای داستانی به نظر می‌رسد.

**از دیگر ضعفهای محسوس،** ابهام در سرنوشت پول‌های سرقتی، عدم پرداخت منطقی به انگیزه‌های شخصیتها و دیالوگ‌های گاه مبهم (به ویژه در اجرای مهران احمدی) است. هرچند بازی احمدی در نقش یک کلاه بردار جذاب و سرگرم کننده یکی از نقاط قوت فیلم محسوب می‌شود.

**عناصر مثبت و هوشمندانه لوکیشن و نمادپردازی:**

صحنهٔ آشکارسازی حقیقت در سالن کنسرت و نمادِ چمدان خالی به عنوان نشانه‌های از پوچی ماجرا، از ایده‌های هوشمندانهٔ فیلم هستند. بازیگری: بازی پانته آ پناهی‌ها در نقش همسر مهران احمدی، پختگی و هماهنگی قابل تحسینی با نقش مقابلش دارد.

**طنز موقعیت:** تعقیب و گریزها و دیالوگ‌های کمدی، در بخش‌هایی از فیلم موفق عمل می‌کنند.

**کاستی‌های فنی و محتوایی عنوان فیلم:** نام آریا شهر گویا پس از تغییرات متعدد انتخاب شده و ارتباط چندانی با محتوای اثر ندارد.

**موسیقی متن:** موسیقی فیلم از نظر حرفه‌ایی در تدوین و هماهنگی با صحنه‌ها ضعیف ارزیابی می‌شود. نقش سمیرا: پرداخت به همدستی همسر مهران احمدی با معشوقهٔ شوهرش (سمیرا) غیرمنطقی و فاقد پیش زمینه‌های روانشناختی است. جمع بندی: آریا شهر ۲ نفر با وجود خلق موقعیت‌های کمدی و بازی‌های قابل قبول به دلیل ضعف در پرداخت فیلمنامه شتابزدگی در حل تعلیق‌ها و تکیه بر کلیشه‌های مرسوم، نتوانسته به اثری منسجم و نوآورانه در ژانر طنز تبدیل شود با این حال، اجرای ریتم و انرژی بازیگران اصلی آن را برای مخاطب عام جذاب می‌کند.■



# بررسی روانشناختی فیلم «همسایه مجاور[۳۵]»

## کارگردان «پدرو آلمودوار» «گیتا بختیاری»



«همسایه مجاور» (۲۰۲۴) به کارگردانی پدرو آلمودوار و بر اساس رمان «از چه چیزی می‌گذری» نوشته سیگرید نونز با بازی جولیان مور و تیلدا سوینتن درباره دو دوست است یکی گزارشگر جنگی و دیگری رمانویسی که کتابی نوشته تا با کنار آمدن با ترس‌های خود در مورد مرگ کمک کند. اینگرید (جولین مور) و مارتا (تیلدا سوینتن) در جوانی دوستانی صمیمی بودند که در یک مجله با هم کار می‌کردند. اما گذر زمان و مسیرهای متفاوت زندگی، آن‌ها را از یکدیگر جدا کرد. پس از سال‌ها، اینگرید و مارتا به‌طور تصادفی در شرایطی غیرمعمول و پیچیده با یکدیگر مواجه می‌شوند. این برخورد ناگهانی، خاطرات قدیمی و احساسات سرکوب‌شده را زنده می‌کند.

مارتا با چالش‌های شخصی خود دست‌وپنجه نرم می‌کند، و تلاش دارد با زندگی جدیدش کنار بیاید، و اینگرید شخصیتی مقاوم و متفکر در این دیدار نقش مهمی در تغییر نگاه مارتا به زندگی ایفا می‌کند...

در میان هرج و مرج و ویرانی، انسان‌ها اغلب خود را درگیر سؤالات عمیقی در مورد وجود خود می‌بینند. این موضوع در فیلم «اتاق مجاور»، به ویژه از طریق شخصیت مارتا، خبرنگار جنگی که شاهد بدترین چیزهای بشریت در هنگام مواجهه با مرگ و میر خود بوده، به شدت طنین‌انداز می‌شود. مارتا در حالی که با شبح مرگ روبروست، و سفر زندگیش رو به پایان است، سفری دیگر را آغاز می‌کند؛ سفری برای خودیابی خود، سفری که بینندگان را دعوت می‌کند تا در مورد ماهیت هویت و جستجوی معنا در چالش برانگیزترین لحظات زندگی فکر کنند.

مارتا، خبرنگار جنگی سابق که به سرطان مرگبار مبتلا شده است به یک شهر ساحلی آرام نقل مکان می‌کند، و خود را در زندگی همسایگانش می‌بیند که هر کدام با اشکالی از، از دست

دادن و عدم اطمینان دست و پنجه نرم می‌کنند. فیلم روایت‌هایی از آسیب، انعطاف‌پذیری و ارتباط متقابل را به هم پیوند میزند تا بینش عمیقی از تجربه انسانی ارائه دهد و از این طریق مخاطب را دعوت می‌کند تا درباره معنای زندگی کامل در مواجهه با پایان‌های اجتناب‌ناپذیر تأمل کنند. هسته داستان در کاوشی عمیق روانشناسی وجودی نهفته است: مطالعه چگونگی درک انسان از وجود خود در مواجهه با مرگ و میر. مارتا همانطورکه تماشاگر زندگیش در آخرین روزهای باقی مانده است، به مخاطب یادآور می‌شود که مرگ چیزی نیست که بتوان از آن ترسید، بلکه بخشی از چیزی است که زندگی را معنادار می‌کند. این روایت قدرتمند چه چیزی می‌تواند در مورد پذیرش زمان حال و یافتن هدف به مخاطب بیاموزد؟

با توجه به ظرفیت‌شناختی و قابلیت تفکر انتزاعیِ انسان در مورد آینده، او (انسان) متوجه می‌شود که مرگش اجتناب‌ناپذیر است. همین امر وحشتی فلج‌کننده به‌وجود می‌آورد و برای محافظت از خود در مقابل این وحشت، ساختارهای روانشناختی خاصی را گسترش می‌دهد. جهان‌بینی فرهنگی و حرمت خود برآمده از آن، مهم‌ترین ساختارهای دفاعی روانشناختی هستند. این مقاله براساس



---

[۳۵] The Room Next Door

نظریه «مدیریت وحشت»[۳۶]، روانشناسی وجودی[۳۷]، نظریه دلبستگی[۳۸] و روایت‌درمانی[۳۹] به بررسی روانشناختی فیلم «همسایه مجاور» پرداخته که بیان می‌کند میل به بقا انگیزه زیربنایی برای رفتارهای انسان است.

فیلم «همسایه مجاور» فقط داستانی درباره مردن نیست، بلکه جشن زندگی است. می‌دانیم که می‌میریم. تقریباً همه از مرگ می‌ترسند، اما وقتی متوجه می‌شویم که زمانی برای ماندن نداریم آنگاه مرگ، نقش مهمی در ایجادِ یک زندگی معنادار برای ما پیدا می‌کند. چرا فهمیدن زمان محدود اغلب باعث تغییر عمیق در دیدگاه می‌شود؟ و افراد را به یافتن معنای عمیق‌تری در زندگی خود سوق می‌دهد؟ چه چیزی باعث می‌شود که انسان بدنبال معنایی دیگر برای زندگیش باشد؟

تشخیص بیماری مارتا و زمان محدود برای ماندن در این دنیا، نه تنها او را با محدودیت خود روبرو می‌کند، بلکه او با یک حقیقت جهانی روبرو می‌شود: هیچ کس جاودانه نیست. یک آگاهی طاقت‌فرسا، اما دارای پتانسیل رهایی. روانشناسان اگزیستانسیال استدلال می‌کنند که تصدیق مرگ و میر به ما کمک می‌کند تا روی آنچه واقعاً مهم است تمرکز کنیم، روی ارزش‌ها، روابط و علایقمان، انتخاب‌های گذشته، روابط و میراثی که از خدمان بجا خواهیم گذاشت تأمل کنیم.

**چرا چنین تصدیقی مهم است؟**

بر اساس این نظریه، اضطرابِ مرگ، افراد را به سمت اتخاذ جهان بینی‌هایی سوق می‌دهد که باعث رشد عزت نفس می‌شود و به این نتیجه می‌رسند که نقش مهمی در ایجادِ یک زندگی معنادار دارند. هر چند این وحشتِ مرتبط با مرگ، باعث می‌شود انسانها انواع دفاع‌های روانی را برای دفع وحشت ایجاد کنند. طبق این نظریه، افراد باید خود را از ترس شدید نسبت به زندگی که سرنوشت آن مرگ می‌باشد، مصون نگه دارند. یک راه برای مقابله با این ترس این است که به خود اطمینان دهیم که در زندگی، فردِ مهمی هستیم.

هنگامی که افراد با واقعیت مرگ مواجه می‌شوند، ترغیب می‌شوند تا در مورد زندگی، انتخاب‌ها و اولویت‌های خود تأمل کنند. این آگاهی می‌تواند منجر به قدردانی بیشتر از لحظه حال شود. آگاهی از اینکه زمان محدود است، احساس **فوریت** را برای انتخاب‌های معنادار و دنبال کردن علایقی که ممکن است به حاشیه رفته‌اند ایجاد کند.

برای مارتا، این به معنای برقراری ارتباط مجدد با اطرافیانش و کشف دوباره شادی در لحظات کوچک است. طبق نظریه مدیریت وحشت، انسان‌ها از طریق جهان بینی فرهنگی و عزت نفس با ترس از مرگ کنار می‌آیند. سفر مارتا نشان می‌دهد که چگونه **خلاقیت، داستان‌سرایی و ارتباط** به عنوان محافظی در برابر ترس وجودی عمل می‌کند. از طریق تعاملاتش با دیگران، به دنبال این است که چیزی ماندگار از خود به جای بگذارد دال بر گواهی حضورش در دنیا، علیرغم نبودنش در این دنیا. و این تلنگری است برای تماشاگری که به تماشای «همسایه مجاور» نشسته تا ساعتی در خود تأمل کند از خود بپرسد: اگر می‌دانستم زمانی محدود دارم، چه

---

[۳۶] Terror management theory (TMT) یک نظریه روان‌شناسی اجتماعی و روان‌شناسی فرگشتی که توسط جف گرینبرگ، شلدون سولومون و تام پیشزینسکی ارائه شده

[۳۷] Existential psychotherapy روانشناسی وجودی نوعی روش فلسفی بر درمان است که بر این باور عمل می‌کند که کشمکش درونی در درون یک فرد ناشی از مواجه اشخاص با مفروضات مسلمی از هستی است. این مفروضات، همان‌گونه که توسط آروین یالوم اشاره شده، عبارت‌اند از: غیرقابل اجتناب بودن مرگ، آزادی و مسئولیت همراه با آن تنهایی (انزوا)، جستجوی معنا (پوچی)

[۳۸] تئوری دلبستگی Attachment Theory دربردارندهٔ نحوه ایجاد پیوندهای صمیمی و عاطفی با دیگران است؛ این رابطه الگوهای رفتاری و روانی را در انسان شکل می‌دهد. این نظریه توسط روانپزشک و روانکاو جان بالبی مطرح شد و دلبستگی را به عنوان "ارتباط روانی پایدار بین انسان‌ها" توصیف کرد. نظریه دلبستگی، یک تئوری روانشناختی درباره روابط میان فردی است که به شرح اهمیت ارتباط اولیه نوزاد و والد-مراقب اصلی و شکل‌گیری سبک‌های دلبستگی تحت تأثیر این ارتباط می‌پردازد. او ۴ سبک دلبستگی را مطرح کرد، ایمن، دوسوگرا، اجتنابی، سازمان نیافته یا نامشخص

[۳۹] روایت درمانی (Narrative Therapy) تحت تأثیر اندیشه‌های پسامدرن و پساساختارگرا توسط مایکل وایت و دیوید اپستن شکل گرفت «روایت درمانی» با روان‌شناسی روایتی (داستانی) که از داستان‌ها و قصه‌ها به عنوان ابزار درمانی استفاده می‌کنند (قصه درمانی) متفاوت است. و بر این نگرش استوار است که هویت فرد عمدتاً بر اساس روایت‌ها و داستان‌های فرد از زندگی‌اش شکل گرفته‌است؛ چه برگرفته از روایت‌های کاملاً شخصی‌اش و چه برگرفته از روایت‌های عموماً فرهنگی-اجتماعی که در بستر زندگی افراد در جریان هستند. با این دیدگاه، هویت افراد یک مفهوم سیال و دائماً در حال تغییر در نظر گرفته می‌شود. نتیجه‌گیری‌های هویتی که برای فرد یا گروهی مشکل آفرین هستند، در نتیجهٔ تسلط و غلبهٔ روایتِ آمیخته به مشکل پدید می‌آیند.

چیزی را در اولویت قرار خواهم داد؟ اوقات بیشتر با عزیزان، ایجاد پروژه‌های خلاقانه، انجام کارهای عام المنفه و...
پدرو آلمودوار، کارگردان فیلم، با انتخاب زیرکانه یک محله به ظاهر معمولی در حومه شهر به عنوان یک عالم کوچک از زندگی مدرن سعی دارد تا انزوایی را به تصویر بکشد، که افراد در مجاورت فیزیکی یکدیگر زندگی می‌کنند، اما از نظر عاطفی از همدیگر دور می‌مانند. این موضوع انزوا عمیقاً در چارچوب روانشناسی وجودی نهفته است. در پاسخ به احساس انزوا، افراد اغلب به دنبال ارتباط با دیگران به عنوان راهی برای کاهش نگرانی‌های وجودی خود هستند. روابط می‌توانند حس تعلق و درک مشترک را ایجاد کنند و به کاهش احساس تنهایی کمک کنند. روانشناسی اگزیستانسیال بین انزوای اجتماعی (فقدان ارتباطات اجتماعی) و انزوای وجودی (احساس عمیق‌تر و درونی‌تر از تنهایی در تجربه خود) تمایز قائل می‌شود. در حالی که انزوای اجتماعی می‌تواند منجر به احساس تنهایی و قطع ارتباط با دیگران شود، انزوای وجودی بیانگر خلوت ذاتی شرایط انسان است. مهم نیست که چقدر ممکن است با دیگران مرتبط باشیم، هر فردی در نهایت با وجود، انتخاب‌ها و فناپذیری خود با تنهایی روبرو می‌شود، که فرد را وادار می‌کند تا با سؤالات اساسی در مورد زندگی، هدف و هویت روبرو شود. در چنین لحظاتی است که افراد ممکن است در باورها، ارزش‌ها و معنایی که از تجربیات خود می‌گیرند تأمل کنند. روانشناسان اگزیستانسیال مانند ویکتور فرانکل تأکید می‌کنند که یافتن معنا در رنج یا انزوا می‌تواند به رشد شخصی و انعطاف‌پذیری منجر شود. مبارزه برای معنا بخشیدن به زندگی در مواجهه با انزوا می‌تواند کاتالیزوری برای خودیابی باشد.

دانستن زمان محدود حضور در این دنیا، مارتا را وامیدارد که بازنگری در اولویت‌های خود داشته باشد. در ابتدا مارتا سبک رفتاری از دلبستگی اجتنابی را به نمایش می‌گذارد، که ناشی از سالهایی است که حرفه‌اش را در اولویت بر روابط شخصی قرار داده، اما اکنون، بیماری و زمان محدود او را وادار می‌کند تا این الگوها را دوباره ارزیابی کند و به دنبال ارتباطات عمیق‌تر باشد. در بازنگری و برقراری ارتباطات عمیق‌تر درمیابد که نه تنها خودش بلکه دیگرانی که در کنار او زندگی می‌کنند زخم‌هایی از گذشته دارند. زخم‌هایی که حتی در نسل‌ها بازتاب می‌یابد و هویت‌های فردی و پویایی بین‌فردی را شکل می‌دهد. در این ارتباطات عمیق‌تر او گوش می‌دهد، گوش دادنی که هیچوقت چنین همدلی را در خود پرورش نداده بود، او با گوش دادن به مبارزات دیگران حس اجتماع و حمایت متقابل را تقویت می‌کند.

یکی از جذاب‌ترین جنبه‌های «همسایه مجاور»، کشف آزادی و مسئولیت‌پذیری آن است. روانشناسان اگزیستانسیال مانند ژان پل سارتر تأکید می‌کنند که با آزادی، وزن مسئولیت نیز به وجود می‌آید – ایده‌ای که به طرز تلخی از طریق انتخاب‌های قهرمان داستان به تصویر کشیده می‌شود. همانطور که او عمیق‌تر به زندگی همسایه خود می‌پردازد، باید با پیامدهای اخلاقی اعمال خود مقابله کند. این تنش بین آزادی و مسئولیت اخلاقی یادآور آن است که انتخاب‌های ما نه تنها زندگی ما، بلکه زندگی اطرافیانمان را نیز شکل می‌دهد.

دانستن زمان رفتن به مارتایی که به عنوان یک روزنامه‌نگار وظیفه‌اش تعهد مادام العمر به مستندسازی حقایق و ارائه صدایی به تجربیات به حاشیه رانده شده است، یادآور می‌شود که می‌تواند در روزهای پایانی زندگیش، این مأموریت را با شرح داستان‌های اطرافیانش ادامه دهد، که با اصول رویکرد روایت‌درمانی مطابقت دارد، رویکردی که فرض می‌کند افراد می‌توانند هویت خود را با قالب‌بندی مجدد داستان‌های زندگی خود تغییر دهند. این چارچوب فرض می‌کند که افراد می‌توانند با بیرونی‌سازی مشکلات، قالب‌بندی مجدد روایت‌های منفی و بازنویسی داستان‌های شخصی خود به روش‌های توانمندتر، کنترل بیشتری بر زندگی خود به دست آورند. گفتگوهای مارتا با همسایگانش به او این امکان را می‌دهد که روایت از خود را بازسازی کند و در زمان باقیمانده خود آرامش و هدف را بیابد. داستان‌های درهم تنیده مارتا و همسایگانش بر ماهیت مشترک تجربیات انسانی تأکید می‌کند و انزوایی که اغلب با بیماری و غم و اندوه همراه است را به چالش می‌کشد. در روایت‌درمانی، افراد یاد می‌گیرند که خود را از چالش‌هایشان جدا کنند و آنها را به عنوان چیزی که می‌توانند به آن بپردازند و نه جزئی ذاتی از آنچه هستند در نظر گیرند (مشکل، مشکل است، فرد مشکل نیست به عبارتی مشکل ویژگی شخصیتی و ذاتی فرد نیست) و مارتا این کار را با اذعان به بیماری خود به عنوان وضعیتی که باید با آن روبرو شود انجام می‌دهد، نه اینکه بگذارد بیماری تمام وجودش را تعریف کند. همچنین فیلم با مفهوم پوچی که توسط فیلسوفانی مانند آلبر کامو بیان شده است، دست و پنجه نرم می‌کند. تلاش مارتا برای یافتن وضوح در میان هرج و مرج، اینه تلاش‌های ما برای تحمیل نظم در دنیایی ذاتاً غیرقابل پیش‌بینی است.



کار مارتا به عنوان یک روزنامه‌نگار نشان‌دهنده تعهد او به کشف حقایق پنهان و ارائه صدایی به کسانی است که در غیر این صورت ممکن است شنیده نشوند. او در طول زندگی حرفه‌ای خود، مبارزات و پیروزی‌های مردمی را که در مناطق جنگی، اردوگاه‌های پناهندگان و دیگر موقعیت‌های دلخراش گرفتار شده‌اند، شرح داده است. اما اکنون، در روزهای پایانی زندگی، همین انگیزه او را وادار می‌کند تا زندگی همسایگانش را مستند کند، زندگی آدم‌های معمولی که داستان‌هایشان اگرچه کمتر دراماتیک است، اما اهمیت کمتری ندارد.

از طریق گفتگو با همسایگانش، شروع به بافتن یک روایت جدید می‌کند، روایتی که بر ارتباط، همدلی و قدردانی تاکید دارد. او به جای اینکه صرفاً به از دست دادن خود بپردازد، بر لحظات زیبایی و معنایی که هنوز در دسترس اوست تمرکز می‌کند. روایت درمانی با کمک به افراد، آن‌ها را در بازیابی صدا و عاملیت خود توانمند می‌کند؛ و مارتا با انتخاب فعالانه تعامل با دیگران، گوش دادن به داستان‌های آنها و به اشتراک گذاشتن داستان‌های خود به این مهم دست می‌یابد. این روند به او اجازه می‌دهد حتی در مواجهه با عدم اطمینان، آرامش و هدف پیدا کند.

به گفته روانشناس دن مک آدامز، هویت روایی به این موضوع اشاره دارد که چگونه افراد داستان زندگی خود را برای معنا بخشیدن به تجربیات خود و ایجاد انسجام در هویت خود می‌سازند، و برای مارتا، هویت روایی او عمیقاً با نقش او به عنوان یک داستان‌سرا گره خورده است. همانطور که مارتا با مرگ روبرو می‌شود، نه تنها خود را به عنوان یک وقایع‌نگار درگیری‌های جهانی می‌بیند، بلکه قادر است خود را به عنوان کسی ببیند که می‌تواند انعطاف‌پذیری آرام زندگی روزمره را نمایان سازد. او با تمرکز بر داستان‌های همسایه‌هایش، میراث خود را دوباره تعریف می‌کند و اطمینان می‌دهد که تأثیر او فراتر از شرایط فوری او است.

یکی دیگر از قوی‌ترین جنبه‌های «همسایه مجاور» تأکید آن بر روایت‌های جمعی است، که داستان‌های فردی ما با داستان‌های دیگران در هم تنیده شده است یا به عبارتی هر آدمی داستانی دارد، داستانی، از داستان دیگر آدمها. تعاملات مارتا با همسایگانش ماهیت مشترک تجربیات انسانی را آشکار می‌کند و انزوا را که اغلب با بیماری و اندوه همراه است به چالش می‌کشد. بیماری و مرگ قریب‌الوقوع می‌تواند منجر به احساس تنهایی و قطع ارتباط شود، با این حال، تصمیم مارتا برای تعامل با همسایگانش این موانع را از بین می‌برد و به او و ما یادآوری می‌کند که ما هرگز واقعاً تنها نیستیم، و از طریق تجربیات مشترک، نقاط مشترکی پیدا می‌کنیم.

فیلم به زیبایی نشان می‌دهد که چگونه داستان یک نفر می‌تواند داستان دیگری را تحت تأثیر قرار دهد. برای مثال، کنجکاوی مارتا در مورد گذشته همسایه‌اش منجر به افشاگری‌هایی می‌شود که با سفر خودش همخوانی دارد. به طور مشابه، تمایل او برای به اشتراک گذاشتن آسیب‌پذیری‌هایش، دیگران را نیز تشویق می‌کند تا در مورد آسیب‌هایشان صحبت کنند. این تبادل متقابل قدرت داستان‌سرایی را برای تقویت درک و همدلی برجسته می‌کند. فیلم با تأکید بر روایت‌های جمعی، انگ‌های اجتماعی پیرامون بیماری و پیری را به چالش می‌کشد. و یادآوری می‌کند که هر کسی بدون توجه به شرایطش داستانی دارد که ارزش شنیدن دارد. چه با سرطان، چه غم و اندوه یا صرفاً با گذشت زمان سروکار داشته باشیم، همه ما چیزهایی برای کمک به پرده‌برداری بزرگ‌تر تجربه بشری داریم. «همسایه مجاور» به طرز ماهرانه‌ای قدرت دگرگون کننده داستان‌سرایی را در شکل دادن به هویت، تقویت ارتباطات و یافتن معنا در فصل‌های پایانی زندگی به نمایش می‌گذارد. سفر مارتا به ما می‌آموزد که حتی در مواجهه با مرگ و میر، می‌توانیم روایت‌هایمان را بازنویسی کنیم، نقش‌هایمان را به‌عنوان داستان‌سرایان بپذیریم، و انسانیت مشترکی را که ما را به هم پیوند می‌دهد، بشناسیم. به هر حال، هر زندگی دارای ارزش است، و هر داستانی شایسته گفتن است.

فیلم نگاهی لطیف و در عین‌حال بی‌دریغ به پیچیدگی‌های زندگی، مرگ و ارتباط ارائه می‌دهداز طریق سفر مارتا، کارگردان، بینندگان را دعوت می‌کند تا آسیب‌پذیری را در آغوش بگیرند، روابط را گرامی بدارند و در هر لحظه معنا پیدا کنند. تجربیات مارتا به عنوان خبرنگار جنگ نه تنها هویت حرفه‌ای او را شکل داده، بلکه عمیقاً بر جهان‌بینی شخصی او نیز تأثیر گذاشته است. او پس از مواجهه با مرگ و رنج انسانی در مقیاس بزرگ، بر سر دوراهی ایستاده و ساختار وجود خود را زیر سؤال می‌برد. این کشمکش درونی نماد تفکر اگزیستانسیالیستی است که معتقد است افراد باید معنای خود را در جهانی که اغلب فاقد هدف ذاتی است بیابند، پدرو آلمودوار این را در طرح‌های رنگی پر جنب و جوش به نمایش گذاشته که از سویی در تضاد غم انگیز با موضوع مرگ است و از سویی زیبایی و سرزندگی را نشان می‌دهد که حتی در میان رنج نیز ادامه دارد.

هنگامی که مارتا با مرگ قریب الوقوع خود روبرو می‌شود، شروع به ارزیابی مجدد انتخاب‌های زندگی، روابط خود و ارزش‌هایی می‌کند که او را هدایت کرده‌اند. این فرآیند درون‌نگری بسیار مهم است. زیرا از طریق درک خودمان است که می‌توانیم شروع به درک جایگاه خود در جهان کنیم. سفر مارتا منعکس کننده این باور اگزیستانسیالیستی است که خودشناسی صرفاً یک کار آکادمیک نیست، بلکه جنبه‌ای حیاتی از زندگی اصیل است

هویت مارتا چند وجهی است، روزنامه نگاری که شاهد رنج‌های انسانی است، و زنی که با مرگ خود روبرو می‌شود. هر لایه از هویتش زمانی که او با مفاهیم تجربیات خود دست‌وپنجه نرم می‌کند، مورد آزمایش قرار می‌گیرد. این فیلم به طرز تلخی نشان می‌دهد که چگونه بحران‌ها می‌توانند سبب شوند تا افراد، ارزیابی مجدد خود را تسریع کنند. در زمان آشفتگی، ما اغلب مجبور می‌شویم جنبه‌های سطحی هویت خود را از بین ببریم و با ارزش‌ها و باورهای اصلی خود مقابله کنیم. این بحران وجودی منحصر به مارتا نیست. بلکه طنین‌انداز برای هر کسی است که با چالش‌های مهم زندگی مواجه می‌شود. و این سؤال برای هر کسی پیش می‌آید: وقتی از نقش‌ها و مسئولیت‌های خود سلب می‌شویم، چه کسی هستیم؟ در مورد مارتا، هویت او به عنوان یک خبرنگار جنگی هم به مایه غرور و هم به سربار تبدیل می‌شود و توانایی او برای یافتن صلح با خودش را پیچیده می‌کند. این دوگانگی یک مبارزه مشترک است که پیچیدگی‌های شکل‌گیری هویت را در مواجهه با ناملایمات برجسته می‌کند. در قلب داستان جستجوی معنا در میان ناامیدی است. رویارویی مارتا با مرگ او را وادار می‌کند تا به دنبال پاسخ عمیق‌ترین سؤالات زندگی باشد: هدف زندگی من چیست؟ چه میراثی را می‌خواهم از خود به جای بگذارم؟

همانطور که مارتا در سفرش درحرکت است، شروع به درک این موضوع می‌کند که حتی در تاریک‌ترین زمان‌ها نیز می‌توان معنی را یافت. در جستجوی هویت، مارتا می‌آموزد که این تمجیدها یا دستاوردها نیست که او را تعریف می‌کند، بلکه ارتباطاتی است که ایجاد کرده و شفقتی که به دیگران نشان داده است، می‌باشد. در نهایت، "همسایه مجاور" به عنوان یادآوری تکان دهنده‌ای از اهمیت ارتباط و تفاهم در زندگی ما عمل می‌کند. همانطور که شاهد گره‌گشایی روان قهرمان داستان هستیم، ناچاریم روابط خودمان و راه‌هایی را در نظر بگیریم که از طریق آنها می‌توانیم ارتباطات واقعی را در جامعه‌ای که به طور فزاینده‌ای از هم پاشیده است، تقویت کنیم. این فیلم از طریق کاوش در مضامین وجودی، ما را دعوت می‌کند تا با ترس‌های خود روبرو شویم، آزادی خود را در آغوش بگیریم و در فضاهایی که در آن زندگی می‌کنیم - هم از نظر فیزیکی و هم از نظر احساسی به دنبال معنا بگردیم. در عصری که با عدم قطعیت و قطع ارتباط مشخص شده است، "همسایه مجاور" عمیقاً تاثیرگذار است و ما را ترغیب می‌کند که به فراتر از سطح نگاه کنیم و با پیچیدگی‌های وجودمان درگیر شویم. این گواهی قدرتمند برای انعطاف‌پذیری روح انسان و تلاش پایدار برای درک در دنیایی است که اغلب در آن احساس انزوا می‌کند.

«همسایه مجاور» فیلمی تکان دهنده از اهمیت مواجهه با چالش‌های اجتناب‌ناپذیر زندگی است. از طریق سفر قهرمانان داستان، ما تشویق می‌شویم تا در مورد زندگی خود و معانی که به تجربیات خود نسبت می‌دهیم تأمل کنیم. شاید مهم‌ترین درسی که می‌توانیم از فیلم بگیریم این است که جستجوی هویت و معنا فقط یک سفر انفرادی نیست، بلکه یک تجربه مشترک انسانی است، تلاش برای درک تجربه‌ای که همه ما را در زندگی‌مان به هم پیوند می‌دهد.■





# نگاهی فیلم «شام آخر»

## کارگردان «شهیار قنبری»؛ «محمود کلاتی»

تهیه کننده: علی عباسی
نویسنده: شهیار قنبری
بازیگران: پرویز فنی زاده، نوری کسرایی، ایران‌بهروز به‌نژاد
موسیقی: واروژان
تاریخ انتشار: ۱۳۵۵
مدت: ۱۱۸ دقیقه
کشور ایران زبان فارسی

آقا مرتضی در برزخ مردانگی‌اش
نفس اژدرهاست او کی مرده است
از غم بی‌آلتی افسرده است

فیلم شام آخر درباره مردانگی است هر چند در نگاه اول شاید خلاف آن به نظر آید. قهرمان فیلم آقا مرتضی، معروف به پهلوان؛ روانی گسیخته و چند لایه دارد که با گشودن آن‌ها قامت اسطوره‌ای‌اش نمایان می‌شود.

آقا مرتضی بیگانه با محیطی است که در آن زندگی می‌کند و بیگانه با روابط سطحی و منفعل اطرافیانش. زنش را طلاق داده، با این حال همچنان او را در خانه نگهداشته است، خرجش را می‌دهد و خودش از زن می‌خواهد که فاسقش را به خانه بیاورد. از دید لومپن های محل این کار نهایت بی ناموسی و بی غیرتی است. آقا مرتضی را در کوچه و بازار مسخره می‌کنند و کتکش می‌زنند. ولی آقا مرتضی دم بر نمی‌آورد و در خود می‌سوزد و می‌سازد. شغل آقا مرتضی سمساری است. یعنی خریدن جنس‌های دست دوم و فروش آن‌ها به مردم. کنایه ریز و حساسی به زنی که طلاق داده و در اختیار دیگری قرار داده است. این است دید جامعه نسبت به آقا مرتضی. مردی در نهایت پستی و بی غیرتی. اما…

همه چیز در همین سطح بالا خلاصه نمی‌شود و داستان ناگفته‌های زیادی در بطن خود دارد. ابتدا باید توجه داشت به از هم گسیختگی روانی آقا مرتضی در برخورد با زنان. چیزی که به آن اختگی روحی می گویند و برعکس نظر عامه که روح زن را پیچیده و حساس می‌دانند روح مرد در مواقعی بسیار پیچیده‌تر از آن است که فکر می‌کنند.

آقا مرتضی به اختگی روحی مبتلا است و ناخودآگاه از نزدیکی با زنان خود داری می‌کند. این اختگی بی شک به زندگی گذشته‌اش برمی گردد و تربیتی که داشته. آقا مرتضی که در ده بزرگ شده و به شهر آمده بی شک دست پرورده مادری فناتیک بوده است. و حالا نشانه‌هایش در زندگی روزانه و مردانه‌اش بروز می‌کند. آقا مرتضی از نظر جسمی ایرادی ندارد و خود می‌داند که مرد تر از هر مردی است. ولی چرا در برابر گفته خورشید خانم که می‌گوید:

- تو حتی نفهمیدی من زنم آقا مرتضی!

آن هم با چنان لحنی که با شنیدنش هر مردی عنان از کف داده و مردانگی خودش را ثابت می‌کند. ولی آقا مرتضی همچنان سرد برخورد می‌کند و وظیفه اصلی را موکول به وقتی می‌کند که:

- هر وقت اسم من رفت تو سجل شما.

و وقتی زن برای رضای دل مرد می‌گوید که:

- من سجل ندارم.

تا این گونه آزادی بی قید و شرط خود را به او گوشزد کند، آقا مرتضی فقط لبخندی می زند و بوسه‌ای پدرانه به پیشانی‌اش می نشاند. یعنی که خوشحال است از آزادی زن ولی ناتوان از برآورده کردن خواسته دل او.

بیشترین تنش آقا مرتضی با مردم اطرافش است که دچار اختگی فرهنگی هستند و می‌خواهند آقا مرتضی مانند خودشان مرد باشد نه آن طور که خود او فکر می‌کند. که بد دهان باشد، فحش بدهد، زن ها را بزند و آدم حساب نکند و در آخر بچه باز و نظر باز باشد. چیزی که در دنیای کاملاً مردانه آقا مرتضی معنی ندارد. و در این محیط زن هم همان را از مرد می‌خواهد. خورشید بیش از سه بار و با لحنی کلافه و عصبی به آقا مرتضی می‌گوید:

- تو حتی نفهمیدی که من زنتم.

و از این که به زن بودن و خواسته‌های دلش بی توجهی شده منتظر است تا در جای مناسب انتقام این به اصطلاح دیده نشدن و بی اعتنایی را از آقا مرتضی بگیرد و با کاری که می‌کند مرحمی می‌گذارد بر گفته مکررش:

- من یک زنم.

و این گونه انتقام دل زخمی‌اش را از آقا مرتضی می‌گیرد. یعنی رفتن با رقیب و رفیق آقا مرتضی.

این اختگی روحی و نه جسمی به زیبایی در داستان داش آکل صادق هدایت نشان داده شده است.

جهان بینی آقا مرتضی نسبت به زن به کلی فرق دارد با آن چه در جامعه پیرامونش می‌گذرد. آقا مرتضی زن را همچون

مادرش موجودی زجر کشیده می‌داند و قابل ترحم. موجودی که باید زیر پر و بالش را گرفت و هوایش را داشت. زن اول، معصومه این را می‌داند تا جایی که با قلدری خرج خود و فاسقش را از او می‌خواهد. آخر چرا؟...

همه‌اش آن است که مرد با گذر از کودکی به نوجوانانی و بعد جوانی تا بزرگسالی از مراحل بسیاری

می‌گذرد و رابطه‌های گوناگونی را تجربه می‌کند و در مرحله‌ای ناخواسته این حس در او به وجود می‌آید که همه زن ها چون مادرش و در بعضی مواقع چون خواهرش هستند و نزدیکی با آن‌ها گناه است. البته تمام اینها در ناخودآگاه فرد است و خود دلیل اصلی آن را نمی‌داند و همه چیز را پای مردانگی می‌گذارد.

دلیل دیگر این که آقا مرتضی ضعف جنسی ندارد، شبی است که مست به بالین خورشید که در خواب است می‌رود. تمام نشانه‌ها حاکی از این است که آقا مرتضی میل به همخوابگی دارد. دستمالی کردن اندام زن و بوییدن تنش. بازی فنی زاده در این صحنه بی بدیل است. چنان خواسته و ناخواسته را به درستی در حر کات صورتش نشان می‌دهد که جای تردید در سالم بودن میل جنسی مرد نمی‌گذارد. با این حال قدرت

اختگی روحی چنان زیاد است که حتی در حالت مستی و بی خبری هم، چون سدی در برابر فوران خواسته‌های مرد عمل می‌کند و او را ابتر می‌گذارد.

زن که خود را چند بار به آقا مرتضی تعارف کرده و چیزی ندیده چاره‌ای ندارد جز این که فکر کند آقا مرتضی مردانگی مورد نظر او را ندارد. به همین خاطر منتظر وعده شب زفاف نمی‌ماند و در حرکتی انتقامجویانه آقا مرتضی را ترک می‌کند. چرا که شک دارد در شب زفاف هم کاری از آقا مرتضی برآید و در این جا باید حق را به او داد. در آخر بوسه‌ای نظیر بوسه آقا مرتضی، بوسه دختری بر پدری؛ بر پیشانی آقا مرتضی می نشاند و دنیای دوزخی او را ترک می‌کند تا وارد بهشتی شود که انتظارش را می‌کشد.

و اما آقا مرتضی...

صحنه آخر فیلم قیام آقا مرتضی بر علیه خودش است و بر علیه روح اخته‌اش.

دست می‌برد و قمه دوران پهلوانی‌اش را از درون چمدانی که لباس‌های زن را با آن همه شیفتگی و لذت درون آن گذاشته بر می‌دارد و چون نمادی از آلت مردی به هر سویی می زند. که این یعنی انقلاب...■





# نقد فیلم «پروین اعتصامی»

## کارگردان «محمدرضا ورزی» «پرستو عبدالهیان (مهاجر)»

در این فیلم که ساخته محمدرضا ورزی با تهیه کنندگی محمدرضا شریفی نیا البته، نقش شخصیت اصلی فیلم نیز که بر عهده مارال بنی آدم است مشاهده می‌شود فیلم هیچ شباهتی با زندگی واقعی خود شاعر ندارد؛ در صورتی که پروین اعتصامی دارای شخصیتی والا و وارسته در ادبیات فارسی می‌باشد.

این فیلم دارای هیچ گونه حرکت و اتفاق خاصی و یا حادثه‌ای که متناسب با وقایع یا رویدادهای اجتماعی تاریخ روزگار زندگانی پروین باشد نپرداخته است و در واقع باید گفت کارگردان کاراکتر پروین این شاعره پرآوازه را به انفعال کشانیده است. در صورتیکه خود پروین اعتصامی گمان‌میرود که درهیچ مناظره‌ای شرکت نکرده و تنها نویسنده متن فیلم، از قوه تخیل خود استفاده کرده و روایتی به نمایش درآمده که بتواند بر هیجان فیلم بیفزاید.

از آنجائیکه نویسنده به اندازه کافی به تحقیق و جمع آوری مستندات زندگی پروین نپرداخته، فیلمنامه ای ضعیف ارائه داده است که بشدت پیرنگ این اثر را دچار سستی کرده است.

بازیگر اصلی فیلم در برابر ناملایمات پیش رو واکنشی ملایم دارد ازین رو بسیار منفعل عمل می‌کند! در زندگی شاعر بزرگ خوانده می‌شود که هیچ کولی در امور زندگی‌اش حضور نداشته واین بار کارگردان و نویسنده باز هم از قدرت تصورات و قوه تخیل خود استفاده کرده‌اند.

بانو مارال بنی آدم گرچه دارای گریم مناسب به چهره پروین به ایفای نقش پرداخته اما در ادای دیالوگ و جملات متن، گوئی ریتم لحن گفتارش به کندی فضای حاکم بر فیلم افزوده است! در هیچ جای فیلم مشاهده نمی‌شود که پروین اعتصامی که به زبان فرانسه آشنایی داشت، صحبت کند و جالب اینجاست پروین هرگز از پدرش نمی‌خواهد که برای او در کتابفروشی کاری پیدا کند او در هیچ محفل ادبی هرگز اینقدر بی رحمانه مورد انتقاد قرار نگرفته است که حتی شخصیت سختگیری مانند احمد کسروی او را در ادبیات منظوم ستوده است و هرگز توهینی متوجه او نبوده.

اجرای سکانس‌ها و طراحی صحنه‌های فیلم به خوبی پرداخته شده شایان ذکر است، پدرش اعتصام الملک خود نوازنده بسیار ماهری بوده و در منزل خود محفل ادبی داشته که همین امر سبب رشد و شکوفایی پروین شد اما در هیچ صحنه‌ای از فیلم به جز ساز تار پدر اشاره‌ای به این مجالس نمی‌شود. پروین پیش از نویسندگان زن ایران همچو سیمین دانشور و نیز سیمین بهبهانی همواره مورد توجه علاقمندان به ادبیات بوده است!

فیلم تمام تلاش خود را کرده که جامعه روشنفکری ایران را به سخره و عقب ماندگی فرهنگی بگیرد که امری بسیار عجیب است. در جایی از فیلم مشاهده می‌شود که همسر پروین بعنوان سمبل فردی نظامی به افیون روی آورده و را مورد ضرب و شتم قرار می‌دهد که باز حاکی از برداشت سطحی نویسنده از روابط این شاعره در زندگی زناشویی خود است. زاویه دید فیلم از اول شخص بهره گرفته که از زبان چندین نفر داستان او را بخوبی روایت می‌کند.

رامین ناصر نصیر در نقش شخصیت ملک الشعرای بهار بازی هر چند محدود اما زیاد پخته و قوی نبوده این در صورتی است که جامعه ادبیات ایران این شاعر و محقق دانا و پرکار را می‌ستاید و انتظار می‌رفت تا نویسنده توجه بیشتری به تأثیر او در زندگی ادبی پروین داشته باشد. در کل فیلم قسمتی از زندگانی پروین اعتصامی را به تصویر کشیده که کمترین ارتباطی با زندگی شاعر را دارد و تحولات روحی او را به درستی بیان نمی‌کند.

فیلم با درصد خوبی از بیننده روبه رو نشده؛ فضای سرد بیشتر پائیزی حاکم بر فیلم شاعرانگی کمی به حس و حال نمایش داده است. انتخاب چند لوکیشن محدود مانند خانه، محیط کتابخانه و البته نمای باز بازار در مجموع نوعی احساس محدودیت را به تماشاگر القا می‌کند. بکارگیری ظروف عتیقه و رنگ آمیزی موجود در فیلم به آن گرما بخشیده است و همراهی برخی از سکانس‌ها با تکرار کلیشه‌ای موسیقی قدیمی، هیچ نو آوری را در کارگردانی و نهایتاً تدوین فیلم بدست نمی‌دهد.

در بخشی از فیلم که پروین در جلسه مناظره حضور دارد اگر چه غیر واقعی اما اندکی هیجان را به ارمغان آورده است. در کل هنوز فیلمی درشان و منزلت این بانوی صاحب نام ساخته نشده و جامعه امروزین ما تشنه پرداختی درست و شورانگیز در این مورد است.■



# جستار و ناداستان

**جستار «نفس»؛ «سارا شرفی»**

**جستار «زندگی و مرگ»؛ «نازیلا خوشنود»**

**جستار «زیبایی ترسناک»؛ «فاطمه علیزاده»**

**ناداستان «ساحران سیاه»؛ «فروغ صابرمقدم»**

**جستار «حیوانات برای طبیعت»؛ «فاطمه علیزاده»**

**جستار «توضیح‌المسائل زغالی...»؛ «اکرم دهقان»**

**جستار «اندر احوالات مسئله خر بوریدان»؛ «زویا قلی‌پور»**

**جستار «در دنیای موازی‌ام با کتاب‌ها»؛ «سارا حسینی‌نسب»**

**جستار «اندراحوالات چالشی به نام همدلی»؛ «زویا قلی‌پور»**

**جستار «به سوی "آنِ" بی‌همتای هستی»؛ «بهمن عباس‌زاده»**











# ناداستان «ساحران سیاه»

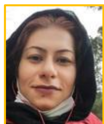
## «فروغ صابرمقدم»

کمی جا هم برای من باقی بگذار!
بازی‌های سیاسی و گفتگوهای ذهنی، قدرت‌های کاذب سیاسی و شورش‌های ناآگاهانه آیین‌های جمعی دلقک‌گونه با شمایل شاخ گاو و پوستین حیوانات درنده‌خو، برخی آدم‌ها را به تهی‌گاهی خود فرو می‌برد.
شهر در غلظت مه صبحگاهی اواسط ژانویه ۲۰۲۱ فرو رفته است. هوا سرد و زمین یخ زده و عبورومرور محدود و مردم در خانه‌ها حبس‌اند! برف ریزی شَتَک می‌زند.
«سونیا» پیرزن ناتوان و خوش‌مشرب یهودی همسایهٔ روبرویی مثل هر روز باقیمانده نان صبحانه خود را از پنجره سمت باغچه سبز مخملی‌اش پرتاپ می‌کند و پنجره را می‌بندد و می‌رود. این زن به‌سختی قدم برمی‌دارد و حتی از انجام کوچک‌ترین کارهای شخصی خود عاجز است. بیماری آرتروز او را از پا انداخته و حرکت را از او گرفته است. صورتی استخوانی و پریده‌رنگ دارد با موهایی کوتاه که همیشه به صورت ناشیانه‌ای رنگ‌کرده است. بعضی از روزها که هوا اندکی گرم‌تر است و خورشید می‌تابد، روی بالکن ورودی عمارت خود، رو به کوچه و در افتاب می‌نشیند و به اطراف نگاه می‌کند. زنی تنها که نمی‌تواند به‌تنهایی از منزل بیرون رود. همسرش را چند سال قبل از
دست داده و تنها یک فرزند دارد و چند دوست و تعدادی فک‌و فامیل که روزهای تعطیل و آخر هفته‌ها را با آن‌ها می‌گذراند.
چهار کفتر و دو سار روی خرده‌نان‌های ریخته، خیمه می‌زنند.
حواصیل کوچک سفیدی با چرخشی دایره‌وار به کفتران حمله برده و سمت آن‌ها خیز برداشته و با منقار بلند و آتشی‌رنگ خود تکه‌ای نان برداشته و روی سقف آجری منزل سونیا نشسته و با سرعت آن را می‌بلعد و سمت پرنده‌های کوچک‌تر دیگر که از زور سرما و دانه‌های پراکندهٔ برف به شیروانی سقف گرم خانهٔ سونیا پناه آورده‌اند حمله می‌بَرَد.
سروکله حواصیل دیگری به غایت بزرگ‌تر پیدا می‌شود. حکمرانی حواصیل سفید کوچک پایان می‌گیرد.
حواصیل کوچک چرخی در آسمان می‌زند و با هر فرود حواصیل بزرگ‌تر به سمتش حمله می‌برد تا این‌که حواصیل کوچک را از آن‌جا دور می‌کند!
اکنون حاکم آن اطراف، حواصیل بزرگ است!
مدتی همان‌جا می‌ماند. تکه‌های بیات نان به‌یغما رفته و کفتر و ساری در آن اطراف نیست. حواصیل این‌پا و آن‌پا می‌کند و از این‌که دیگر پرنده‌ای نیست تا قدرتش را به رُخ بکشد با حرکتی دایره‌وار سمت دیگر آسمان پرواز کرده و در میان مه گم و ناپیدا می‌شود.
قهوهٔ سردم را در حفرهٔ سیاه گلوگاهم خالی می‌کنم. دماسنج روی پیشانی‌ام به من علامت می‌دهد که تبم فروکش کرده است! امید اندکی به زنده‌ماندن پیدا می‌کنم و به ویروس کشنده‌ای که لذت پیاده‌روی‌های سحرگاهی و شبانگاهی را از من گرفته، ریشخندی حواله می‌دهم.
حاکم بر جان، تن و روح و روان خود بودن دشوارتر از حاکمیت و نفوذ بر اراده و افکار دیگران است. حکمرانی به جان و تن مردمان بی‌خردی و افتخاری دروغین است! اگر پرواز بلد بودم و زبان پرنده‌ها را می‌دانستم به حواصیل بزرگ می‌فهماندم که قوت و قدرت به شرارت نیست بلکه به صبوری، عشق، همکاری، گذشت و فداکاری است.■ ۲۰۲۰ میلادی



# جستار «اندر احوالات چالشی به نام همدلی»

«زویا قلی‌پور»



کاهش همدلی بین انسان‌ها موضوعی پیچیده و چندبعدی است که تحت تأثیر عوامل مختلف اجتماعی، فرهنگی و فناوری قرار دارد. در جهان امروز شاهدیم به دلایل مختلفی از همدلی میان انسانها هر روز بیشتر کاسته می‌شود و یکی از دلایل بروز روز افزون افسردگی و اضطراب همین کاهش همدلی می‌باشد. در بررسی‌هایی که داشتم به چند عامل برخوردم که البته در چنین مسائلی باید بیشتر غور کرد و در زمان طولانی‌تری به پژوهش پرداخت ولی تا همین‌جا هم می‌توان به نتایجی منطقی و قابل پذیرش رسید بر آنم که ابتدا دلایل معمول را بررسی و بیان کنم شاید موجب آگاهی شود لذا در ادامه به برخی از دلایل اصلی و پرتکرار کاهش همدلی در جوامع امروزی اشاره می‌کنم:

.۱فناوری و رسانه‌های اجتماعی:
با افزایش استفاده از فناوری و شبکه‌های اجتماعی، ارتباطات چهره به چهره کمتر شده و افراد بیشتر در دنیای مجازی تعامل دارند. این نوع ارتباطات معمولاً کم‌عمق‌تر و غیرواقعی‌تر هستند و می‌توانند احساس انزوا و فاصله عاطفی را افزایش دهند. چراکه در حضور چهره‌به چهره حالات روانی و عاطفی و احساسی بیشتر دریافت و منتقل می‌شود و به نوعی به صورت ناخوآگاه همدلی نسبی و معقولی ایجاد می‌شود چنانچه در گذشته پیش از پیدایش و گسترش شبکه‌های مجازی وجود داشت.

.۲مشغله‌های روزمره:
زندگی مدرن با سرعت بالایی پیش می‌رود و افراد به شدت مشغول کار و مسئولیت‌های خود هستند. با توجه این که مسائل اقتصادی و اجتماعی هر روز بیشتر زندگی انسانها را به سمت مکانیکی شدن هدایت می‌کند و انسان‌ها مدام مجبورند در این چرخه بیشتر خود را با سرعت مکانیزه شدن جهان هماهنگ کنند ناچارند ساعات بیشتری را درگیر مشغله‌های کاری و کسب درآمد و فعالیتهای اجتماعی و اقتصادی باشند این مشغله‌ها می‌تواند منجر به کاهش زمان و انرژی برای توجه به دیگران، خانواده، دوستان و اقوام و ایجاد ارتباطات عمیق شود.

.۳فردگرایی: در بسیاری از جوامع، فرهنگ فردگرایی ترویج می‌شود که در آن تمرکز بر روی خود و نیازهای شخصی بیشتر از نیازهای دیگران است. این رویکرد می‌تواند باعث کاهش توجه به احساسات و نیازهای دیگران شود. همچنین در چنین رویکرد زیستی تمام تمرکز فرد بر ارتقا و حفاظت از منافع شخصی معطوف می‌شود و به مرور زمان دیگران یا رقیب به حساب می‌آیند یا دشمن یا بیگانه بنابراین از میزان همدلی کاسته شده و بر فردیت و انزوای اجتماعی افزوده می‌شود.

.۴افزایش تنش‌های اجتماعی:
در شرایطی که جامعه با تنش‌ها، نابرابری‌ها و اختلافات سیاسی فرهنگی مواجه است، ممکن است افراد نسبت به یکدیگر بی‌اعتماد شوند و تمایل کمتری به همدلی داشته باشند.

.۵عدم آموزش مهارت‌های عاطفی:
در بسیاری از نظام‌های آموزشی، آموزش مهارت‌های عاطفی و اجتماعی به اندازه کافی مورد توجه قرار نمی‌گیرد. این موضوع می‌تواند منجر به عدم توانایی افراد در درک و ابراز همدلی شود. علاوه بر نظام آموزشی فرهنگ آموزشی غالب بر جامعه نیز می‌تواند به مرور زمان و با روشهای ناکارآمد که به غلط از پیشینیان الگو گرفته تاثیرگذاری منفی بر نوع روابط به صورت همدلانه داشته باشد و یک چرخه معیوب ایجاد کند که به مرور زمان شکاف بیشتری بین افراد جامعه از نظر همدلی به وجود بیاورد.

.۶تجربه‌های منفی:
تجربه‌های منفی یا آسیب‌زا در روابط می‌تواند افراد را از ابراز همدلی بازدارد. افرادی که در گذشته آسیب دیده‌اند، ممکن است به دلیل ترس از آسیب دوباره، از ارتباطات عمیق خودداری کنند. درمان نشدن و نادیده گرفتن آسیبهای عاطفی و اجتماعی و سهل‌انگاری در روابط بین‌فردی می‌تواند مانند یک ویروس ویرانگر در جامعه گسترش یابد و به مرور زمان از میزان همدلی کاسته و بر میزان خشم و کینه‌ورزی و دشمنی بیفزاید. در چنین شرایطی چالشهای بسیاری در روابط اجتماعی و خانوادگی ایجاد می‌شود که عواقب جبران

ناپذیری در فرهنگ و تمامیت هویت یک جامعه دارد. بنابراین برای مقابله با این چالش‌ها، مهم است که فرهنگ همدلی را ترویج کنیم، مهارت‌های عاطفی را آموزش دهیم و فضایی برای ارتباطات واقعی و معنادار ایجاد کنیم.
به این جای ماجرا که می‌رسیم سوالی که پیش می‌آید این است که در چنین شرایطی آیا امیدی به بهبودی و افزایش همدلی میان افراد جامعه وجود دارد؟
نظر من این است بله، امیدی وجود دارد که انسان‌ها دوباره به همدلی برسند. اگرچه چالش‌های زیادی در این مسیر وجود دارد، اما عوامل و روندهایی نیز وجود دارند که می‌توانند به تقویت همدلی کمک کنند به صورت مثال:

.۱آموزش و پرورش:
سرمایه‌گذاری فرهنگی و اقتصادی برای آموزش مهارت‌های عاطفی و اجتماعی در مدارس و برنامه‌های آموزشی می‌تواند به کودکان و نوجوانان کمک کند تا اهمیت همدلی را درک کنند و آن را در زندگی خود به کار ببرند. در این صورت نسلهای بعدی از فردگرایی دور می‌شوند و امید می‌رود که جامعه فضای امنت‌تر و مهرورزانه‌تری داشته باشد.

.۲ترویج فرهنگ همدلی:
رسانه‌ها، سازمان‌ها و جوامع می‌توانند با ترویج داستان‌ها و نمونه‌های مثبت از همدلی و همکاری، فرهنگ همدلی را تقویت کنند. این نوع روایت‌ها می‌توانند الهام‌بخش دیگران باشند و به مرور زمان جزو عادات مثبت افراد جامعه نهادینه شود.

.۳تجربه‌های مشترک:
ایجاد فضاهایی برای تعاملات اجتماعی و تجربه‌های مشترک می‌تواند به تقویت ارتباطات عاطفی کمک کند. فعالیت‌های گروهی، کارهای داوطلبانه و پروژه‌های اجتماعی می‌توانند فرصت‌هایی برای ایجاد همدلی فراهم کنند؛ علاوه بر این به اشتراک گذاشتن تجارب زیستی در چنین ارتباطاتی موجب افزایش اعتماد به نفس و تجربه افراد در چگونگی ایجاد همدلی می‌شود.
.۴فناوری مثبت:
اگرچه فناوری می‌تواند فاصله‌ها را افزایش دهد، اما همچنین می‌تواند ابزارهایی برای ایجاد ارتباطات مثبت و معنادار فراهم کند. استفاده از پلتفرم‌های آنلاین برای تبادل تجربیات و حمایت از یکدیگر می‌تواند به تقویت همدلی کمک کند.

.۵گفت‌وگو و شنیدن فعال: تشویق افراد به گفت‌وگو و شنیدن فعال نظرات و احساسات یکدیگر می‌تواند به درک بهتر و تقویت همدلی منجر شود. این امر نیازمند فضایی امن و پذیرنده است. همچنین شنیدن فعال نیاز به آموزش دارد و شیوه و روش‌های متفاوتی در شرایط مختلف را طالب است. خواستگاه این فن درک و پذیرش است. پیش از آن‌که فردی بتواند به درک و پذیرش برسد باید با مفهوم صلح به درستی آشنا شده باشد و به صلحی نه از سر اجبار که به واسطهٔ درایت و آگاهی رسیده باشد. در غیر این صورت شنیدن فعال افسانه‌ای بیش نخواهد بود.

.۶مدل‌سازی رفتار: افرادی که در موقعیت‌های رهبری یا تأثیرگذار هستند می‌توانند با مدل‌سازی رفتارهای همدلانه، دیگران را تشویق کنند تا در تعاملات خود همدلی بیشتری نشان دهند.
در نهایت، تغییرات اجتماعی معمولاً زمان‌بر هستند، اما با تلاش‌های مستمر و همکاری جمعی، امکان بازگشت به همدلی و ارتباطات عمیق‌تر بین انسان‌ها وجود دارد. نمی‌توان منکر شد انسان امروزی علی‌رغم رفاه فردی با سرعت فزاینده و افسار گسیخته به سمت تنهایی معناگرایانه در حرکت است و در انتهای این مسیر رنج و ملال فرساینده به مسلخ بردن روح شاد زیستن آدمی را به انتظار نشسته پس چرا حالا که چندین راه برای اجتناب از این بلا وجود دارد کمی همت به خرج ندهیم و خود را در مسیر شادمانی و آرامش به واسطه رفتارگرایی انسان‌مدار همسو نکنیم؟!
از مزایای همدلی گفتیم اما هر عاقل می‌داند که پدیدار در این جهان دو چهره دارد. دو چهرهٔ متفاوت و متضاد که در صورت عدم آگاهی به چهره دوم آن پدیدار نمی‌توان درک کاملی از چهرهٔ اول داشت. آیا همدلی در کنار تمام مزایایی که دارد مضراتی هم دارد؟
بله، همدلی می‌تواند جنبه‌های مضری نیز داشته باشد. در حالی که همدلی به طور کلی یک ویژگی مثبت است و می‌تواند به ایجاد ارتباطات عمیق‌تر و حمایت از دیگران کمک کند، اما در برخی مواقع ممکن است منجر به نتایج منفی شود. برخی از جنبه‌های مضر همدلی عبارتند از:

.۱همدلی بیش از حد: اگر فردی بیش از حد به احساسات دیگران پاسخ دهد، ممکن است خود را تحت فشار عاطفی قرار دهد و دچار فرسودگی عاطفی شود. این نوع همدلی می‌تواند به سلامت روانی فرد آسیب بزند.

.۲تعصب: همدلی ممکن است به سمت گروه خاصی متمایل شود و باعث ایجاد تعصبات شود. به عنوان مثال، فردی ممکن است بیشتر به احساسات و مشکلات افرادی که با آن‌ها ارتباط نزدیک‌تری دارد، توجه کند و از مشکلات خودش و دیگر افرادی که در حاشیهٔ این ماجرا قرار دارند غافل شود.

.۳ناتوانی در تصمیم‌گیری منطقی: همدلی می‌تواند بر تصمیم‌گیری منطقی تأثیر بگذارد. در برخی موارد، احساسات قوی نسبت به دیگران ممکن است منجر به تصمیم‌گیری‌های غیرمنطقی یا نادرست شود. وقتی هیجانات به صورت افراطی برانگیخته شوند منطق دچار لغزش می‌شود و در این صورت هیجانات بازدارنده و چه بسا مخربی به سطح می‌آیند و موجب می‌شوند همدلی به جای این‌که ابزاری مفید باشد به آلت قتاله تبدیل شود. مثلاً مهرورزی زیاد می‌تواند موجب ایجاد خفقان شود و مسیر ارتقا و سلامتی را معکوس کند.
حتی می‌تواند هراس از دست دادن را چنان متجلی کند که به عدم توانایی در تصمیم‌گیری قاطع برسد و مرگ معنا و ویرانی رابطه را به دنبال داشته باشد.

.۴تأثیر بر مرزهای شخصی: در برخی موارد، همدلی می‌تواند باعث شود که افراد مرزهای شخصی خود را نادیده بگیرند و در روابط خود دچار مشکلات شوند. این امر می‌تواند به سرگشتگی، وابستگی عاطفی یا نارضایتی منجر شود.

.۵استفاده ابزاری از همدلی: برخی افراد ممکن است از همدلی به عنوان ابزاری برای دستیابی به اهداف خود استفاده کنند، به ویژه اگر از احساسات دیگران سوءاستفاده کنند یا آن‌ها را manipul کنند.

.۶توجه به نیازهای خود: در مواقعی که افراد فقط بر روی احساسات دیگران تمرکز می‌کنند، ممکن است نیازهای خود را نادیده بگیرند و به سلامت روانی و جسمی خود آسیب بزنند.

بنابراین، در حالی که همدلی یک ویژگی مهم و ارزشمند است، مهم است که تعادل را حفظ کنیم و مراقب جنبه‌های منفی آن باشیم تا از سلامت عاطفی و روانی خود محافظت کنیم.
حالا به سؤال دیگری می‌رسیم «در این دوئالیسم می‌توانیم پدیده‌ای به نام همدلی سمی را تعریف کنیم؟»

بله، مفهوم "همدلی سمی" وجود دارد و به نوعی از همدلی اشاره دارد که می‌تواند به جای کمک و حمایت، آسیب‌زا و مضر باشد. همدلی سمی معمولاً به صورت موارد زیر می‌تواند بروز می‌کند:

.۱غرق شدن در احساسات دیگران:
فردی که دچار همدلی سمی است ممکن است به شدت در احساسات دیگران غرق شود و این امر باعث فرسودگی عاطفی او شود. این نوع همدلی می‌تواند منجر به نادیده گرفتن نیازهای خود فرد شود به شکلی که دیگر از فضای همدلی خارج شود و به فضای تصاحب و مداخله وارد شود و از مرزهای امنیتی و خصوصی فرد مقابل بگذرد و درست مانند یک متجاوز یا انگل خون فرد مقابل را بمکد.

.۲انتقال احساسات منفی:
همدلی سمی می‌تواند باعث شود که فرد احساسات منفی دیگران را به خود منتقل کند، به طوری که او نیز دچار اضطراب، افسردگی یا استرس شود. در این صورت نه تنها نمی‌توند همراه مفید و یاری‌سانی باشد بلکه باری اضافه خواهد بود.

.۳ناتوانی در حفظ مرزها:
افرادی که همدلی سمی دارند ممکن است نتوانند مرزهای سالمی در روابط خود ایجاد کنند. این امر می‌تواند منجر به وابستگی عاطفی و مشکلات در روابط شخصی شود. اشکالات در رابطه معمولاً موجب تشکیل حواشی آسیب‌رسان می‌شود و به مرور زمان تمام محیط را سمی می‌کند.

.۴استفاده ابزاری از همدلی:
برخی افراد ممکن است از همدلی به عنوان ابزاری برای جلب توجه یا کنترل دیگران استفاده کنند، به طوری که احساسات دیگران را برای رسیدن به اهداف خود مورد سوءاستفاده قرار دهند. در اینجا نوعی فریبکاری زیرکانه و بی‌رحمانه وجود دارد که در واقع مکانیسم آن بر مبنای دون‌پاشی و به دام انداختم و شکار کردن استوار است. روش دون‌پاشی بی‌رحمانه‌ترین شیوهٔ صید است.

.۵عدم توجه به واقعیت‌ها:
همدلی سمی ممکن است باعث شود که فرد واقعیت‌ها را نادیده بگیرد و فقط بر روی احساسات دیگران و خودش تمرکز

کند، که می‌تواند منجر به تصمیم‌گیری‌های نادرست یا عدم توانایی در حل مشکلات شود.

.۶تکرار الگوهای منفی:
در برخی موارد، همدلی سمی می‌تواند باعث تکرار الگوهای منفی در روابط شود، به خصوص اگر فرد در تلاش برای کمک به کسی باشد که به طور مداوم در مشکلات خود غرق است و نمی‌خواهد تغییر کند. در این موارد امکان دارد فرد یاری رسان هم به مرور زمان تبدیل به قسمتی از این چرخه معیوب شود.
به طور کلی، همدلی سمی می‌تواند تأثیرات منفی بر روی سلامت روانی افراد و کیفیت روابط آنان داشته باشد. بنابراین، مهم است که افراد بتوانند تعادل را حفظ کرده و مرزهای سالمی در روابط خود ایجاد کنند تا از خطرات همدلی سمی جلوگیری کنند.
خوب است به این جای ماجرا که می‌رسیم به مقولۀ بی‌نیازی به همدلی نیز بیاندیشیم؛
ایده بی‌نیازی از همدلی می‌تواند از جنبه‌های مختلفی مورد بررسی قرار گیرد. همدلی به عنوان یک ویژگی انسانی نقش مهمی در ارتباطات اجتماعی و روابط بین فردی دارد پس برای جمع‌بندی و دریافت برآیند لازم به ذکر است که چند نکته درباره این موضوع بیان شود:

.۱ضرورت همدلی:
همدلی به ما کمک می‌کند تا احساسات و نیازهای دیگران را درک کنیم و ارتباطات عمیق‌تری برقرار کنیم. این توانایی می‌تواند منجر به حمایت عاطفی، ایجاد حس تعلق و تقویت روابط شود.

.۲تأثیر مثبت بر سلامت روان:
همدلی می‌تواند به کاهش استرس و اضطراب کمک کند و احساس رضایت و خوشبختی را افزایش دهد. افرادی که همدلی بیشتری دارند، معمولاً روابط اجتماعی قوی‌تری دارند.

.۳چالش‌های همدلی سمی:
همان‌طور که اشاره شد، همدلی می‌تواند در برخی موارد به شکل سمی بروز کند. بنابراین، نیاز به یادگیری مرزها و حفظ سلامت عاطفی در این زمینه وجود دارد.

.۴توسعه خودآگاهی:
اگر افراد بتوانند خودآگاهی بیشتری داشته باشند و نیازهای خود را به خوبی درک کنند، می‌توانند همدلی را به شکلی سالم‌تر و مؤثرتر تجربه کنند.

.۵تعادل:
به جای بی‌نیاز شدن از همدلی، شاید بهتر باشد که افراد یاد بگیرند چگونه همدلی سالم را تمرین کنند و از همدلی سمی دوری کنند. این به معنای ایجاد تعادل بین توجه به خود و توجه به موقعیت و حق انتخاب دیگران است.
در نهایت، همدلی یکی از ابزارهای کلیدی برای ایجاد ارتباطات انسانی معنادار است. اما مهم است که این توانایی به شکلی سالم و متعادل استفاده شود تا نه تنها به دیگران کمک کند بلکه به خود فرد نیز آسیب نرساند.
نکته مهم دیگری در مورد همدلی که ممکن است کمتر مورد توجه قرار گیرد، مفهوم "همدلی فعال" است. همدلی فعال به معنای درک و پاسخ به احساسات دیگران به شیوه‌ای است که نشان‌دهنده توجه و احترام به آنها باشد. در اینجا چند جنبه از همدلی فعال را بررسی می‌کنیم:

.۱گوش دادن فعال:
همدلی فعال شامل گوش دادن به دیگران با دقت و توجه است. این به معنای فراتر رفتن از شنیدن صرف کلمات است و شامل درک احساسات و نیازهای نهفته در پشت آنها می‌شود.

.۲تأیید احساسات:
نشان دادن اینکه احساسات دیگران معتبر و مهم هستند، می‌تواند تأثیر زیادی داشته باشد. تأیید احساسات به افراد کمک می‌کند تا احساس کنند که دیده و شنیده می‌شوند و در این فرآیند به نوعی رهایی و پذیرفته‌شدن می‌رسند که موجب می‌شود در آرامش به مدار منطق بازگردند و در فضای منطقی راهکارها و نگرش مناسب را پیدا کنند.

.۳پاسخ‌های مناسب:
همدلی فعال به معنای ارائه پاسخ‌های مناسب و سازنده است. این پاسخ‌ها باید نشان‌دهنده درک عمیق از وضعیت طرف مقابل باشد نه فقط یک واکنش سطحی و هیجان‌مدار و ناکارآمد بلکه پاسخی خلاقانه و متفاوت از تمام نگرش‌های معیوب پیشین که موجب گره‌افکنی و مشکلات به وجود آمده شده بودند.

.۴اجتناب از قضاوت:
در همدلی فعال، مهم است که از قضاوت و انتقاد پرهیز شود. این امر به ایجاد فضایی امن کمک می‌کند که افراد بتوانند احساسات خود را بدون ترس از قضاوت بیان کنند. وقتی احساسات در فضایی امن و آرام مجرای خروج را پیدا می‌کنند از حجم فشار آنها کاسته می‌شود و تمرکز افزایش می‌یابد. انسان متمرکز دید بازتری دارد و تصمیمات بهتری می‌گیرد.

.۵عمل کردن بر اساس همدلی:
همدلی فعال تنها به احساسات محدود نمی‌شود؛ بلکه باید به عمل منجر شود. این فرآیند می‌تواند شامل ارائه حمایت، کمک یا حتی فقط حضور در کنار فردی باشد که نیاز به همدلی دارد.

.۶توسعه مهارت‌ها:
همدلی یک مهارت است که می‌توان آن را توسعه داد. تمرین تکنیک‌های گوش دادن، تسلط بر انواع دیالکتیک، خودآگاهی و ارتباط مؤثر می‌تواند به تقویت توانایی همدلی کمک کند. این جنبه‌ها می‌توانند به غنای ارتباطات انسانی کمک کنند و روابط را عمیق‌تر و معنادارتر سازند. بنابراین، توجه به همدلی فعال می‌تواند تأثیر قابل توجهی بر کیفیت روابط شخصی و اجتماعی داشته باشد که نتیجه حاصلهٔ آن اجتماعی سالم و آرام و امن است.
اگر همدلی به طور کامل بین انسان‌ها از بین برود، پیامدهای آن می‌تواند بسیار جدی و عمیق باشد. در زیر به برخی از این پیامدها اشاره می‌کنم:

.۱افزایش تنش‌های اجتماعی:
بدون همدلی، افراد کمتر قادر به درک و پذیرش دیدگاه‌ها و احساسات یکدیگر خواهند بود. این می‌تواند منجر به افزایش تنش‌ها، درگیری‌ها و اختلافات اجتماعی شود.

.۲کاهش همکاری:
همدلی یکی از عوامل کلیدی در همکاری و کار گروهی است. اگر افراد نتوانند احساسات و نیازهای یکدیگر را درک کنند، احتمالاً تمایل کمتری به همکاری و مشارکت خواهند داشت.

.۳افزایش انزوا:
فقدان همدلی می‌تواند منجر به احساس تنهایی و انزوا در افراد شود. افراد ممکن است احساس کنند که هیچ‌کس نمی‌تواند آنها را درک کند و این موضوع می‌تواند بر سلامت روانی آنها تأثیر منفی بگذارد.

.۴تضعیف روابط انسانی:
روابط عاطفی و انسانی بدون همدلی سخت‌تر خواهدشد. عشق، دوستی و ارتباطات عمیق انسانی به توانایی ما در درک و همدلی با یکدیگر وابسته است.

.۵گسترش خشونت و بی‌رحمی:
بدون همدلی، افراد ممکن است نسبت به درد و رنج دیگران بی‌توجه شوند. این می‌تواند منجر به افزایش رفتارهای خشونت‌آمیز و بی‌رحمانه در جامعه شود.

.۶کاهش مسئولیت اجتماعی:
همدلی معمولاً ما را به مسئولیت‌پذیری در قبال دیگران سوق می‌دهد. اگر این حس از بین برود، افراد ممکن است کمتر به مسائل اجتماعی و نیازهای دیگران توجه کنند.

.۷نقص در تصمیم‌گیری‌های اجتماعی و سیاسی:
تصمیم‌گیری‌های اجتماعی و سیاسی نیازمند درک نیازها و مشکلات مختلف جامعه است. فقدان همدلی می‌تواند به اتخاذ تصمیمات نادرست یا غیرمنصفانه منجر شود.

.۸تضعیف فرهنگ و هنر:
هنر و ادبیات معمولاً از تجربیات انسانی و احساسات ناشی از همدلی الهام می‌گیرند. بدون همدلی، خلاقیت و نوآوری در این زمینه‌ها ممکن است کاهش یابد یا به بیراهه رود و در انتهای این بیراهه به مرگ معنا برسد. به طور کلی، از بین رفتن همدلی می‌تواند به یک جامعه سرد، بی‌احساس و متخاصم منجر شود که در آن انسان‌ها به‌جای همیاری و حمایت از یکدیگر، بیشتر به خودخواهی و رقابت بپردازند. این موضوع نه تنها بر کیفیت زندگی فردی تأثیر می‌گذارد، بلکه بر سلامت کلی جامعه نیز اثر منفی خواهد گذاشت.■



## جستار «در دنیای موازی‌ام با کتاب‌ها»

«سارا حسینی‌نسب»



اورهان پاموک گفته؛
«یک روز یک کتاب خواندم و تمام زندگی من تغییر کرد.»
چند وقت پیش دوستی از من پرسید:
«تو این همه کتاب میخونی خسته نمیشی.»
من هم در جواب آن دوست گفتم؛
«مگه آدم از کتاب خوندن خسته میشه.»
من با خواندن هر کتاب وارد دنیایی می‌شوم که مطمئنم آن را در هیچ جای دیگری پیدا نمی‌کردم.
دنیای کتاب‌ها دنیای زیباییست حتی اگر تلخ‌ترین و غم‌انگیزترین داستانها در آن نوشته شده باشد.
هر کس به نوعی و با عادات به خصوصی به آرامش می‌رسد.
یکی با سفر رفتن. دیگری با معاشرت کردن با اقوام و دوستان.
بسیاری افراد هم با سرگرم کردن خود با بازی‌های رایانه‌ای و تماشای تلویزیون و فیلمهای مختلف.
اما بزرگ‌ترین تفریح برای من از زمان نوجوانی کتاب خواندن بوده و هست.
من خود را جزئی از کتابهایم می‌دانم. و هر بار بعد از خواندن کتابی در حالی که آخرین خط آن را می‌خوانم و کتاب را می‌بندم تا ساعتها به این فکر می‌کنم که اگر من جای آن شخصیت به‌خصوص بودم در مواجهه با پیش آمدهای مختلف چگونه رفتار می‌کردم.
و با وارد شدن به دنیای ذهنی نویسنده آن را با دنیای ذهنی خودم مقایسه می‌کنم و با شباهت‌هایی که در آن می‌یابم حرص و ولعم برای دانستن و مرور زندگی شخصی‌اش بیشتر می‌شود و به تجربیات جدید و جالبی می‌رسم که آن را مدیون کتاب خواندن هستم.
و این یعنی ساختن یک زندگی جدید.
گاهی اوقات اطرافیانم از این که زندگی برایشان یکنواخت شده است و حوصلهٔ هیچ کاری را ندارند شکایت می‌کنند و برای من درک کردن این کسالت همیشگی سخت است.
با خودم می‌گویم تا وقتی هزاران کتاب برای خواندن وجود دارد که با رفتن به سراغ آنها می‌توان بهترین استفاده را از فرصت‌ها کرد، چرا نخواند. چرا نیاموخت. چرا از این همه تفکر و دانش نویسندگان مختلف و از دیدگاههای جدید و نابشان بهره نبرد.
چطور می‌شود با وجود این خوان گسترده‌ای که در دنیای کتاب‌ها پهن شده و آماده تناول کردن است تا گرسنگی روح را برطرف کند، استفاده نکرد و عمق نیافت.
کتاب روح جستجوگر را به سرزمینهایی می‌کشاند که تا قبل از این در هیچ‌جای دیگری نمی‌توانست تجربه کند.
اصلن کتاب که باشد هر جهنمی در حکم بهشت است.
خواندن یعنی آزاد بودن. حتی آزادتر از هر پرنده‌ای.
خواندن یعنی در عمیق‌ترین سلولهای تنگ و تاریک هم طعم آزادی را چشیدن.
خواندن یعنی هر روز نو شدن.
خواندن یعنی هزاران بار زندگی کردن. مردن و دوباره زیستن.
خواندن یعنی خلق جهانی منحصر به فرد، رشدی شورانگیز و احساسی وصف ناپذیر. ■





# جستار «توضیح‌المسائل زغالی...»

## «اکرم دهقان»

زمانی توضیح‌المسائل حرمت داشت و در حکم منبعی برای دستیابی آسان‌تر به فتاوی مراجع تقلید، عرف و مصطلح بود؛ یعنی جنسش مکتوب و کاغذی و معرفتی بود نه سرکشی به هرَمِ اعتبارات دیگران که چون کسی نگران جایگاهش شد، تهمت را سر شاخ کرده به شکل چوب‌ّالیه بر آن بکوباند.

بعد هم، آن‌قدر توضیح و توجیه که دلسوز تو هستیم، برای خودت می‌گوییم، اگر انگی به تو و اعتبارت بار کنند انگار به ما و اعتبارمان بار کرده‌اند... چشم در دهانت، منتظر توضیح تو می‌مانند که اقرار کن موضوع چه بوده است و البته بپذیر که مقصر الا و لابد جریان هم خودت هستی!

اما خب توضیح بدهی که چه؟ انگِ روی پیشانی‌ات را بر می‌دارند؟ قانع می‌شوند هر آنچه شنیدند و بافتند قضاوتی بیش نبوده است؟ از موضع قدرت و خان‌زاده پنداریِ توهمیِ خود پایین می‌آیند؟ صد البته که نه؛ این آدم‌های توضیح‌المسائل‌مآب کلاهی نمادین از مهربانی بر سر گذاشته، تنها می‌خواهند نیتِ شبه پوشالی خود را بپوشانند.

این، قصهٔ پر غصه سرزمین دوستی این روزهای ماست.

آری! یاد قصه‌ها افتادم و شباهتشان با آدم‌های توضیح‌المسائل که چه ماهرانه بافته‌های ذهنی‌شان را از پرچین ذهن دیگران عبور داده، قصه ما به سر رسید را با دروغ کلاغه به خونش نرسید، رنگ واقعیت بخشیدند؛

مثل قصه همان کتابی که بس لب طاقچه ماند و خوانده نشد، دق کرد؛ اما باز هم آسوده ننشستند و با به حراج‌گذاشتنش در قبال تکه زغال‌هایی برای شومینه خاموش خودشان، بیشتر دقش دادند. مثل قصه همان قوطی پر از مسائلی که وقتی ته چاه افتاد، چاه پر از مسائل شد و مردمی که از آن چاه، آب می‌خوردند شبیه آدمای توضیح‌المسائل، زغال به زغال سیاه‌تر شدند. مثل قصه همان دخترک زغال‌فروشی که آنقدر دلیل فروش زغال‌هایش را به دیگران توضیح داد، همه خاکستر شدند و چیزی برای فروش باقی نماند.

مثل قصه همان پنجره‌ای که برای رسیدن به نور دلش می‌خواست بی‌پرده باشد؛ اما چنان با زغال سیاهش کردند که از نور هم بی‌نصیب ماند.

مثل قصه همان شبی که عاشق خورشید شده بود؛ اما نمی‌دانست خورشید روی زغالی‌اش را دوست ندارد و عاشق ماه خواهد شد.

خلاصه مثل قصه همان گلدانی که بی‌رحمانه می‌خواست گلش را به گلفروش بفروشد؛ اما در جویی زغالی افتاد و در خاکستر جامانده از آن شکست.

و چنین است قصه آدم‌های توضیح‌المسائل که سعی می‌کنند حقارتشان را با تحقیرِ دیگران بپوشانند، توهین کنند، افترا بزنند، بدون اجازه وارد حریم دیگری شوند و برچسب‌های زننده بچسبانند؛ حال آن‌که چسب برچسبشان برند نبوده، خیلی زود همه می‌فهمند بی‌کیفیت و غیر قابل اعتماد است.

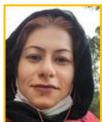
پس، بیایید توضیح‌المسائلِ توهمات کسی نباشیم تا به جای چند فتوا، تمامی فتاوی‌مان حکم بگیرد. اینها اگر قدرتِ تفکر مثبت داشتند که بی‌شعوری‌شان را جار نمی‌زدند. هر آدم عاقلی می‌داند، هیچ‌کس روی ویژگی و رفتاری متمرکز نمی‌شود مگر این‌که آن را به میزان زیاد در درون خود دارد. آدم‌های سالم، برای خودشان و دیگران ارزش قائلند. آدم‌های سالم، تهمت نمی‌زنند، توهین نمی‌کنند، دغدغه نمی‌سازند؛ بلکه به حکم هم احترام می‌گذارند.

مراقب باشید... آدم‌های توضیح‌المسائل مثل زغال می‌مانند؛ اگر با احکامشان کسی را نسوزانند مطمئن باشید سیاهش می‌کنند! تا می‌توانید از آنها فاصله بگیرید و از دور تماشایشان کنید. بدون شک، پشت شیشه در امان‌ترید.■



# جستار «اندر احوالات مسئله خر بوریدان»

«زویا قلی‌پور»



مسئله خر بوریدان یکی از جالب‌ترین مسائل مطروحۀ فلسفی است که امروزه در جامعه ما بسیار پرکاربرد به نظر می‌رسد

مسئله خر بوریدان (Buridan's Ass) یک مثال فلسفی است که به مسئله انتخاب و اراده آزاد مربوط می‌شود. این مثال به نام فیلسوف فرانسوی قرن چهاردهم، ژان بوریدان، نامگذاری شده است.

توضیح مسئله:

در این مثال، یک خر در موقعیتی قرار دارد که به طور مساوی بین دو دسته علف قرار گرفته است. این دو دسته علف کاملاً مشابه هستند و هیچ دلیلی برای انتخاب یکی از آن‌ها وجود ندارد. خر به دلیل عدم تمایز بین دو گزینه و عدم وجود انگیزه‌ای برای انتخاب، در نهایت نمی‌تواند تصمیم بگیرد و بنابراین گرسنه می‌ماند.

مسئله خر بوریدان به سوالاتی درباره اراده آزاد و توانایی تصمیم‌گیری در شرایط برابر می‌پردازد. آیا موجودی که هیچ دلیلی برای انتخاب یکی از دو گزینه ندارد، می‌تواند به طور منطقی تصمیم بگیرد؟

از زاویه‌ای دیگر اگر در نظر بگیرم یک خر هم گرسنه است هم تشنه و در فاصله مساوی یک سطل آب و یک دسته علف قرار دارد کمی پیچیده‌تر می‌شود هر دو گزینه به یک اندازه دور و به یک اندازه در دسترس باشند یا به عبارت دیگر متضمن حسرت باشند چه؟

مثلاً اگر یکی را انتخاب کنی دیگری را از دست می‌دهی و این در شرایطی اتفاق می‌افتد که وجود هر دو گزینه حیاتی به نظر می‌رسد.

این مثال به نوعی پارادوکس تصمیم‌گیری را نشان می‌دهد. اگر دو گزینه کاملاً برابر باشند، آیا واقعاً می‌توان انتظار داشت که موجودی بتواند تصمیم بگیرد؟

این مسئله بر روی مباحث فلسفی درباره اختیار، انگیزه و انتخاب تأثیر گذاشته و به بحث‌های عمیق‌تری در مورد طبیعت انسان و رفتارهای او منجر شده است.

برخی از فیلسوفان به این مثال انتقاد کرده‌اند و معتقدند که موجودات زنده به دلایل دیگری (مانند غریزه یا نیاز) ممکن است تصمیم بگیرند، حتی اگر گزینه‌ها برابر باشند اما به همین سادگی هم نیست.

مسئله خر بوریدان به ما یادآوری می‌کند که در زندگی واقعی، انتخاب‌های ما غالباً تحت تأثیر عوامل مختلفی قرار دارند و این موضوع می‌تواند به چالش‌های فکری و فلسفی منجر شود که علاوه بر تقویت قوای ادراک و فاهمه می‌تواند بسیار فرساینده و گمراه‌کننده باشد به شکلی که به عدم توانایی در انتخاب گذارۀ درست برسد به عبارت دیگر همان مرگ معنایی یا نتیجه معیوب که حاصل عدم توانایی در انتخاب است.

مسئله خر بوریدان (Buridan's Ass) به عنوان یک مثال فلسفی، توجه فلاسفه و متفکران مختلفی را به خود جلب کرده است. هرچند که پیدایش این مسئله به زمان سقراط می‌رسد و چه بسا پیش از سقراط هم در مسائل مربوط به نجوم به آن پرداخته شده باشد حتی دوره زمانه خودمان هم می‌توانیم این برداشت را داشته باشیم که انیشتین هم در بررسی موضوع عدم قطعیت هایزنبرگ به صورت خاص پرداخته است و در نقدهای در مورد قضا و قدر و احتمالات به نوعی ارادۀ آزاد را امری نه چندان معتبر شناخته اما من ترجیح می‌دهم در فضای فلسفه بمانم و به نظریات فلاسفه بپردام به صورت مثال پیش از ژان بوریدان، فلاسفه و متفکران دیگری نیز به مسأله انتخاب و تعارض‌های اخلاقی پرداخته بودند که نگاه و دیدگاه ژرف‌نگری به ماجرا داشتند من جمله:

- سقراط به عنوان یکی از پایه‌گذاران فلسفه مکتوب غرب، بر اهمیت اخلاق و انتخاب‌های درست تأکید داشت. او بر این باور بود که انسان‌ها به طور طبیعی به دنبال خیر و نیکی هستند و اگر فردی انتخاب نادرستی انجام دهد، به دلیل جهل یا نادانی است. این دیدگاه سقراط بسیار زیباست اما آیا می‌تواند پوشش کاملی داشته باشد؟ آیا با واقعیت جور در می‌آید؟
- افلاطون در آثار خود، به ویژه در "جمهور"، به موضوع عدالت و انتخاب‌های اخلاقی پرداخته است. او نظریه مثل‌ها را مطرح کرد که در آن، ایده‌های مطلق و ایده‌آل‌ها، معیاری برای ارزیابی انتخاب‌های انسانی هستند.

تأثیرات اجتماعی و سیاسی در "جمهور"، افلاطون به بررسی ساختارهای اجتماعی و سیاسی می‌پردازد و به این نکته اشاره می‌کند که جامعه باید به‌گونه‌ای سازماندهی شود که افراد بتوانند به بهترین شکل ممکن از عقل و اراده آزاد خود استفاده کنند.

اگرچه افلاطون به‌صورت مستقیم مفهوم اراده آزاد را به شکل امروزی بررسی نکرده است اما نظرات او در مورد عقل، روح و مسئولیت اخلاقی به‌طور غیرمستقیم به این مفهوم مرتبط هستند و بر مباحث بعدی در فلسفه و روانشناسی تأثیر گذاشته‌اند.

• ارسطو در "نیکوماخوس اخلاق" به بررسی فضایل و انتخاب‌های اخلاقی پرداخته است. او مفهوم "میانه‌روی" را مطرح کرد که به معنای تعادل بین افراط و تفریط در رفتارها و انتخاب‌ها است. ارسطو همچنین به اهمیت عادت و تربیت در شکل‌گیری انتخاب‌های اخلاقی اشاره کرده است. نظر من این است که مفهوم اخلاقیات می‌تواند معیار خوب و کاملی باشد اما نمی‌تواند معیار ثابتی باشد و طبق نظر نیچه اخلاقیات در ساحت ثبوت در واقع یک معیار متغیر است لذا خیلی نمی‌توانیم آن را ملاک دقیق و کاملی به حساب بیاوریم چون یک امر اخلاقی می‌تواند از زاویه‌ای اخلاقی و در زاویهٔ نگاهی دیگر غیر اخلاقی بلشد که در یکی از جستارهای پیشینم به موضوع پرداخته‌ام.

• سنکا، فیلسوف رواقی، نیز به موضوع انتخاب و اخلاق پرداخته است. او بر اهمیت کنترل احساسات و تصمیم‌گیری منطقی تأکید داشت و معتقد بود که انسان باید بر اساس عقل و اصول اخلاقی عمل کند. در اینجا می‌توان عقل را به منطق هم تعمیم داد ولی گاهی میان عقل و منطق هم شکاف ایجاد می‌شود چون گاهی چیزی منطقی به نظر می‌رسد اما لزوماً عقلانی نخواهد بود و باز هم به نوعی به پارادوکس بر می‌گردد.

• آگوستینوس هم در آثار خود به مسأله اراده آزاد و انتخاب‌های اخلاقی پرداخته است. او به بررسی چگونگی تأثیر گناه بر اراده انسان و چالش‌های اخلاقی ناشی از آن پرداخت. نمونه این نوع تفکر را در کتاب‌های داستایوفسکی به وضوح می‌توانیم مشاهده کنیم مخصوصاً در کتاب جنایت و مکافات که به صورت مستقیم و مستقل به همین موضوع پرداخته شده‌است. شرم یکی از بزرگترین بازدارنده‌هاست که می‌تواند سویهٔ بازدارندهٔ قوی‌ای در برابر اراده آزاد داشته باشد البته این در صورتی است که اصلاً چیزی به نام ارادهٔ آزاد را باور داشته باشیم که خود مبحثی مجزا است و مجال خود را می‌طلبد.

• توماس آکوئیناس نیز به مسئله اراده آزاد و انتخاب‌های اخلاقی توجه داشته است. او بین عقل و اراده تمایز قائل شد و بر این باور بود که انسان‌ها باید با استفاده از عقل، انتخاب‌های صحیح را انجام دهند. اما مگر نه این که خواستگاه اراده عقل است پس می‌توان با به چالش کشیدن به این نتیجه رسید که در نهایت هر نوع اراده‌ای از مجرای عقل می‌گذرد پس هویت و ساختار اراده به هویت و ساختار عقل وابستگی مستقیم دارد و با نوعی استدلال می‌توان به این نتیجه رسید که اراده همان عقل است.

بنابراین، مسئله انتخاب و تعارض‌های اخلاقی موضوعی است که از دوران باستان مورد توجه فلاسفه بوده است.

این بحث‌ها زمینه‌ساز تفکرات بعدی، از جمله نظریات بوریدان در مورد "دوراهی بوریدان" شدند که به چالش‌های خاص تصمیم‌گیری در شرایط تعارض اشاره دارد و این کش‌مکش امروزه هم انسان را درگیر خود نگه داشته و در لباس تضادهای درونی و تعارضات اخلاقی و ارادی و حقوق زیستی خودنمایی می‌کند.

حالا با این پیش‌زمینه دوباره برگردیم به ژان بوریدان! خود بوریدان، که این مثال به نام اوست، به نوعی به ارادهٔ آزاد و عقلانیت موجودات زنده پرداخته است.

او معتقد بود که اگر دو گزینه کاملاً برابر باشند، موجود ممکن است در انتخاب بین آن‌ها دچار تردید شود. با این حال او همچنین بر این باور بود که در نهایت، موجودات زندهٔ متفکر می‌توانند با استفاده از عقل و استدلال یکی از گزینه‌ها را انتخاب کنند، اما این مسئله به همین جا ختم نمی‌شود و تقریباً ذهن اکثر فلاسفه را درگیر کرده و حتی به چالش کشیده پس نمی‌توان ساده از کنارش گذشت.

بنابراین مایلم به برخی از آنها سری بزنم هرچند بسیاری از آنها به صورت ظاهری شباهت‌هایی به هم دارند و ممکن است تکراری به نظر برسند اما در جزئیات تفاوت‌هایی هم دارند که پرداختن به آنها نه در توان من است نه در این مقال می‌گنجد اما بررسی اجمالی خالی از لطف نیست از آنجایی که من هم سرم درد می‌کند برای سرک کشیدن در سر فلاسفه، مایلم کاملاً سادیستیک مخاطبم را هم در این جنون شریک کنم.

• نظریه توماس آکویناس

آکویناس به تأثیر اراده بر انتخاب‌ها تأکید داشت. او معتقد بود که انسان‌ها دارای اراده‌ای هستند که می‌تواند بر اساس عقل و تمایلات خود تصمیم بگیرد. در مورد خر بوریدان، او به نوعی استدلال می‌کند که حتی در شرایط برابر، اراده و غریزه می‌تواند به انتخاب کمک کند. اما مگر نه‌این که جدال بین اراده و غریزه همواره مانند تاس ریختن خدایان می‌ماند و هیچ‌وقت نمی‌توان به آن امید بست پس چگونه می‌تواند یاری‌رسان باشد و چه تضمینی وجود دارد که اراده تسلیم غریزه نشود؟!

• نظریه هیوم

هیوم به تأثیر احساسات و تمایلات بر تصمیم‌گیری تأکید داشت. او به نوعی اشاره دارد که حتی اگر دو گزینه برابر باشند، احساسات و تمایلات می‌توانند بر انتخاب تأثیر بگذارند و در

نتیجه موجود نمی‌تواند به طور کامل بی‌طرف باشد. نظر من به هیوم نزدیک‌تر است و نظر فروید هم بر همین مبنا بیان می‌شود لکان در تکمیل آن تردیدها را کنار می‌زند و به صورت قاطع می‌گوید چیزی به نام ارادهٔ آزاد مطلقاً وجود ندارد فروید بر مبنای تعرضات مابین اید، ایگو و سوپرایگو و تأثیر محیط و عوامل ناهوشیار تردید ایجاد می‌کند که ممکن است اراده آزاد وجود مطلق نداشته باشد اما لکان مطلقاً ارادهٔ آزاد را مردود می‌داند. می‌توان برداشت کرد در علم روانشناسی دیدگاه‌ها و نظریات به هیوم نزدیک‌تر است. کارن هورنای نیز در کتاب تضادهای درونی به نکات جالبی اشاره کرده و زاویهٔ دید مناسبی را برگزیده که هر چند به صورت مستقیم به اراده آزاد نپرداخته اما دور هم نیست. اما این نظریات آنجا ما را گیر می‌اندازد که باز هم به پارادوکس می‌رسد زیرا اگر زور احساسات و عقل در اثر پردازش‌های منطقی و آگاهی و خودآگاهی و ساختارسازی ارادی برابر باشد باز هم ماجرای همان نبرد همیشگی و گیرکردن خر مابین دو دسته علوفه است!

• نظریه ایمانوئل کانت:

کانت بر اساس اصول اخلاقی و عقلانی تصمیم‌گیری را بررسی می‌کرد. او به نوعی معتقد بود که حتی اگر دو گزینه برابر باشند، عقل و اصول اخلاقی می‌توانند به فرد کمک کنند تا یکی از آن‌ها را انتخاب کند و اینجا با مبحث اخلاق‌گرایی هم اصطکاک خواهیم داشت که باید واسطه شود و قضاوت کند و باقی ماجرا...

در این صورت باز هم دوباره به پارادوکس می‌رسیم چون اخلاقیات در بسیاری از موارد نقطه مقابل اراده قرار می‌گیرد و اصلاً ساخته شده که اراده را محدود کند نه این که دوش به دوش آن پیش برود و اراده هم بیدی نیست که با هر بادی بلرزد و حرفها و زور خودش را دارد زیرا خواستگاهش غریزه است و در اغلب اوقات در تضاد با هرچه عقلانیت و منطق و اخلاقیات قرار می‌گیرد؛ اگر چنین نبود که نه پارادوکسی به وجود می‌آمد نه درگیری نه سنگ روی سنگ بند می‌شد و جهان بر مبنای «دلم می‌خواد پس می‌کُشم و می‌درم و می‌خورم و خیانت می‌کنم و این داستانها» کاملاً حق به جانب، پر قدرت پیش می‌رفت.

• نظریه فردریش نیچه:

نیچه بر خلاف بسیاری از فلاسفه دیگر، به تمایلات انسانی و غریزه‌های طبیعی تأکید داشت. او معتقد بود که در نهایت، غریزه و تمایل به انتخاب یکی از گزینه‌ها منجر خواهد شد، حتی اگر گزینه‌ها برابر باشند.

او چه بسا در برخی از دیدگاه‌هایش بر غریزه تاکید بیشتری داشته باشد و آن را مقدم بداند و با این که نیچه اخلاق‌گرا بود ولی اخلاق‌گرایی را هم معتبر نمی‌شناخت و شاید بتوان گفت یکی از افرادی که بسیار در این میدان نبرد و پارادوکس مردانه جنگید نیچه بود و موضوع واپسین انسان و اراده معطوف به قدرت و ابر انسان و سه دگردیسی او هم به نوعی ریشه در همین ماجرا دارد و راستش را بخواهید من هنوز بعد سالها نیچه خوانی بازهم درگیر می‌شوم که در نگاه نیچه کدام به کدام است و خر بوریدان به کدام سو باید بچرخد و اصلاً می‌تواند بچرخد یا نه؟!

•نظریه هگل:

و اما نمی‌توان در این زمینه از هگل ملعون گذشت هر چه باشد مغزمان را بارها رنده کرده و بر گردن ما حق دارد.

او نظریات عمیق و پیچیده‌ای در مورد اراده آزاد دارد. در فلسفه هگل، اراده آزاد به عنوان یکی از مفاهیم کلیدی در فهم شناخت انسان، اخلاق و تاریخ مطرح می‌شود.

هگل بر این باور بود که اراده آزاد با خودآگاهی مرتبط است. همچنین معتقد است که انسان‌ها به واسطه خودآگاهی‌شان می‌توانند اراده آزاد داشته باشند. این خودآگاهی به فرد این امکان را می‌دهد که خود را به عنوان یک موجود مستقل و فعال در جهان درک کند و تصمیمات خود را بر اساس اهداف و ارزش‌های خود بگیرد.

از آنجایی که هر جا نام هگل می‌آید دیالکتیک و تعارض هم می‌درخشد باد مد نظر گرفت که هگل به مفهوم دیالکتیک تأکید دارد، به ویژه در زمینه تعارض میان خواسته‌ها و اراده‌ها.

او بر این باور است که اراده آزاد در نتیجه تعاملات و تعارضات میان افراد و جامعه شکل می‌گیرد. این تعارضات می‌توانند به رشد و توسعه فردی و اجتماعی منجر شوند.

در فلسفه هگل، آزادی به معنای تنها عدم محدودیت نیست، بلکه به معنای تحقق اراده است. او آزادی را به عنوان توانایی فرد برای تحقق اهداف و خواسته‌های خود در بستر اجتماعی و تاریخی می‌بیند. به عبارت دیگر، آزادی واقعی زمانی محقق می‌شود که فرد بتواند اراده خود را در جامعه و تاریخ به منصه ظهور برساند.

همچنین هگل بر این باور بود که اراده آزاد تنها در چارچوب جامعه و اخلاق می‌تواند معنا پیدا کند. او معتقد است که فرد نمی‌تواند به‌طور کامل آزاد باشد مگر اینکه در یک جامعهٔ اخلاقی و قانونی زندگی کند که به او اجازه دهد اراده‌اش را به تحقق برساند. این به معنای آن است که آزادی فردی باید با آزادی اجتماعی همخوانی داشته باشد.

و نیز هگل به نقش تاریخ در شکل‌گیری اراده آزاد توجه دارد. او معتقد است که تاریخ فرآیندی است که در آن اراده آزاد



انسان‌ها به تدریج تحقق می‌یابد و بشریت به سمت آزادی و خودآگاهی حرکت می‌کند.
به طور خلاصه، هگل اراده آزاد را به عنوان یک مفهوم پیچیده و دینامیک در نظر می‌گیرد که با خودآگاهی، دیالکتیک، اخلاق و تاریخ مرتبط است.
او آزادی را به عنوان توانایی فرد برای تحقق اراده‌اش در بستر اجتماعی و تاریخی می‌بیند و بر این باور است که اراده آزاد تنها در تعامل با دیگران و در چارچوب جامعه معنا پیدا می‌کند.
فلسفهٔ معاصر:
فلاسفه معاصر نیز به بررسی این مسئله پرداخته‌اند و برخی از آن‌ها به نقد مفهوم اراده آزاد و تردید در انتخاب‌های عقلانی پرداخته‌اند. تعدادی از آنان شاید بتوان گفت بر این باور هستند که شرایط محیطی و روانشناختی می‌توانند بر تصمیم‌گیری تأثیر بگذارند.
در برسی‌ها تا جایی که توانستم به فاهمه بپردازم برترین نظریات به نظر من نظریه‌های هایدگر، ژاک دیریدا، ژیل دلوز، جان سرل و سوزان بلک‌مور بود که در حد توان سعی می‌کنم به آنها اشاره‌ای داشته‌باشم.
مارتین هایدگر:
هایدگر در کارهای خود به مفاهیم انتخاب و آزادی می‌پردازد، هرچند او به‌گونه‌ای خاص و از منظر وجودشناختی به این موضوع نگریسته است اما نظریات قابل تاملی دارد با این‌که من شخصاً سخت با آنها ارتباط برقرار می‌کنم اما نمی‌توانم منکر شوم و با حضرت گردن کلفت نظریات پارانوئیدی و قاطع حتی چشم در چشم شوم چه برسد به پنجه در پنجه شدن پس بهتر است ریز و یواشکی از کنارش عبور کنم تا دچار ترکش‌های نیهیلیستی حضرت والا نشوم.
اما به صورت اجمالی نظرش این بود که ارادهٔ آزاد و حق انتخاب یک توهم است و زیر نظر اراده‌ای قرار می‌گیرد که به نوعی قدرت برتر از حق انتخاب است و وابستگی بیشترش به جبر و غریزه است و اراده هم تحت تأثیر عوامل مختلفی مانند رنج و نوع رنجی که فرد تحت تأثیر اجتماع و جبر بر او تحمیل می‌شود نمی‌تواند اراده آزاد باشد و تمام انتخاب‌هایش برای مقابله و مقاومت در برابر رنج است و در مجموع دیدگاه بدبینانه‌ای نسبت به هر نوع موجودیتی به صورت مستقل از رنج داشت که این هر نوع موجودیت شامل ارادهٔ آزاد هم می‌شود.
ژاک دیریدا:
دریدا همچنین به موضوع‌های مرتبط با انتخاب و مسئولیت در متون فلسفی پرداخته است، به ویژه در مفاهیم دکرالیت و تفسیر متن که در نوع خود نگاهی مهم است و طبیعتاً پیچیدگی‌ها و زیبایی‌های خود را دارد.
ژاک دیریدا فیلسوف فرانسوی و بنیان‌گذار روش‌شناسی دکونستراکشن، به موضوع اراده آزاد از زاویه‌ای خاص و انتقادی می‌نگرد.
او به بررسی مفاهیم زبان، معنا و ساختارهای اجتماعی می‌پردازد و بر این باور است که هرگونه ادعای مطلق در مورد اراده آزاد باید با احتیاط مورد بررسی قرار گیرد.
دیریدا معتقد است که زبان و ساختارهای اجتماعی به شدت بر تفکر و عمل انسان تأثیر می‌گذارند. به عبارت دیگر، اراده آزاد نمی‌تواند به سادگی به عنوان یک مفهوم مستقل و خالص در نظر گرفته شود، زیرا تحت تأثیر عوامل فرهنگی، اجتماعی و زبانی قرار دارد. او به این نکته اشاره می‌کند که ما نمی‌توانیم از پیش‌فرض‌ها و ساختارهای موجود فرار کنیم و این پیش‌فرض‌ها بر انتخاب‌ها و تصمیمات ما تأثیر می‌گذارند.
در نتیجه، در نظر دیریدا، اراده آزاد به عنوان یک مفهوم مطلق و غیرقابل تردید قابل قبول نیست، بلکه باید آن را در بستر پیچیدگی‌های زبان و ساختارهای اجتماعی تحلیل کرد.
او بر این باور است که هر نوع تلاش برای اثبات یا انکار اراده آزاد باید با توجه به این پیچیدگی‌ها انجام شود که پرداختن به آنها هم نیاز به مجال بیشتری دارد و البته که ارزش پرداختن نیز دارد چه بسا به صورت یک جستار یا مقاله یا رسالهٔ مستقل بنابراین تا همین‌جا نیم‌نگاهی می‌کنم و می‌گذرم.

ژیل دلوز:
دلوز در برخی از کارهایش به موضوعات فلسفی مربوط به اراده و انتخاب نزدیک شده و نقاط قوت و ضعف اندیشه‌های قبلی را تحلیل کرده است. اما من شخصاً هیچ‌وقت آبم با دلوز در یک جوب نرفته پس خیلی هم علاقه‌مند به پرداختن به دلوز نیستم اما نباید نادیده گرفته شود و به افرادی که از من مریض‌گونه‌تر تمایل به مطالعه دارند پیشنهاد می‌کنم تفألی هم به آقای دلوز بزنند.
جان سرل:
سرل به ریشه‌های فلسفی اراده آزاد و رابطه آن با آگاهی پرداخته و نظریات قابل توجهی در این زمینه ارائه داده است. سرل به طور کلی از دیدگاه‌های مادی‌گرایانه انتقاد می‌کند و معتقد است که اراده آزاد نمی‌تواند به سادگی به فرایندهای فیزیکی و زیستی کاهش یابد.
او همچنین به مفهوم "عمل‌های ارادی" اشاره می‌کند و بر این

نکته تأکید می‌کند که ما به عنوان انسان‌ها توانایی اتخاذ تصمیمات آگاهانه داریم که ناشی از خواسته‌ها، نیت‌ها و تفکرات ما هستند.
سرل به دنبال توجیهی برای اراده آزاد در چارچوب واقعیت‌های علمی و فلسفی است و معتقد است که می‌توان این دو را با هم سازگار کرد.
به طور کلی، سرل معتقد است که اراده آزاد بخشی از تجربه انسانی است و نمی‌توان آن را نادیده گرفت یا انکار کرد.
سوزان بلاک‌مور:
بلاک‌مور در بحث‌های خود به مسئله اراده آزاد و مسئولیت اخلاقی توجه کرده و به تعارض‌هایی که در این زمینه ممکن است پیش بیاید پرداخته است. سوزان بلاک‌مور، در بحث‌های مربوط به اراده آزاد و مسئولیت اخلاقی، به ویژه در زمینه‌های فلسفه ذهن و فلسفه اخلاق، نظرات قابل توجهی دارد. او به طور خاص به مسأله ارتباط بین اراده آزاد و determinism (تعیین‌گرایی) می‌پردازد.
بلاک‌مور بر این باور است که اراده آزاد می‌تواند با تعین‌گرایی سازگار باشد. او به مفهوم "سازگاری" (compatibilism) معتقد است، که به این معناست که می‌توان اراده آزاد را در شرایطی که رفتار انسان‌ها تحت تأثیر عوامل خارجی و داخلی قرار دارد، توجیه کرد. به عبارت دیگر، او می‌گوید که حتی اگر رفتارهای ما تحت تأثیر عواملی قرار داشته باشند که خارج از کنترل ما هستند، هنوز هم می‌توانیم مسئولیت اخلاقی داشته باشیم و اراده آزاد را تجربه کنیم.
بلاک‌مور همچنین بر این نکته تأکید دارد که اراده آزاد باید به عنوان یک مفهوم عملی در نظر گرفته شود، نه فقط یک مفهوم نظری. او به این نتیجه می‌رسد که برای داشتن اراده آزاد، فرد باید توانایی انتخاب و عمل بر اساس خواسته‌ها و ارزش‌های خود را داشته باشد، حتی اگر این خواسته‌ها و ارزش‌ها تحت تأثیر عوامل مختلف شکل گرفته باشند.
به طور کلی، نظر سوزان بلاک‌مور در مورد اراده آزاد به بررسی پیچیدگی‌های آن در بستر تعین‌گرایی و مسئولیت اخلاقی می‌پردازد و سعی می‌کند نشان دهد که چگونه می‌توان این دو را با هم سازگار کرد.
این فلاسفه هر یک در شیوه‌های مختلف به مسأله انتخاب و اراده آزاد نزدیک شده‌اند. مسئله خر بوریدان به عنوان یک چالش فلسفی درباره اراده آزاد و انتخاب، نظرات مختلفی را در میان فلاسفه ایجاد کرده است.
هر یک از آن‌ها با رویکرد خاص خود به این موضوع پرداخته‌اند و این مسئله همچنان موضوعی جذاب برای بحث‌های فلسفی است. اما سؤال اصلی این است که چالش خر بوریدان چقدر در زندگی شخصی انسان معاصر تأثیر گذار بوده؟■





# جستار «زیبایی ترسناک!»

«فاطمه علیزاده»

علی چند سالی است که کاشت ناخن و مژه در بین بانوان و دختران رواج زیادی پیدا کرده است به طوری که الان اکثریت بانوان همه ناخن می‌کارند و هزینه‌ای گزاف برای این زیبایی خطرناک می‌دهند و بصورت ماهانه آن را تمدید می‌کنند و فکر می‌کنند که با انجام این کار دست‌های زیبا و درخشانی خواهند داشت و اعتماد به نفسشان بالا می‌رود که به زعم بنده این، اعتماد به نفس کاذبی بیش نیست. بانوان عزیز کشورم آیا واقعاً می دانید با خودتان و دخترانتان چه می‌کنید؟ می‌دانید اولین بار ساخت ناخن مصنوعی توسط دندان پزشکی آمریکایی به نام فرد اسلک و برادرش توماس اسلک ساخته شده است. بله متاسفانه درست است، شما برای زیبایی و اعتماد به نفسی کاذب هم به سلامتی خود لطمه می‌زنید هم به آینده و سرنوشت دختران دلبندتان که امروز به وفور شاهد این هستیم که همه دختران انگیزشان را برای درس خواندن و پیشرفت از دست داده‌اند و به این باور سمی و غلط رسیده‌اند که با ناخن کاری می‌توانند پولدار شوند و دیگر احتیاجی به درس خواندن و تلاش ندارند چرا که این افراد از تمام افرادی که زحمت می‌کشند و درس می‌خوانند پول بیشتری به دست می‌آورند؛ در حالی که این شما هستید که با پر پول کردن جیب ناخن کار ها این انگیزه را از فرزندانتان گرفته‌اید؛ بانوان عزیز بیدار شوید و هوشیار باشید که کشورهای پیشرفته که از قضا دشمنان ما محسوب می‌شوند، افراد نابغه و با سواد پرورش می‌دهند تا با کمک آنها چنین چیزهایی را تولید کنند و با صفحات مجازی و ماهواره و ... آن را به ما القا کنند و ما را سرگرم چیزهای عبث و بیهوده کنند تا خودشان روز به روز پیشرفت کنند و بر مردم دنیا مسلط شوند و به ما زور بگویند؛ ما چه راحت تن به خواستهٔ آن‌ها می‌دهیم و انگیزه تلاش و پیشرفت را در فرزندانمان که قرار است سرنوشت ملتمان را بسازند می‌کشیم. علاوه بر این شما می دانید که کاشت ناخن چقدر می‌تواند به سلامتی شما لطمه وارد کند و باعث انواع و اقسام بیماری‌های پوستی مثل سرطان پوست، تغییر رنگ ناخن‌ها، التهاب دور آنها و همینطور عفونت‌های قارچی، اگزمای تماسی، شل شدن ناخن‌ها، ترک و شکاف آن‌ها می‌شود. آیا می دانید ژل سخت کنندهٔ لاک‌های ناخن که در معرض نور UV قرار می‌گیرند تا خشک شوند، این موج الکترومغناطیسی دارای اثرات زیان آور شناخته شده‌ای است که استفاده مکرر از این اشعهٔ ماورای بنفش موجب عوارضی مانند چین و چروک و حتی سرطان پوست می‌شود و همچنین بطور غیر مستقیم به DNA انسان آسیب می زند و خطرات زیادی برای خانم‌های باردار و جنینشان دارد. آیا باز هم می‌خواهید به قیمت مبتلا کردن خود به این بیماری‌های خطرناک و ترسناک زیبا شوید و اعتماد به نفستان بالا برود؟ بیدار شوید و اجازه ندهید تا به سلامتی‌تان لطمه وارد شود و فرزندان دلبندتان از پیشرفت باز بمانند و به سرانجامی عبث دچار نشوند، اجازه دهید تا فرزندانتان با تلاش خود آینده‌ای زیبا برای خود و کشورشان رقم بزنند و باعث پیشرفت‌های روزافزون بشوند و عمرشان بیهوده تلف نشود چرا که اعتماد به نفس حقیقی شما زمانی به وجود می‌آید که فرزندانتان انسان‌های مهمی بشوند و با کشفیات و اختراعات خود جای بهتری را برای زندگی شما، خودشان و مملکتشان بسازند و اجازه ندهند تا دشمنان برای ما سرگرمی درست کرده و بر ما مسلط شوند. ■



# جستار «حیوانات برای طبیعت خلق شدند؛ نه سرگرمی ما در خانه!»

«فاطمه علیزاده»



مدت‌هاست که نگهداری از حیوانات خانگی در کشور عزیزمان باب شده است و متاسفانه افراد از موجوداتی که خداوند برای برقراری زنجیره طبیعت خلق کرده، استفاده‌های نادرستی انجام می‌دهند. این افراد که تعداد کثیری از جامعه‌مان را تشکیل می‌دهند حیواناتی مثل سگ و گربه و انواع پرندگان را به خانه خود می‌برند و وارد حریم شخصی خود می‌کنند و با افتخار از این حیوانات بجای فرزند خود یاد می‌کنند و مسخره‌تر آنکه به حیوانات آموزش می‌دهند که مادر و پدرشان هستند و تأسف بار تر اینکه زمانی که حیوانشان به هر دلیلی می‌میرند برایش مراسم می‌گیرند و طوری عزاداری می‌کنند که انگار عزیزشان از دنیا رفته است.

تمام این افکار و باورهای غلط و سمی نشات گرفته از دشمنان باهوشی است که می‌خواهند فرهنگ غلط و نادرستی را به مردم القا کنند. شمایی که به پیروی از غربی‌ها این کار اشتباه را انجام می‌دهید بیدار شوید، هوشیار شوید؛ کسانی که این باورهای غلط را ترویج می‌کنند همان کسانی هستند که تمام چهره‌های مشهور و همینطور کل مردم جامه‌شان تعداد زیادی فرزند دارند تا نسلشان را افزایش دهند، مردم عزیز، ما همه انسانیم و اشرف مخلوقات هستیم ما همان کسی هستیم که خالقمان بعداز خلق ما به خودش آفرین گفت پس چرا با باورهای غلط ارزش خودمان را پایین می‌آوریم؛ شما بگویید فرزند انسان داشتن که از جنس خودمان است زیباتر است یا سرو کله زدن با حیواناتی که برای هدفی دیگر خلق شده‌اند. می دانید چه می‌کنید؟ شما با این کار باعث شاد شدن دل دشمنانتان می‌شوید و ارزش آدمی را لکه دار می‌کنید. نگهداری از این حیوانات آسیب‌های جدی به سلامت جسم و روح و روانتان وارد می‌کند و باعث انواع بیماری‌های تنفسی و بروز آلرژی در کودکان و حتی افراد بزرگسال می‌شود، باعث ابتلا به بیماری توکسوپلاسموز در خانم‌های باردار شده و همینطور انواع عفونتهای قارچی و باکتریایی می‌شود.

شمایی که بجای فرزند، سگ و گربه بزرگ می‌کنید تا به حال این موضوع فکر کرده‌اید که در زمان پیری و کم توانی این سگ و گربه‌ها نمی‌توانند کاری برای شما انجام دهند؛ بدانید برای همهٔ ما زمانی می‌رسد که آرزو داریم تا کسی کنارمان بنشیند و به حرفهایمان گوش کند، کسی لیوانی آب به دستمان بدهد، آیا واقعاً می‌شود از سگ و گربه انتظار داشت که در زمان پیری و ناتوانی چنین کار هایی برای ما انجام دهند و یا یک لیوان آب به دستمان بدهند، زمانی که قدرت نداریم حتی برای خودمان غذایی بپذیم برای ما غذا درست کنند و ...

داشتن سگ آموزش دیده برای زنجیره طبیعت و اهدافی مثل نگهبانی مزرعه کارخانه، گله و یا در شکار و جست وجوی اجناس قاچاق آن هم در صورت نظافت و طهارت و بهداشت مورد استفاده قرار می‌گیرند نه ماندن در خانه و زندگی کردن با ما. بیدار شوید چرا که همه ما محتاج عشق دادن و عشق گرفتن از هم نوع خودمان هستیم.





### «نازیلا خوشنود»

وقتی به مرگ فکر می‌کنم، می‌بینم و اعتقاد دارم می‌توان زیبایی‌ها رو در نادیده‌ها هم تجربه کرد؛ می‌توان نغمه‌های تلخ جدایی و فرشتۀ مرگ را نجوایی همانند لالایی مادران شنید؛ می‌توان به کیفیت زندگی پرداخت؛ می‌توان عرض زندگی را اندازه گرفت و طول آن را هیچ!

زندگی زیباست و مرگ هم می‌تواند آغاز زیباتری باشد؛ اگر طور دیگری در آغوش کشیده شود.

وقتی به این فکر می‌کنم که چگونه می‌توان با این زندگی معجزه‌آسا خداحافظی کرد، طوری لحظه‌های آن را در بغل می‌گیرم که انگاری انتهای رمانی دلچسب و شیرین را خوانده‌ام!

مادری کهنسال که ثمرۀ زندگی مشترکش را بزرگ کرده و به جایی که آرزویش بوده، رسانده و هر آن‌چه در زندگی تجربه کرده، چالش‌های زندگی او بوده و بس...

وقتی اینها را با خود مزه‌مزه می‌کنم، فقط یک چیز آزارم می‌دهد و این جدایی است؛ جدایی از عزیزانم.

یک روز زمستانی است؛ روزی زیبا و دلچسب!

از خواب بلند می‌شوم. با این که خانه‌ام کاملاً گرم است، احساس سرما می‌کنم؛ اما نه آزاردهنده!

از پشت پنجره بیرون را تماشا می‌کنم. زندگی در جریان است. آدم‌ها در این صبح زود زمستانی، هرکدام سر به زیر و متفکر به دنبال شروع یک روز دگرند...

پرده را می‌کشم. خورشید سعی می‌کند از پشت ابرها سرک بکشد و با تمام زورش، هوا را گرم‌تر کند.

دوباره پرده را کناری می‌زنم و این‌بار روشنایی بیرون بهتر دیده می‌شود و منظرۀ اتاق را زیباتر می‌کند.

دلم یک فنجان قهوۀ غلیظ و گرم می‌خواهد...

به طرف آشپزخانه راه می‌افتم برای یک فنجان قهوه...

طولی نمی‌کشد که روی میزِ کنار پنجره، با یک فنجان قهوۀ گرم و کتاب مورد علاقه‌ام ایستاده‌ام.

هنوز هم مورمورم می‌شود. احساس می‌کنم اگر شالی روی دوشم باشد، بهتر است؛ به دنبال آن، به طرف اتاق خوابم می‌روم. شال زیبایی را که همسرم و شریک زندگی‌ام روزی به من هدیه کرده بود، روی تخت می‌بینم؛ این تن‌پوش را روی شانه‌هایم می‌اندازم و گرمای دلچسبی تمام بدنم را در بر می‌گیرد.

طرف پنجره برمی‌گردم؛ فنجان قهوه را به لبم می‌چسبانم و محتوای آن را جرعه‌جرعه می‌خورم؛ خیابان را تماشا می‌کنم. همه‌چیز زیباست؛ همۀ آدم‌هایی که برای یک تلاش دوباره در حرکتند!

انگاری همه را می‌شناسی؛ دلت می‌خواهد پنجره را باز کنی و بگویی:

«سلام! حالتان چطور است؟ روز خوبی برایتان آرزو می‌کنم! یک فنجان قهوۀ داغ میل دارید؟»

لبخندی می‌زنم و از فکری که کرده‌ام، خنده‌ام می‌گیرد. کتاب هنوز در دستم است؛ «سهم من»

این رمان را سال‌های پیش خوانده‌ام.

«سهم من...»

سهم من از زندگی چیست؟ بهترین‌ها؟ خوشبختی؟ آرامش؟ امنیت؟ اطمینان؟ صداقت؟

کتاب را دوباره باز می‌کنم.

انگار تازه این کتاب را در دست گرفته‌ام و از موضوع آن بی‌خبرم. با شور و شعفی وصف‌ناپذیر شروع به خواندن می‌کنم.

سهم من از زندگی چیست؟...

چشم‌هایم را روی هم می‌گذارم و به فکر فرو می‌روم.

آیا اگر این لحظه، آری همین لحظه، آخرین لحظه باشد؛ باز هم آرامی؟ باز هم رضایت داری؟ باز هم خوشبختی؟

جواب این سؤال را زمانی پیدا خواهی کرد؛ زمانی که خود زنی کهنسال، مادری مهربان، همسری وفادار و قابل احترام باشی و در یک روز سرد زمستانی با بالاپوشی از عشق و محبت و ایثار و فنجانی از تجربه و درایت به نتیجۀ یک عمر باعزت و باکیفیت می‌نگری با آرزوی این که وقتی به رفتن فکر می‌کنیم، از عمر رفته پشیمان نباشیم! آمین!



# جستار «به سوی "آنِ" بی‌همتای هستی»

**«بهمن عباس‌زاده»**

بی‌تردید هر خِردورزی در این دوران با "چالشی بزرگ" روبه‌روست:

آن انسان گسسته‌بین و وهم‌اندیش که پیله‌ها به دور خود تنیده و فرسنگها از حقیقت خویش دور افتاده و ذات حقیقی و اصیلش در زیر خروارها توهمِ پوچ از خویش، مدفون و پنهان مانده، اکنون در پیِ یافتن گریزگاهی، زیر هر پاره اندیشه‌ای را جستجو می‌کند. ناکامی‌های زندگی چنان کام او را تلخ کرده که خود را دربند و گرفتار می‌یابد. آنگونه که به قول آن سخن‌سرا "چنان قحط‌سالی افتاد اندر دمشق، که یاران فراموش کردند عشق".

عقل سودا زدهٔ ذهنی هر دم از روزنی به ناکجا سر برون می‌کند و او را به بیراه‌ای دیگر می‌بَرَد؛ آکنده از بیهوده‌گویی‌های ذهن. چنان در آشفتگی‌ها و پریشانی‌های ذهن غرق شده که رنج و حسرت لحظه‌ای آسوده‌اش نمی‌گذارد.

روح انسان امروز آن‌چنان مسخ شده که اگر چه زندگی را ارج نمی‌نهد، اما برای زنده ماندن به هر پَرِ کاهی چنگ می‌زند. و همچون افسون‌زدگان در پی توهمات خویش سرگردان است؛ مانند سایه‌های گریزانی در تاریکی. انسان را زمانی می‌توان کمال یافته دانست که عاشقانه زندگی کند و از عشق سرریز شود و آن را با دیگری سهیم گردد و این همان رشد و بلوغ است که نرم نرمک بر بستر عشق به سراغ انسان می‌آید. انسانِ کمال یافته درهای بخشش را کاملاً گشوده و تنها اوست که می‌بخشد و از این راه بر داشته‌هایش می‌افزاید؛ از راه بخشش!. این گونه است که دیگر عشق گونه‌ای از "وابستگی" نیست. به هیچ شخص خاصی "وابسته" نیست. و وسعتی دارد به پهنای هستی. عشق دیگر یک "رابطه" نیست ارتباطی‌ست وسیع. چه خواهد شد آن زمان که گُلی در بیشه‌ای دوردست شکفته شود و کسی را آنجا نیابد تا قدرش را بداند؟ و از عطرش سرمست شود؟ و لب به سخن گشاید؟ و حُسنِ جمالش را ستایش کند؟ راستی بر آن گل چه خواهد رفت؟ پژمرده می‌شود؟ خواهد رنجید؟ می‌هراسد؟. به زندگی‌اش پایان می‌دهد؟

نه! آن گل، غنچه‌ها را یکی از پس دیگری شکوفا می‌کند و برایش هیچ فرقی ندارد که کسی از کنارش می‌گذرد یا نمی‌گذرد. او را با گذر مردمان کاری نیست و او همچنان عطر خوشش را به هوا می‌پراکند. عاشق حقیقی می‌گوید: "من اگر تنها بودم و در خلوت به همان سان که اینک با شما هستم، عشق را از جانب من به هر سو روان می‌دیدی مانند گُلی در کوره راهی دور. این شما نیستید که عشق من را به خود برانگیخته‌اید. که اگر چنین بود باید با رفتن شما نیز آن عشق از میان می‌رفت. این وجود شما نیست که عشق را از درونم بیرون می‌کشد. عشق از سَرِ نیاز، عشق نیست. بلکه نیاز است؛ گدایی محبت است. و نیاز را چگونه می‌توان در پایهٔ عشق دانست. عشق سرشار بودن است. عشق یعنی چندان مالامال از حیاتی که درمانده‌ای آن را چه کنی! پس دَرِ خانهٔ دلت را بر همگان می‌گشایی و آن را با هستیِ پیرامونت قسمت می‌کنی حتی اگر کسی هم در خانه نباشد باز هم باید به سرود و سرایش درآیی و پایکوبان به رقص آیی:

و اما عشق آن دم تجلّی می‌یابد که تو بلوغ یافته و به کمال رسیده باشی. تنها آن دم که روانت بالیده باشد، توانِ عاشقی خواهی داشت. آنگاه که این درک و دریافت در ژرفای آگاهی‌ات پایه‌ای بلند یافته باشد که عشق را نه در مرتبهٔ نیاز که چونان سرریز شدنِ "روان" در نظر آوری. عشقی ناب. عشقی که بتوان هدیه داد. از آن به بعد آن عشق را بی‌هیچ قیدوشرطی می‌توان به هر کس بخشید. و زمانی که دو کمال یافته بر هم عاشق می‌شوند یکی از بزرگترین جلوه‌های هستی رُخ می‌نماید و چه پدیده‌ای زیباتر از آن می‌توان سراغ گرفت؟! آن دو با هم غایتِ تنها بودن را تجربه می‌کنند. آنان چنان درهم آمیخته‌اند که گویی یگانه‌اند. آن یگانگی، ویرانگرِ فردیتشان نیست. بلکه بر آن افزوده اعتلایش می‌دهد. دو انسان بلوغ یافته برای رهاییِ فزونتر دستِ یاری به هم می‌دهند. هیچ تدبیر زشت و سیاستی در کارشان نیست و هیچ تلاشی برای غالب آمدن بر دیگری در وجودشان یافت نمی‌شود. زیرا چگونه می‌توان بر کسی که عاشق هستی، غلبه کنی؟ چیرگی بر دیگری آغاز نفرت و خشم و دشمنی‌ست. در آن زمان همهٔ وجود تو خواستار رهاییِ کاملِ اوست. آن دو چنان با هماند که "گویی یکی هستند" و در آن یکتایی و فردیتشان پابرجاست و زدوده نمی‌شود. در این شرایط "آن دیگری"، بارورَت می‌کند و غنایت می‌بخشد آن دم که به "هستیِ کُل" وارد می‌شوی و چه بودِ خود را درمی‌یابی؛ آنگاه عشقی در هستی‌ات سربر می‌کشد و عطرِ دلاویزش همه جا را پُر می‌کند. از آن پس بی‌توان عشق را به دیگران نثار کرد.



زیرا چگونه می‌توان چیزی را که اکنون نداری به کسی دیگر هدیه کنی؟ برای بخشیدن باید تا سرشار باشی؛ عشقی که به هر دلیلی به بیرون از وجودت وابسته باشد؛ عشق نیست. و برای چنین عشقی باید به تمامی در درونِ خویش مستقر بود. عشق را با ذهن و در ذهن نمی‌توان سنجید. ذهن همواره به جنون می‌رود. راه و رسم ذهن چنین است؛ بی‌ثبات است. و دائماً دیگرگون می‌شود. آن را برای دو لحظه یکسان نمی‌یابی. هر لحظه به رنگی‌ست؛ سخت و بی‌ثبات است عیّاری‌ست دغل‌باز که به هر بهانه‌ای چیزی را از یاد می‌بَرَد همواره در ذهن بودن و با ذهن بودن خطری‌ست که هر انسانی را به کام خود خواهد بُرد. پس هر لحظه باید با آن در "فاصله" بود و آن را زیرنظر داشت. افسردگی یکی از میوه‌های باغ بی‌برگیِ ذهن است. و بزرگترین مانع در جهت شناختِ خویشتن محسوب می‌شود.
و آن زمان که "خود" را نشناخته باشی چگونه قادری "دیگری" را بشناسی. و روزی که "خود" را شناختی، همهٔ هستی را شناخته‌ای. نه فقط انسانها، که هر چه درخت و پرنده و چرنده و رود و کوه است را خواهی شناخت. زیرا همه در تو جمع‌اند. و تو خود مدلی کوچک از همهٔ جهانی. تجربهٔ زیبا و اعجاب‌انگیزِ دیگرِ آن است که آن دم که خود را شناختی دیگر پایانی بر اَسرار نمی‌یابی. در واقع، برای نخستین بار آن اسرار را بی‌کرانگی دربر می‌گیرد. هر چند بر اسراری واقف باشی با این حال می‌دانی که کران در کران، اسرار بی‌شمار در انتظارِ "از پرده بُرون" افتادنند. تو اینک پای خویش در اقیانوس معرفت‌تر کرده‌ای و هرگز به کرانهٔ دیگر نخواهی رسید. در آن لحظه همهٔ هستی به معمایی بَدَل خواهد شد. برای شناختِ کُل هستی و جهان باید از هستیِ درونِ خود آغاز کرد ...
و این آغازی پُرچالش است. اولین چالشِ آن ورود به فضایی ناآشناست. ناآشنا برای ذهن، و این آغاز یک سرگشتگی‌ست. و این سرگشتگی و دل‌پَریشی به راستی مجالی‌ست پربَها. فضایی که گویی از میان ذهن کورسو راهی هم عیان نیست. و براستی، دل‌پریشی و سرگشته‌ای از موهبت و فیضی عظیم برخوردار است فضایی مبهم اما اسرارآمیز و شگفت در آستانهٔ بی‌کرانگی. سرشار از ابهام و تردید. میان زمین و آسمان رَها گشته‌ای. از چنبرهٔ ذهنِ اسارت‌بار رها گشته‌ای اما هنوز به مأمن اصلی و اصیل خویش نرسیده‌ای.
اکنون دیگر ذهن قادر به فراهم آوردنِ هیچ قطعّیت و امر مسلمی نیست. هر دم که می‌گذرد به زوالِ ذهنِ منجمد نزدیکتر می‌شوی و این بزرگ‌ترین اتفاقی است که می‌تواند در حیات کسی پیش بیاید و چه موهبت بزرگی؛ این همان سرگشتگی خلاق است. حالِ غریبی‌ست که هم‌بنیان‌کَن است و هم آفرینندهٔ بنیان: ذهنِ منجمد را درهم می‌شکند و سامانهٔ روحِ آزاده‌ای را پی‌ریزی می‌کند.
به همین دلیل است که زندگی حقیقی را با ملامت و خسته دلی کاری نیست که رقصی‌ست ابدی و در قاموس آن اثری از کسالت و دلزدگی نیست زندگی حقیقی سراسر نشاط است و سرخوشی‌های شادمانه. در خَمِ راهش هزاران واقعه در انتظار است و بی‌شمار وقایعی که همواره در زمانهایی دیگر چشم به راهند و هرگز نمی‌توان فرجام و پایانی را بر اسرار هستی متصور بود. همهٔ سرور و طربناکی زندگی در همین است. شکوه و تابناکیِ بی‌همتای زندگی در این معناست که تو را همواره مشغول می‌دارد و در هر لحظه خود را در جستجو و زیر و زبَری دیگر می‌یابی. زندگی مالامال از پویش است و خطر کردن در ناشناخته‌ها. برای درکِ "ناشناخته‌ها" نیاز به درکی "شهودی" دارید و زمانی که وسواس فکر و عقلِ خود را فرو گذاشتید، حسِ شهود به گُل نشسته، شکوفا می‌شود از آن پس این "حس غریب" دیگر چون الهامی در دوردست نخواهد بود که از سَرِ اتفاق پدیدار شود. منبعی است که دمادم در دسترستان است می‌توانید چشمان خود را برهم نهید و به درونش بروید و طریق درست را به دست آورید. همواره خواهید توانست تا درونِ "انرژی شهودِ خویش" را بکاوید و در همه حال آنچه صواب است در آن بیابید. به مُجرّدِ آنکه شهود کارِ خویش را آغاز کرد نیازی نخواهی داشت تا در طلبِ راه، دستِ نیاز به نیرویی غیر از درونِ خویش دراز کنی. شهود فضاهای بِکرِ درونِ تو را به روشناییِ حضورت فرا می‌خواند بدون آنکه نیازی به ابتکار ذهنِ مُجرد داشته باشی. ناب‌ترین ایده‌ها در این فضا به درونت راه می‌یابد بگونه‌ای که ذهن را دچار حیرت می‌سازد؛ آن هم بدون پندارهای و هم‌آلود ذهنی؛ زیرا که سادگیِ نهان بسیار غنی‌ست. زمانی که به تمامی "در حضور" باشی بدان که در غایتِ سادگی هستی. چه معنایی در پسِ واژهٔ سادگی نهفته است؟
سادگی یعنی زیستن بی‌هیچ آرمانی که از "پندارهای وهم آلودهٔ ذهن" باشد. چرا که "پندارهای وهم آلودهٔ ذهن" موجدِ پیچیدگی و درهم تافتگی رَوان است و در پندارِ آینده بودن، درهم تافتگی را با خود به همراه می‌آورد. سادگی یعنی "خود" بودن و به تمامی پذیرای هستیِ خویش بودن، بی‌هیچ ایده‌آل و آرمانی و آن کس که در وهمِ آرمانهای خود زندگی می‌کند پیوسته و دمادم حقیقتِ آن را از دست می‌دهد؛ چرا که "حقیقت" اینجا و اکنون است. ساده بودن یعنی بودشی در اینجا و در زمانِ حاضر. آیا تاکنون از هیاهوی جماعت، از این

"حُفره‌های تاریک" و هجوم افکارِ زائد به خلوتی پناه برده‌ای و در سکوت نشسته‌ای؟ زیرا که هر گاه در خلوتی به سکوت نشسته‌ای و با کسی نیستی و تنهاییِ خود را شادمانه به ستایش برخاسته‌ای؛ جانِ تازه‌ای یافته‌ای؛ به این خاطر است که با "تأمل در خلاء" احساس سبکی و شادابی به تو دست می‌دهد. و تو با "بی‌کرانگیِ هستی" سهیم می‌شوی. انرژی درونی‌ات دیگر "یخ بسته" و فرو مرده نیست، که چون رودی خروشان رَوانه می‌شوی و خورشیدی در وجودت طلوع می‌کند. اما در ازدحام توده‌ها، همواره چیزی را گُم می‌کنی. به راستی در "تأمل در خلاء" چه روی می‌دهد؟ در آن خلاء "هستی" به درونت راه می‌یابد و همهٔ ضایعاتِ پیرامون را از درونت می‌زُداید.

در فَردِ ساده، هیچ گُسستی نیست؛ فقط آگاه است. جسم و جانش آکنده از روشنی‌ست. همهٔ هستِ او تنها از یک‌چیز خبر دارد و آن آگاهی‌ست از آن روست که "ناخودآگاهی" در او وجود ندارد.

فردِ ساده به معنای حقیقی آن، "منِ ذهنی"، که همهٔ جهان را فقط از دریچهٔ آن ببیند، ندارد. زیرا که نیک می‌داند که منبعِ عظیم و بی‌کرانی، که می‌توان در آن، لحظه‌های "بی‌منی" و فارغ از "من" شدن را تجربه کرد، "مهرورزی"ست و غرقه شدن در عشق. اگر مهرورزی، تمامیّت هستِ تو را در خود گیرد و به تمامی به درونِ آن شوی، دیگر اثری از "من" در تو بجای نخواهد ماند. زیرا در اوجِ مهرورزی، تو سراسر انرژیِ نابی و با حضور شعف و فورانی از انرژی، ذهن توانِ حرکت و به جنبش درآمدن را از دست می‌دهد و به سکون می‌رسد. در چنین غلیانی از انرژی، ذهن به حیرت می‌آید و مبهوت می‌شود و درمی‌یابد که اینک چه کند و چه چاره‌ای ساز کند و زمانی که چیزکی بس تازه و سرشار از زندگی، پا به جولانگاهِ ذهن می‌گذارد ذهن از حرکت باز می‌ایستد و "مهرورزی" سرزنده‌ترین پدیده‌ای‌ست که می‌توان سراغ گرفت که بر انجام چنین کاری تواناست. اگر بتوان به عُمقِ مهرورزی وارد شد؛ "من" به تمامی رنگ می‌بازد و همهٔ زیبایی و حَلاوتِ مهرورزی در این است. مهرورزی به راستی منبعی دیگر است که می‌تواتن از آن روزنی به آسمانها گشود. در گاه مهرورزی احساستان را مشتعل کنید و دیگرگونی بپذیرید. و به رقص درآیید؛ نوای شادی سر دهید و ژرفتر به درونِ آن بروید. و آن لحظه در عجب خواهی شد که چه سان کلید معما به دست داشته‌ای و خود از آن بی‌خبر بوده‌ای. مهرورزیدن از پدیده‌های بس پُرتوانی‌ست که در آن "من" از میان می‌رود و از فَردیتِ ذهنیِ تو دیگر چیزی بر جای نمی‌ماند.

اگر دلی ذوق‌پرست و زیباپرست داشته باشی، شاید آن زیبایی، گشایندهٔ درهای فروبستهٔ تو باشد. مرد یا زنی خوب روی می‌بینی و "من" از میان می‌رود و در آن زیبایی مستغرق می‌شوی. یا گل نیلوفری را در آبگیری می‌بینی یا برآمدن آفتاب را در یک صبح بهاری و یا شاید با دیدن پرنده‌ای بال گشوده در آسمانِ آبی یا هر واقعهٔ دیگری که ماشهٔ آن "تیز حسّیِ روح" را بفشارد.

هر آنچه که تو را در آن لحظه، چنان ژرف به تصرف درآورد و تحت تأثیر قرار دهد که تو خویش را فراموش کنی و دست از آن بشویی، در آن دم است که "من" به خواب می‌رود و افسانه‌های خود را فراموش می‌کند. و چه زیباست لحظه‌هایی که من به خواب می‌رود آنگاه خواهی توانست لمحاتی از حقیقتِ راستین را به تجربه درآوری. ■





## جستار «نفس»

### «سارا شرفی»

شربت سرفه سوم رو باز کردم، ترومای نفس کشیدن پیدا کردم از وقتی این بیماری کرونا ی جهش یافته رو گرفتم که به شدت بیماری بی رحمیه!!! حدود دو هفته می‌شود که در خانه بستری هستم، واجب دانستم اطلاع رسانی کنم.

در این روزهای سرد سال خیلی مراقب سلامتی خود باشید، شیوع بیماری‌های مختلف از جمله کرونای جهش یافته جدید و آنفالونزا و ترکیب این دو با هم فاجعه است.

کرونای جهش یافته بسیار مقاوم‌تر و سخت ترشده است، انگار مدتی مخفی و حال قوی‌تر برگشته. علائم بسیار سریع و سختی دارد و شیوع بسیار قوی‌تری، براتون از شرایطی که پشت سر گذاشتم میگم.

شب یلدا بود و خانواده خوش و خرم دور هم جمع بودیم، یکی از آشنایان به شدت سرفه می‌کرد و در جمع نشسته بود. از جشنی که دیروزش رفته بود می‌گفت و همینطور یک روند سرفه می‌کرد و با هم آجیل شب یلدا می‌خوردم. قبل رفتنش گفت نمیدونم چرا اینقدر سرفه می‌کنم و بله کار خودش را کرده بود!!! از یکم دی تا الان بسیار شرایط سختی را گذراندم یعنی فقط به بیماری و دارو و بستری! از شبش شروع شد، کل تنم می‌لرزید و هر چی لباس می‌پوشیدم بازم جواب نمی‌داد بعد حس کردم تنم بی دلیل درد می‌کند و احساس بی حالی دارم انگار اتفاقی در بدنم در حال وقوع بود که ازش رهایی نداشتم. به شوخی به خواهرم گفتم از من دور شو فکر کنم دارم تبدیل به مرده متحرک میشم. اخه بعد از گذشت مدت زمان کوتاهی حس کردم یکی دستش رو روی گلوم گذاشته و اونقدر بی رحمانه فشار می‌دهد تا یک روند سرفه کنم، دیگه مطمئن شده بودم ویروس و بیماری واگیر دار گرفته‌ام. پشت سر هم سرفه می‌کردم طوری که رنگم سرخ و سیاه می‌شد. صبح، اولین دکتر داخلی که می‌شناختم رفتم و مثل این روزها که هر بیماری‌ای داری دکتر بدون معاینه فقط سرم تراپی می‌نویسد، یا دیگر خودمان استاد درمان شده‌ایم، به دکتر گفتم: دکتر برایم سرم نوشتید؟! ویتامین c تزریقی هم دادین! دکتر هم با نگاه سنگینش به ما می‌گوید من کلی درس خوندم تا شما الان جلوی صورت من بشینی و دستور درمانت را هم به من بگی! مگه رستوران منو باز اومدی! که از هر مدل غذا هر چی دلت خواست انتخاب کنی! تشخیص و درمان با من است، درمانت را هم به من دستور نده، من میدونم چی بهت تجویز کنم ...



تعداد زیادی از بیماران شبیه خودم سرم به دست با حال بد دیدیم. به سرم های قاطی شده با دارو که زرد رنگ شده بود نگاه می‌کردم، قطره قطره وارد خون می‌شد و ناگهان به خود گفتم اگر اسم این ویروس ماشین کشتار نیست و این جنگ نیست پس اسم این چی می‌تواند باشه؟! جرقه‌ای در ذهنم زد و گفت: چه سودی از فروش این داروها و سرم ها به جیب شرکت‌ها می‌رود که باید هم برای سلامت شدن حتماً از این گونه داروها استفاده کنیم؟! این شرکت‌های دارویی از کجا تغذیه می‌شوند و مواد اولیه‌شان را از کجا می‌آوردند، سود این فروش به جیب چه کسانی می‌رود؟! این شرکت‌ها به واسطه به خطر انداختن جان ما انسان‌ها چه سودی می‌برند! امان از دانشمندان فاسد با ساخت چنین ویروس‌های آزمایشگاهی. در دلم گفتم خوبه دیگه یک ویروس جدیدی شایع می‌شود و ما برای بقا و سلامتیمان مجبور به زدن این سرم ها می‌شویم. و در صف سرم می‌ایستیم، حالا بگذریم که هر درمانگاه هم تعرفه خودش را دارد. اونقدر سرفه‌هایم زیادتر شد که انگار تفکر سود مثل لامپی که روشن بود ترکید و همه جا خاموش شد. همزمان سرم تمام شد. در خانه به درمانم ادامه دادم، یک ساعتی از تزریق سرم نگذشته بود که آسمان جلوی چشمانم تیره و تار شد، چنگک مرگ بر گلویم فشرده‌تر شده بود و کم کم احساس خفگی کردم، از بی حالی می‌خوابیدم ولی در کمتر از چند ثانیه نفسم به شماره افتاد، دیگر نفس کشیدن برایم آرزو شد و مجبور بودم بشینم تا بتوانم با تمرکز و تلاش نفس بکشم، کاملاً معلوم بود ریه‌ام درگیر شده است، اکسیژن کافی به خونم نمی‌رسید، همه اینها در کمتر از چند دقیقه اتفاق افتاد و از همه مهمتر نوری بود که تلاش می‌کرد تا مرا

در بدنم نگه دارد. خدا را در قلب خود حس کردم او روح مرا در بدنم با تند شدن ضربان قلبم نگه داشت، تجربه‌ای که داشتم این بود در آن لحظات که تنها در اتاق روی تخت نشسته بودم سرفه می‌کردم و نفسم به شماره افتاده بود، خدا تصویری را از جلوی چشمانم عبور داد، هنوز باید زندگی کنم و با تمام وجودم متوجه ارزش نفس کشیدن و زندگی کردن شدم و اینکه عمر خیلی کوتاهه و در این قافله عمر کارهایی که دوست داریم را انجام بدهیم، چرا باید انرژی حیاتیمان را هدر کارهایی که دوست نداریم بکنیم؟! یاد روز مادر افتادم و اینکه به خاطر این ویروس نکبت نتوانستم پیش مادرم باشم، این تجربیات را با خود به یدک می‌کشیدم، ساعتم افزایش ضربان قلبم را گوشزد می‌کرد و من کاری از دستم بر نمیامد، خدا خواست زنده بمانم و روح ارزشمندم را در تنم نگه داشت، ولی ترومای نفس کشیدن هنوز هم آزارم می‌دهد. حس کردم تا شب امکان داره زنده نمانم و نفسم در خواب قطع شود. برای همین وقتی با خانواده صحبت کردم و شرح حالم را گفتم تصمیم گرفتیم برویم یک پزشک متخصص دیگر. خدا رو شکر می‌کنم که دکتر فوق تخصص ریهٔ عالی‌ای رفتم، بسیار با صبر و حوصله حدود یک ربع حالتم رو چک کرد و یک معاینه کامل و دقیق، بیماری کرونای حاد همراه سیاه سرفه را تشخیص داد، و از آنجا که نفس به سختی می‌کشیدم، وقتی ماسک اکسیژن –دارو راگذاشتم شادی وصف ناپذیری در وجودم ایجاد شد، می‌توانستم راحت تنفس کنم و چه قدر خوشحال کننده بود. الان دقیقاً دو هفته می‌شود که در خانه بستری و قرنطینه هستم، درمان دارویی و پرهیز غذایی دکتر، بسیار عالی بود و من دوست دارم پرهیز غذایی را با شما به اشتراک بذارم.

پرهیز غذایی در زمان کرونا و سرفه شدید:

شیر ولرم همراه عسل

شیر ولرم همراه زردچوبه

شیر ولرم همراه دارچین

تخم مرغ آب پز

نوشیدن زیاد چای سیاه دم شده

سوپ و غذاهای آب پز

آبمیوه طبیعی سیب

آبمیوه طبیعی هویج

دمنوش پونه کوهی

دستور غذایی دکتر فوق تخصص ریه بسیار کارساز بود و همراه داروها بسیار مکمل خوبی. البته اگر بیمار هستید حتماً قبل از استفاده از دستور غذایی بالا با پزشک معالج خود مشورت کنید و پس از تأیید پزشک مربوطه استفاده کنید.

امروز روز آخری است که در خانه بستری هستم و تصمیم گرفتم اطلاع رسانی کنم تا در این روزهای زمستانی و برفی بیشتر مراقب خودتان و عزیزانتان باشید، فاصله اجتماعی را رعایت کنید و از ماسک در مکان‌های شلوغ استفاده کنید و از همه مهمتر اگر فردی مشکوک به بیماری است و سرفه می‌کند و تغییر صدا دارد حتماً بی رودربایستی ازش فاصله بگیرید.

لطفاً از آنجا که این بیماری جدید بسیار قدرت انتقال بالایی دارد و به راحتی از راه نفس منتقل می‌شود، در صورت بیماری در خانه بمانید و استراحت کنید، حتماً در صورت علائم بیماری سریعتر دکتر بروید، تشخیص زود از خطر مرگ تا حدودی جلوگیری می‌کند و اگر یک دکتر رفتید و جواب خوبی نگرفتید حتماً مجدد پزشک را تغییر دهید و بهتر است دکتر داخلی- فوق تخصص ریه در موارد کرونا و آنفلونزا مراجعه کنید. اگر فرزندتان بیمار شده است لطفاً آن را تا بهبودی کامل (حدود ۹ تا ۱۴ روز) در خانه قرنطینه کنید، رفتن فرزندتان به مدرسه باعث بیمار کردن هم کلاسی‌هایش و همه گیر شدن می‌شود پس رعایت کنید!!! اگر دانشجو هستید به دانشگاه نروید، اگر کارمند هستید حتماً تا بهبودی کامل استراحت کنید. کمی فرهنگ اجتماعی را بالا ببریم و بیشتر رعایت کنیم. اگر پت دارید از جنس سگ، گربه و... از او فاصله بگیرید تا به این طفل معصومها انتقال ندهید. مراقب خود و عزیزانتان باشید، همیشه سلامت باشید.



# ترجمه

رمان ترجمه «شب» قسمت چهار؛ «عبدالله حسین»؛ «سمیرا گیلانی»

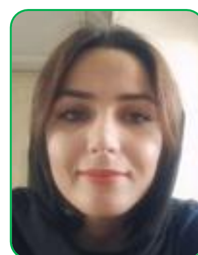
داستان ترجمه «دوست پاریسی من»؛ «شوانگ شوئنتائو»؛ «سمیه جعفری»

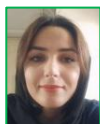
داستان ترجمه «دخترک پوستین گربه‌ای»؛ «فلورا استیل»؛ «اسماعیل پورکاظم»

جستار ترجمه «چگونه عمر جاویدان داشته باشیم؟»؛ «دیوید اوون»؛ «عبدالمطلب براتنیا»









# ترجمه داستان «دوست پاریسی من»

## نویسنده «شوانگ شوئتائو»؛ مترجم «سمیه جعفری»

شماره ۲ دسامبر ۲۰۲۴
شیائوگوئو از تشنگی وحشت داشت وبه خاطر همین همیشه یک لیوان آب کنار تخت بیمارستانش می‌گذاشت. به محض خالی شدن لیوان از من می‌خواست تا پرش کنم. دلم می‌خواست به او هشدار بدهم که این عادت برای سلامتی‌اش ضرر دارد وسرکشیدن لیوان پشت لیوان آب در تمام طول شب باعث فشار آوردن به کلیه‌ها شده وادرار زیاد هم برای زخمش خوب نیست، ولی از آنجایی که قد بلند بود به نظرم رسید که می‌تواند آن همه آب را در بدنش جای بدهد. با وجود اینکه اهل پکن بود کوچکترین لهجه‌ای نداشت. برایم تعریف کرده بود که در کودکی در اپراها آواز می‌خوانده ووقتی بزرگ‌تر شده صدایش را از دست داده است. او گفته بود: «واقعاً حیف شد، چون که آن زمان تعداد انگشت شماری پسربچه بودند که می‌توانستند آواز لرد گوآن را بخوانند آن هم به خوبی من!»
شیائو گوئو شروع به بر زدن یک دسته ورق کرد: «دیلاق بودن وقارآدم را زیر سؤال می‌برد، حتی لرد گوآن هم به قد بلندی من نبود!»
اوایل بیست سالگی به پاریس رفته بود تا رشتهٔ سینما بخواند. محل زندگی‌اش در ورسای بود. هر روز با یکی از آن دوربین‌های امانتی که از دانشگاه می‌گرفت بیرون می‌زد، چند قطعه فیلم ضبط می‌کرد و به استدیوبرمی گشت تا آنها را ویرایش کند وچیز معنی داری از آب در بیاورد. مدتی به این کار مشغول بودتا در نهایت کارش به فیلم برداری در عروسی چینی‌های مقیم فرانسه کشید. اکثر آنها اهل ونژو بودند وعروسی را دوست داشتند. قد بلندش این فکر را به آنها تلقین می‌کرد که ارزش پولش را دارند وچنین شخص قد بلندی می‌تواند از آن بالا به تمام زوایای دید دسترسی داشته باشد. یکی از زنان ونژویی متوجه شد که او همیشه لحظات فراموش نشدنی را ثبت می‌کند: دستپاچگی لحظه‌ای داماد، نگاه پر از نفرت و ناخواستهٔ عروس به زن دیگر، حتی یک بار هم مچ یک نفر را موقع دزدی پاکت قرمز پول از کیف ساقدوش عروس گرفته بود. او دکمهٔ هشدار را فشار نداده بود بلکه بعداً بریده‌ای از فیلم را (آن قسمتی که دزدی انجام می‌شد) برای مشتری فرستاده بود. به این می گویند: «بگذار فیلم به جای تو حرف بزند!»
زن اهل ونژو چهل وهفت ساله، صاحب مغازهٔ عتیقه فروشی در پاریس بود. شوهرش گنگستری اهل کرهٔ جنوبی بود که وقتی زن چهل ساله بود بر اثر سکته قلبی فوت کرده بود. آن زن یک بار دست به اسلحه برده و مواد زیادی به دست آورده بود.

«اما وقتی او را دیدم کاملاً پاک بود، بعد ازمرگ شوهرش دوی ماراتن را شروع کرده بود، یکبار از من خواست که برای دویدن به او ملحق شوم، باران شدیدی می‌بارید، به هر قیمتی که شده بیرون زدیم، ده دقیقه دویدم و بعد تاکسی گرفتم وبه نقطهٔ پایانی رفتم، همانجا منتظرش ماندم، با وجود اینکه دوندهٔ خوبی نبودم به استعداد من ایمان داشت، مقداری پول به من داد تا به این جنبه از شخصیتم فرصت بروز بدهم، به من گفت که می‌توانم هرکاری که دلم می‌خواهد انجام بدهم، البته تا زمانی که در کار فیلم بودم! وقتی همسرش زنده بود هر روز با هم فیلم تماشا می‌کردند، گاهی اوقات در خانهٔ هنر نزدیک خانه‌شان وگاهی هم با دستگاه ویدیویی که در خانه‌شان داشتند. بعد از مرگ شوهرش فیلم زیادی ندیده بود، معلوم شد که او نه خود فیلم‌ها را بلکه تماشای آنها را در کنار شوهرش دوست داشت. تمام پولی که داده بود را در ورق بازی از دست دادم. فیلم کوتاهی با بودجهٔ خیلی کم از صحنه‌های خیابانی ساخته و صداهایی به آن اضافه کرده و برایش فرستادم، مارگارت دوراس هم به این سبک فیلم می‌ساخت، زن اهل ونژو هرگز جوابی نداد و دیگراو را ندیدم....»
اینکه چرا کار من به بیمارستانی در پاریس و در کنار شیائوگوئو کشید حکایت دور و درازی دارد: دوسال قبل در یکی از آن برنامه‌های اینترنتی با دختری چینی آشنا شدم، به من گفت که در پاریس درس می‌خواند. مثل من اهل شمال شرق چین بود و از نوشتن خوشش می‌آمد. بعد از چند ماه چت کردن متوجه شدیم که والدین ما زمانی در یک کارخانه کار می‌کردند (هرچند در قسمت‌های متفاوت)، وقتی ده ساله بود والدینش همه چیز را در شنیانگ فروخته وبه نیوزیلند نقل مکان کرده بودند. وقتی خوب جا افتادند، پدرش آموزشگاه شنایی باز کرد. پرسیدم: «پدرت شنا را دوست داشت؟»
«در نیوزیلند یاد گرفت تا منبع درآمدی داشته باشد، نیمی از زندگی‌اش کمک مکانیک بود ودر اوایل چهل سالگی به ورزشکار قابلی تبدیل شده بود!»
داستان کوتاهی را که در حال نوشتنش بودم برایش فرستادم واو چند یادداشت به آن اضافه کرد. چینی روان او مرا حیرت زده کرد، حتی توانسته بودچندتایی اشتباه را هم تصحیح کند. چطور ممکن بود کسی که چین را وقتی کلاس پنجم بوده ترک کرده زبان مادری‌اش را به این روانی صحبت کند؟ سردر نمی‌آوردم. نوشتن آن داستان چند ماهی زمان برد. حالا دیگر هزارکلمه شده بود ونمی دانستم چطورتمامش کنم.



او گفت: «چه می‌شود اگر دختر به طرف دریا برود، به سمت تنگه‌ای شنا کند تا به کشور دیگری رسیده وزندگی جدیدی شروع کند؟!»

«چطورممکن است؟»

«من می‌توانم این کار را بکنم البته تا زمانی که با کوسه یا عروس دریایی برخورد نکنم!»

«می‌توانی هزاران کیلومتر شنا کنی؟!»

«بله! می‌توانم یک روز کامل شنا کنم، اگر شنا را این همه دوست نداشتم پدرم هرگز مربی شنا نمی‌شد.... البته این روزها گهگاهی شنا می‌کنم، ادبیات را ترجیح می‌دهم، درحال نوشتن رمانی با پانصدهزارکلمه هستم!»

«لزومی دارد که این همه طولانی باشد؟»

«وقتی شروع کردم فکرش را نمی‌کردم این همه طولانی باشد، اما به نوشتن ادامه دادم...اگر برای خودم محدودیت زمانی مشخص نمی‌کردم همچنان ادامه می‌دادم.»

«می‌توانم چند صفحه از داستانت را بخوانم؟»

«بگذار تمامش کنم بعد!»

«باشد...»

«ممنون بابت پیشنهادت...بعضی از جزییات داستانت مرا به یاد شهر دوران کودکی‌ام می‌اندازد، کامیون‌های پر از کلم نزدیک محلهٔ هوتونگ، مردمی که با گاری‌هایشان می‌آیند تا برای زمستان سبزیجات بخرند، همهٔ اینها را به خاطر می‌آورم...بعضی از آنها لایه‌های پوسیده را از کلم‌ها جدا می کنندتا وزنشان کمتر شود، نگارشت هنوز خوب نیست، اگر خوب بود کمکت می‌کردم تا ترجمه‌اش کنی...»

«اگر داستان دیگری نوشتم برایت می‌فرستم!»

چند ماهی از آشنایی ما گذشته بود ومن نمی‌دانستم او چه شکلی است. این مسئله مرا آزارمی داد. هر روز به هواپیماهایی که از پکن به مقصد شارل دوگل پرواز می‌کردند نگاه می‌کردم. هیجده هزاریوآن، آن هم برای کسی که به تازگی کارآموزی‌اش را در دفتر روزنامه شروع کرده بود مبلغ هنگفتی به نظر می‌رسید. خود پرواز ده ساعت بود، علاوه برآن پای هزینهٔ چند روز زندگی در پاریس هم درمیان بود، شنیده بودم که یک بطری آبجو حدود پنج یا شش یورو قیمت دارد! اگر برای صحبت با او در جایی می‌نشستم وفقط برای او آبجو می‌خریدم باید حداقل در جیبم پنج یورو داشتم تا از عهدهٔ آن قرار بربیایم. اگر حتی چیزی نمی‌خوردیم پول مشروب چهارصد یوآن می‌شد. با این وجود نمی‌توانستم فکر قراربا او را از سرم بیرون کنم. هدف واضح و روشنی هم نداشتم. آن موقع مجرد بودم و یک سالی می‌شد که از دوست دخترم جدا شده بودم. غیر از رفتن به اداره، مصاحبه با افراد و کار سخت روی مقاله‌ها، تنها کاری که می‌کردم برگشتن به آپارتمانم در دونگبا ونوشتن بی وقفه بود. هروقت داستانی می‌نوشتم فوراً برای مجله‌ای می‌فرستادم. اگر در این پنج سال موفقیتی به دست نمی‌آوردم باید ادبیات را کنار می‌گذاشتم، از روزنامه نگاری استعفا می‌دادم، به شهرم برمی گشتم تا خواروبارفروشی یا نودل فروشی ویا چیز دیگری باز کنم. مثل روز روشن بود که سفرمن به پاریس ریتم کاری‌ام را بهم خواهد زد.تا به حال به خارج از کشور نرفته بودم، در واقع دورترین جایی که رفته بودم سفری به هنگ کنگ بود، آن هم بعد از فارغ التحصیلی وهمراه دوست دخترم، به خاطر باد سرد کولر تب کرده و نتوانستم هیچ کاری بکنم، هرچند که دوست دخترم حسابی خوش گذراند، اوسوار تمام وسیله‌های بازی در دیزنی لند شد!

پاریس، شهر همینگوی، ژان اپستاین وکامو است، شهر ژان لوک-گدار، ژان پیرملویل و...البته دلیل اصلی سفر من اینها نبودند، می‌خواستم چند خطی قلم فرسایی کنم...دلیل اصلی لی لو بود، زنی که در پاریس زندگی می‌کرد. خیلی دلم می‌خواست در پاریس یک فنجان چای با او بخورم وهر کدام درمورد زندگی خودمان صحبت کنیم. یک شب، ناگهان به خاطرآوردم که زمانی با اپرا خوان مسنی اهل پکن مصاحبه کرده‌ام واز قضا او گفته بود که پسرش درپاریس دانشجو است. اسم او هان فانگ ژی بود وپنج سالی از بازنشستگی‌اش می‌گذشت. گهگاهی در برنامه‌ای ظاهرمی شد اما اکثر اوقاتش را در خانه به تماشای تلویزیون می‌گذراند. تمام جسارتم را جمع کرده وبه او زنگ زدم. به من گفت: «طبق ساعت آنجا، آخرشب به خوابگاهش زنگ بزن، این ساعت حتماً جواب می‌دهد، اسم او شیائو گوئو است، به او بگو که یکی از طرفداران من هستی وماهم دیگر را ملاقات کرده و در مورد اپرا صحبت کرده‌ایم، هرکاری از دستش بربیاید برایت انجام خواهد داد...»

روز بعد صبح زود بیدار شدم. اواسط آوریل بود. در این موقع ازسال هوای پکن خنک بود. پنجره را بازکردم تا هوای خنک وارد آپارتمان شود. ساعت شش صبح بود. دندان‌هایم را مسواک زده وصورتم را شستم. شماره‌ای را که هان فانگ ژی داده بود وارد موبایلم کردم. شماره را که گرفتم آن طرف خط چند باری زنگ خورد وبعد یک نفر گوشی را جواب داده و به زبان خارجی چیزی گفت. به چینی گفتم: «با شیائو گوئو کاردارم...»

«شیائوگوئو؟»

بله‌ای گفتم. جملات خارجی بیشتری گفته شد، اگرچه که اسم شیائوگوئو رو کاملاً دقیق تلفظ می‌کرد. گوشی را به شخص دیگری داد. آن شخص پرسید: «شما که هستید؟»

«سلام شیائوگوئو، من از طرفداران مادرت هستم...»



او وسط حرفم پرید: «امکان ندارد، مادرم دیگرهیچ طرفداری ندارد، واقعاً که هستی؟»
«اسم من لی مو است، در پکن خبرنگارم، با مادرت مصاحبه کرده‌ام، امیدواربودم تا کمک کنی زنی را در پاریس ببینم...»
«نمی‌توانی از او درخواست عکس کنی؟»
«نه خیلی ضایع است، واینکه موضوع قیافه‌اش نیست، فقط می‌خواهم ببینم که این شخص وجود خارجی دارد یا نه...و اگر هست آیا زندگی‌اش همانی است که برایم تعریف کرده...اگر راست گفته باشد می‌خواهم درخواست ویزا بدهم و بلیط هواپیما بخرم.»
«از دوستان نزدیکت است؟»
«اینطور هم می‌شود گفت، مدتی است که تنها دلیل زندگی من شده است....»
جملهٔ آخر خود مرا هم تکان داد. نباید آن را می‌گفتم. شاید چون با یک غریبه صحبت می‌کردم این جمله از دهانم بیرون پریده بود. شیائو گوئو چند لحظه سکوت کرده وبعد گفت: «گرفتن ویزا زمانبراست، این شماره را یادداشت کن، شمارهٔ دوستی است که می‌تواند برای خروج از کشور کمکت کند، اسم آن زن چه بود؟»
«لی لو! او دانشجوی ادبیات تطبیقی در سوربن جدید است...»
«اسمش چطورنوشته می‌شود؟»
«لویی که در یشم سبز وجود دارد...»
«پیدا کردنش باید راحت باشد، اگر خبری شد با تو تماس می‌گیرم، مادرم در چه حال است؟»

«بد نیست، وقتی به دیدنش رفتم با همسایه‌هایش شام می‌خورد!»
«اگروقتت خالی شد به من کمک کن تا برایش یک خدمتکار استخدام کنم، کسی که به خانه‌اش سروسامانی بدهد مخصوصاً به یخچالش! باید لحاف و تشکش را عوض کند، جوان که بوده پایش در تمرین صدمه دیده بنابراین باید بیشتر پیاده روی کند، نباید تمام روز را جلوی تلویزیون بنشیند.....»
«بسیارخب، نگران نباش، فردا به دیدنش می‌روم!»
بعد از ظهر آن روز به شماره‌ای که شیائوگوئو داده بود زنگ زده و خودم را دوست او معرفی کردم. به او گفتم که دنبال ویزای فرانسه هستم.
او گفت: «مشکلی نیست، برای دوست شیائوگوئو رایگان انجامش می‌دهم، آدرس ایمیلت را بده تا چندتایی فرم برایت بفرستم، اگر در تکمیل فرم‌ها به مشکل برخوردی به من اطلاع بده!»
«احساس می‌کنم که باید هزینه‌اش را پرداخت کنم...»
«اشکالی ندارد، اگر به پاریس رفتی از طرف من بسته‌ای برای شیائوگوئو ببر، بستهٔ کوچکی است و کمتر از دوکیلوگرم وزن دارد!»
«شاید نتوانستم بروم!»
«هر وقت که رفتی این کار را برایم بکن!»
«باشد اصرارنمی کنم...اسمت را نگفتی!»
«ژو کانگ، می‌توانی ژو صدایم کنی»
«منظورت همان ژویی است که حامل شمشیر لرد گوآن بود؟»
«خودش است، اما این اسم بدو تولدم نیست، شیائوگوئو عادت داشت قسمتی از شعر لرد گوان را بخواند وبه من لقب ژو داده بود، ما دوست دوران کودکی هستیم، اول اسم مستعارم بود وبعد یک روز به سرم زد که چرا آن را اسم اصلی خودم نکنم؟ بنابراین درحال حاضر اسم من در کارت شناسایی‌ام ژو کانگ است!»
دایرهٔ روابط شیائوگوئو مرا حیرت زده کرده بود، به نظر می‌رسید که شخص مناسبی را برای تحقیق درمورد لی لو پیدا کرده‌ام.روز بعد شنبه بود، همان روز هفته که لی لو معمولاً آنلاین بود. گاهی اوقات وسط هفته هم سروکله‌اش پیدا می‌شد، اما همیشه تصادفی وکوتاه مدت بود. شنبه‌ها طبق ساعت پکن دو یا سه صبح چت می‌کردیم. شاید هم من یکی از چند نفری بودم که او با آنها ارتباط داشت! او همیشه سروقت پیدایش می‌شد. آن روز عصر به دیدن هان فانگ ژی رفتم وچند تایی هم وسیلهٔ بهداشتی بردم: لیف حمام، جارو، بوگیریخچال واسپری خوشبو کنندهٔ دستشویی. او دررا باز کرده و دوباره روی مبل نشست. راه رفتنش را تماشا کردم، پای راستش می‌لنگید. گفت: «سرم درد می‌کند، شاید دیشب سرما خورده‌ام، خانهٔ روبه رویی نصف شب دعوا بود، چند دقیقه از بالکن آنها را تماشا کردم...»
«شما استراحت کنید، اول آپارتمانتان را تمیز می‌کنم و بعد اگر حالتان بهتر نشد شما را پیش دکتر می‌برم.»
«نیازی به این کار نیست....»
«شیائوگوئو از من خواست خدمتکاری برایتان پیدا کنم، در موردش خیلی فکر کردم، احتمالاً دوست ندارید غریبه‌ای به خانه‌تان آمده وبه وسایلتان دست بزند! اگر به من اعتماد دارید با کمال میل این کار را می‌کنم، حالا دیگر شیائوگوئو را می‌شناسم و با هم دوست شده‌ایم.»
در عرض پانزده دقیقه روی مبل خوابش برد. زن لاغری بود با موهای کم پشت وپاهای باریک و قلمی، لکه‌های پیری روی گردن و دست‌هایش دیده می‌شد. هیکل خوبی نداشت شاید برای اینکه ورزش نمی‌کرد. درخواب ناله می‌کرد انگار که جایی از بدنش درد بکند. سعی کردم تا موقع نظافت سروصدا نکنم وبه خاطر حفظ حریم خصوصی‌اش هیچ کدام از کشوها را باز نکردم. سروسامانی به ریخت وپاش ها دادم. یخچال پرازغذاهای تاریخ مصرف گذشته، گوشت یخ زدهٔ بدون تاریخ ومقداری غذای پخته شدهٔ بدون روکش بود. همهٔ آنها را داخل سطل آشغال ریختم. چربی زیادی روی هواکش کبره بسته بود وبه سختی می‌توانستم دکمهٔ خاموش روشن را ببینم. نصف چاپ استیک‌ها کپک زده بودند وروی



لوله‌های آب سوسک‌ها سرآسیمه این طرف و آن طرف می‌رفتند. روی میز کنار تختش چند ورق سرترالین ویک قوطی ملاتونین بود. دفتریادداشت کوچکی هم بود که اطلاعات افراد بخصوصی را درآن نوشته بود:

الف-۶۸ ساله، قد ۱۷۸، وزن ۷۸ کیلوگرم، دوچرخه سواری را دوست دارد، سرطان را شکست داده وپرحرف است.

ب-۶۶ ساله، قد ۱۷۰، ۷۵ کیلوگرم، دستی در هنردارد، یک فرزند دارد که کارمند دولت است ونفوذ زیادی دارد، در اداره‌ای دربندرتین جین کارمی کند.

ج-۷۵ ساله، هنرمند، خواننده آماتور اپرا، موقع راه رفتن می‌لنگد وبیماری قلبی دارد، همسر وفرزندش مهاجرت کرده ودرحال حاضر با خدمتکار چهل ساله‌اش زندگی می‌کند.

یکی از دمپایی‌ها را لای درگذاشتم تا بسته نشود وسپس به فروشگاه کوچک روبه روی خانه رفتم. اسپری پاک کنندهٔ سطوح، پودر سوسک کش، دستکش و ماسک خریدم. وقتی به خانه برگشتم خانم هان هنوز خواب بود وبه نظر می‌رسید حتی از جایش تکان هم نخورده است. مشغول نظافت شدم. آنقدر غرق کار بودم که وقتی سرم را بلند کردم هوا تاریک شده بود. تمام انرژی‌ام تحلیل رفته بود واحساس می‌کردم که همین حالاست که از حال بروم. دراتاق نشیمن نشسته و نصف آب معدنی را سرکشیدم. به سراغ خانم هان رفتم تا بیدارش کنم. او چشم‌هایش را باز کرده و پرسید: «شام خورده‌ای؟»

«برای شام به خانه می‌روم...در آشپزخانه پودر سوسک کش پاشیده‌ام، حواستان باشد!»

«سروقت درخانه باش و زیاد هم الکل نخور!»

«بله!»

چشم‌هایش را بسته و دوباره خوابش برد. در مترو احساس ناراحتی می‌کردم اما به سرعت خوابم برد. وقتی بیدار شدم متوجه شدم که پنج ایستگاه از ایستگاه همیشگی‌ام جلوتر رفته‌ام ودر منطقه‌ای بودم که اصلاً نمی‌شناختم. دوباره خوابیدم تا قطار به ایستگاه پایانی رسید. به زحمت از جایم بلند شدم وپا روی سکو گذاشتم تا سوار قطار برگشت شوم. نگاهی به ساعتم انداختم. تقریباً ده شب بود. درحالت عادی این موقع شب انرژی بالایی داشتم، یا چیزی می‌خواندم ویا چیزی می‌نوشتم. اما آن شب به شدت احساس خستگی می‌کردم. به محض اینکه به خانه رسیدم با لباس بیرون روی تخت ولو شدم. ساعتم را کوک کردم. پنج دقیقه قبل از به صدا درآمدن آلارم از خواب پریدم. خیس عرق وپراز انرژی بودم. آبی به صورتم زدم. یک کاسه نودل درست کرده و لپ تاپم را روشن کردم. لی لو زودتر از معمول آنلاین بود. آیا به چیزی بو برده بود؟ آیا می‌خواست چیزی به من بگوید؟ کاسهٔ نودل را جلویم گذاشتم. می‌خواستم سه بارچاپ استیک را داخل دهانم بگذارم واگر دراین فاصله چیزی نگفت به او سلام کنم. دومین لقمه را که داخل دهانم بردم او تایپ کرد: «آنجا هستی؟»

«بله...»

«امروز فکری به سرم زد، به پدرم زنگ زدم تا نظرش را بپرسم واو هم تأیید کرد.»

«چه فکری؟»

«وقتی دختر بچه بودم تو را دیده‌ام!»

«امکان ندارد!»

«والدین ما در یک کارخانه کار می‌کردند...»

«اما هزاران نفر درآنجا کار می‌کردند و همدیگر را نمی‌شناختند!»

«درست است، ولی ما قبلاً همدیگر را دیده‌ایم!»

«آدم می‌تواند بدون شناختن کسی به ملاقاتش برود، درست است؟»

«چه موقع؟»

«تو ده سالت بود، من هم نه، جولای ۱۹۹۳...»

«احتمالش زیرصفر است، آن تابستان بیماری سختی داشتم و در بیمارستانی در پکن بستری بودم!»

«بله همان جا هم تو را دیدم، به خاطر جدایی پدرو مادرت غذا نمی‌خوردی!»

«درست است، تو از کجا می دانی؟»

«پدرت از رییسش درخواست وام کرد تا هزینهٔ درمانت را پرداخت کند، اما رییس زیربار نرفت، بنابراین گلریزانی برای او به راه انداختند، پدرمن با وجود اینکه درقسمت سختی کار می‌کرد پنج یوآن اهدا کرد، نمی‌داند که خبر گلریزان را ازچه کسی شنیده بوده ویا چرا به یک غریبه پول داده.. بگذریم...همان جولای بود که ما به نیوزیلند نقل مکان کردیم، پرواز ما از پکن بودوپدر من ناگهان به خاطر آورد که تو در کجا هستی، از من پرسید که آیا دوست دارم تو را ملاقات کنم یا نه؟ قبول کردم، او ازهمکار دیگری آدرس بیمارستان را پرسید، یادم می‌آید که یک ساختمان روانپزشکی بود...»

«این بیمارستان در هیلانگان بود، تمام تابستان بستری بودم، امیدوار بودم که مادرم به دیدنم بیاید اما هرگز پیدایش نشد!»

«برایت میوه و شیر آوردیم، دراتاقت نیمه بازبود، تو را دیدم که تک و تنها روی تخت درازکشیده ای، به یک دست سرم وصل بود، یک تکه پوست و استخوان شده بودی!»

«آن موقع درپایین ترین وزن زندگیم بودم، بیست و پنج کیلوگرم!»

«به سمت تو آمده وبالای سرت ایستادم، تو خواب بودی، اسمت را جلوی تخت نوشته بودند: لی مو-خودداری از غذاخوردن، بیماری روحی، شش هفته! بیدارت نکردیم، فقط هدیه‌هایمان را گذاشته وآنجا را ترک کردیم.»



«چرا بیدارم نکردید؟»
«راستش را بخواهی ظاهرت مرا ترساند....»
«آهان! تمام طول ماه بین مرگ و زندگی دست و پا می‌زدم، آدم وقتی وارد آخرین مرحلهٔ گرسنگی می‌شود دیگر درد وناراحتی را احساس نمی‌کند، تمام قوا تحلیل می‌رود اما مغز به فعالیتش ادامه می‌دهد، چشم‌هایت را که می‌بندی بی وقفه خواب می‌بینی...خیلی از چیزهایی که درمواقع عادی به آنها فکر نمی‌کردم ناگهان به ذهنم خطور می‌کردند، مثلاً اینکه چطور راه رفتن را یادگرفتم، مادرم آوازی را درآشپزخانه زمزمه می‌کرد ویا رختخوابم را خیس کرده بودم، وقتی حالم خوب شد همهٔ اینها را دوباره فراموش کردم، حالا دیگر ازآن روزها فقط خاطرات مبهمی درذهنم مانده، فقط می دانم که همچین چیزهایی بوده....»
«چطورشد که حالت بهتر شد؟»
«البته که به خاطر میوه‌ای بود که برایم آورده بودید!»
«چرند نگو!»
«باشد...درواقع دلیل خاصی نداشت، آن روزها خواب جوانی خودم را دیدم، البته به الانم شباهتی نداشتم، اما می‌دانستم که آن شخص بزرگسالی من است، از خواب که بیدار شدم گریه کردم، می‌خواستم بزرگ شوم، می‌خواستم بدانم که زندگی من چه شکلی خواهد شد، می‌خواستم دنیای آینده را ببینم، پدرم درهتل کوچکی نزدیک به بیمارستان می‌ماند، از دکتر خواستم به او تلفن کند وبگوید که این بحران را پشت سرگذاشته ام، اولین چیزی که خوردم نارنگی بود، روی میز کنار تختم بود، مطمئن نیستم همانی باشد که شما آورده بودید!»
«یادم می‌آید که پدرم نارنگی سبز خریده بود، او می‌گفت که نارنگی سبز تب را پایین می‌آورد!»
پنج دقیقه سکوت برقرارشد. در پکن آخر شب بود. گهگاهی یک نفر با اسکوتر رد می‌شد ویا صدای غرش کامیون‌های پر از شن و ماسه از پنجرهٔ اتاقم به گوش می‌رسید. به نوعی این صدا مونس شب‌هایم شده بود. صدای غرش موتورهایشان شبیه موسیقی ریتمیک از زندگی شهری بود که قلبم را تحت تأثیر قرار می‌داد.
«داستان کوتاهت واقعاً خوب بود!»
«لازم نیست به من امیدواری بدهی!»
«کار پخته‌ای نیست، اما امیدوارکننده است...خودم سعی کردم تا داستانی به انگلیسی یا فرانسوی بنویسم اما چیز خوبی از کار درنیامد، می‌توانم در زندگی عادی از این زبان‌ها استفاده کنم، یا حتی پایان نامه‌ام را به آن زبان‌ها بنویسم، اما فقط به زبان چینی می‌توانم داستان بنویسم! چت کردن با تو زبان مادری‌ام را تقویت می‌کند، اوایل شروع رابطه آرام می‌نوشتم، شاید با خودت فکر کردی که آدم سرد و بی اعتنایی هستم، اما واقعیت این است که نمی‌توانستم کلمات درست را پیدا کنم، پشت سرهم سرلپ تاپم داد می‌زدم...اعترافش باعث شرمندگی و خجالت من است!»
«خوشحالم که موش آزمایشگاهی تو هستم!»
ازپشت صفحهٔ لپ تاپ می‌توانستم تصورکنم که می‌خندد.
«می‌خواهی برای همدیگر عکس بفرستیم؟ البته منظورخاصی ندارم! فقط اینکه به نظرم اگر تصویرذهنی از همدیگر داشته باشیم چت‌هایمان بهتر می‌شود...اول تو بفرست!»
«البته! قطعاً باعث بهتر شدن مکالمه‌هایمان خواهد شد!»
چند لحظه سکوت برقرار شد وبعد گفت: «قد من خیلی کوتاه است!»
«من هم خیلی قد بلند نیستم...»
«قدت چقدراست؟»
«۱۷۰ سانتی متر...»
«پس قدکوتاه نیستی! من واقعاً قدکوتاهم واین اواخر پوست صورتم هم تعریف چندانی ندارد! به نظر می‌رسد که به تک تک فصل‌ها درفرانسه حساسیت دارم...»
«می‌فهمم...این روزها پکن پر از گرده است، نمی‌دانم چرا این همه درخت کاشته‌اند!»
«همانطور که گفتم هنوز قیافهٔ کودکی‌ات را به خاطر می‌آورم، البته آن روزها شرایط خاصی داشتی وکاملا مشخص است که آن را پیش فرضی برای ظاهر الانت در نظرنمی گیرم!»
«شرایط بخصوص؟ پیش فرض؟ به عنوان کسی که چین را در کودکی ترک کرده دایرهٔ لغات چینی‌ات خیلی زیاد است...»
«باید سر نوشتن پایان نامه‌ام برگردم...فقط چند ماه تا تمام شدن فوق لیسانس مانده، خدانگهدار!»
«حتماً...برای بعد از فارغ التحصیلی چه برنامه‌ای داری؟»
«تا به حال در موردش فکر نکرده‌ام، شاید دفتر روزنامه یا انتشاراتی در پاریس پیدا کرده ومدتی درآنجا مشغول شوم، البته در کنارش رمان هم می‌نویسم!»
«این هم برای خودش برنامه‌ای است...»
«خب دیگر باید سروقت پایان نامه‌ام برگردم، خدانگهدار!»
«می‌خواهی اول عکس‌هایمان را بفرستیم؟»
«نه!»
وسپس از برنامه خارج شد. آن شب بی خوابی به سرم زده بود. البته اهمیتی نداشت، فردا مصاحبه‌ای نداشتم وقرار بود در خانه به نوشتن مشغول شوم. شاید به خاطر این بود که در متروخوابیده بودم ویا شاید هم مکالمه با لی لو به ناخودآگاه من سیخونکی زده بود. کودکی من شبیه جعبه‌ای بود که خودم صاحبش بودم وفقط خودم از محتویاتش خبر داشتم. مشتی چیزهای درهم و برهم داخلش بود. هرگز این موضوع را درنظر نگرفته بودم که دیگران



مرا از گذشته چگونه به خاطر می‌آورند ویا بهتر است بگویم هرگز فکرش را نمی‌کردم که مرا ببینند وبه خاطر بیاورند! کاملاً عادی نبود که دلم بخواهد مرا به خاطر بیاورند؟ آدم تا وقتی زنده است وارد ضمیر دیگران می‌شود، مثل کلیپ کوتاهی در فیلم زندگی آنهاست ویا حداقل در مجموعه عکس‌هایشان از طبیعت بی جان حضور دارد.

مادرم قبل از ترک کردن ما گفت که باید برای خودم مردی بشوم، به این معنی که به خودم تکیه کنم. به خاطر می‌آورم که وقتی از سرکار می‌آمد روی کاناپه لم می‌داد وروزنامه می‌خواند. گاهی هم کتاب قدیمی را که از کتابخانهٔ کارخانه امانت گرفته بود ورق می‌زد.می‌خواستم به او بگویم که نمی‌خواهم برای خودم مردی بشوم! می‌خواهم به تو تکیه کنم، می‌خواهم مرا دوست داشته باشی وبرای همیشه از من مراقبت کنی! اما در عوض گفتم: «مامان، من همین الان هم برای خودم مردی شده‌ام!»

مادرلبخندی زد وگفت: «از موی کوچکم همین انتظار را داشتم، می دانم که مرد خیلی خوبی خواهی شد!»

وقتی مرا ترک کرد دیگر او را ندیدم. آن موقع هنوز جوان بود. در بیست و یک سالگی مرا به دنیا آورده بود. یک روز پدر خبر داد که او در نینگبو کار می‌کرده اما به خاطر کار با مواد سمی بیمار شده وشش ماه بعد به جای دیگری نقل مکان کرده است. بعد از آن رابطه‌اش را به کل با ما قطع کرد. پدر گفت که از نظر قانونی هنوز از او جدا نشده است. می‌خواستم بگویم که این موضوع ربطی به من ندارد اما در عوض گفتم: «کار درستی کرده‌ای!»

این روزها فکر می‌کنم که هنوز مرد بالغی نشده‌ام.به عشق نیاز دارم، نیاز دارم تا کسی مراقبم باشد. می‌خواهم کسی در زندگی‌ام باشد تا برای همیشه دوستش داشته باشم. این همان چیزی است که مرا به زندگی وصل می‌کند.

تقریباً نزدیک صبح بود که سراغ لپ تاپم رفتم تا داستان کوتاهم را ویرایش کنم ویا شاید هم ازاول بنویسم. خودم را جای لی لوی ده ساله گذاشته و کودکی‌ام را تصور کردم. نتوانستم ارتباط بگیرم. فقط می‌توانستم مشاهدات واحساسات او را توصیف کنم. علیرغم اینکه او آنلاین نبود با این حال داستانم را برایش فرستادم. تا بعداز ظهر خوابیدم وبعد از خوردن صبحانه برای پیاده روی به پارک نزدیک خانه رفتم. برنامهٔ ورزشی‌ام این بود که تا جایی که می‌توانم به سرعت بدوم وبعد سرعتم را کم کرده وبه قدم زدن برسانم. نیم ساعت گذشته بود که شیائوگوئو به من زنگ زد: «نتوانستم لی لو را پیدا کنم!»

«منظورت چیست؟»

«یا مدتی می‌شود که از شهر بیرون رفته ویا به تو دروغ گفته است! گزینهٔ دوم محتمل‌تر به نظر می‌رسد...اگر در پاریس بود ویا در سوربن درس می‌خواند می‌توانستم حداقل رد پایی از او پیدا کنم، در دانشگاه هیچ کس اسمش را نشنیده، در این دوسال فقط دوآسیایی در رشتهٔ ادبیات تطبیقی پذیرفته شده، یک نفر ژاپنی ویک نفر ویتنامی! دانشجوی ژاپنی فارغ التحصیل شده وبه کشورش برگشته، با آن پسر ویتنامی هم چند دقیقه‌ای حرف زدم واو گفت که در دپارتمان آنها زنی به نام لی لو وجود نداشته ...»

«شاید اسم دانشگاهش را اشتباه متوجه شده‌ام!»

«ممنون که آپارتمان مادرم را تمیز کرده‌ای، فکر می‌کردم قرار است خدمتکار استخدام کنی!»

«مشکلی نیست، کمی به ورزش احتیاج داشتم، مادرت همیشه رفتار دوستانه‌ای با من داشته، خودم می‌خواستم این کار را بکنم.»

«لی لو از تو پول خواسته؟»

«نه!»

«در مورد وضعیت مالی‌ات بلوف زده‌ای؟»

«پولی ندارم که درموردش بلوف بزنم...فقط برایش داستان کوتاه فرستاده‌ام، مطمئن هستم که هم سن من وهمشهری من است...»

«مطمئن هستی که دختر است؟»

«احساسم این را می‌گوید اگرچه که نمی‌توانم ثابتش کنم...»

«چند سالت است؟»

«سی و پنج....»

«باشد، خیلی زود پاریس را برای پیدا کردن یک زن سی و پنج ساله اهل شمال شرق، ترجیحاً شهرشنیانگ زیرورو خواهم کرد!»

«اگر خانم هان خواست مرا ببیند می‌توانم یک روز بعد از ظهر سری به او بزنم...»

«نیازی نیست، هرکاری از دستم بربیاید برایت انجام می‌دهم.»

«اینها ربطی به هم ندارند، خوشحال می‌شوم با مادرت وقت بگذرانم یا خریدهایش را انجام بدهم.»

«چرا خودت از او نمی‌پرسی؟»

«می‌پرسم...البته تا جایی که مزاحم او نباشم!»

«اگر خبری شد به تو زنگ می‌زنم، خدانگهدار.»

آخر هفته با خانم هان به میدان تره بار رفتیم وشام را با هم خوردیم. رفتارش نسبت به قبل کمی دوستانه‌تر بود اما خود من ارتباط چندانی با او نگرفته بودم. بعد از غذا گفت: «به شیائوگوئو بگو حالم خوب است!»

یک بطری آبجو سفارش داده و نصف آن را خورد. بقیهٔ آبجو را خودم خوردم. خانم هان گفت: «گاهی اوقات آرزو می‌کنم که او بیشتر کنارم بود، اما فایدهٔ در کنار من ماندن چیست؟ یک مادر ویک فرزند فقط تا نقطهٔ مشخصی می‌توانند سرنوشتشان را با هم شریک شوند، از زمانی که فرزند به دنیا می‌آید وتا زمانی که آمادهٔ ترک لانه است، وهمین باید کافی باشد، من باید به زندگی قبل از تولد او برگردم، به زمانی که مجرد و تنها بودم، ولی ای کاش بتوانم راه برگشت به آن دوران را پیدا کنم، در حال حاضر پیر شده‌ام و



راه برگشتی ندارم، فکر نکن که دارم رنج می‌کشم، به اندازهٔ کافی خوردنی و آشامیدنی دارم، دوستانی دارم که اگر بخواهم با آنها آبجو بخورم تنها یک تلفن کافی است تا خودشان را به خانه‌ام برسانند، آن هم به جای یک نفر سه نفر! فقط اینکه دیگر همهٔ اینها برایم بی معنی شده‌اند، صمیمی بودن با دیگران، جدا شدن از آنها، مثل گذشتن از هفت خوان است وبدترین چیز در سن من به نظر می‌رسد.»

«شیائوگوئو واقعاً دلتنگ شماست!»

«او پسر خوبی است، فقط عادت نداریم تلفنی با همدیگر حرف بزنیم، هیچ کدام ازما موضوعی برای صحبت پیدا نمی‌کند، به خاطر همین آخر مکالمه همیشه ناجور از کار در می‌آید، همیشه می‌دانستم که از پکن واز خانه‌مان خوشش نمی‌آید، حرف‌هایی که می زند برای رعایت ادب است وگرنه قلبا اعتقادی به آنها ندارد، در عمل وبا کارهایش نشان می‌دهد که تا چه اندازه به دور شدن تمایل دارد، من اینجا بزرگ شده‌ام و در اینجا هم خواهم مرد، سرنوشتم را پذیرفته‌ام، آدمیزاد برای پذیرفتن سرنوشتش به کمی هوش و درایت نیاز دارد، آیا این را می‌دانستی؟ دلم می‌خواست بدانم او چه چیزی در فرانسه یاد گرفته و آن حقه باز عکس عروسی یک زوج اهل ونژو را برایم فرستاده....»

«اگر به من نیاز داشتید کافی است فقط تلفن کنید...»

«اجازه بده همدیگر را در مضیقه نگذاریم، هرکاری می‌خواهی بکن ولی مرا به چشم یک دوست نبین! به سلامتی!»

ژوکانگ موفق شد ویزایم را بگیرد. ویزای یک ساله برای ورود به اروپا آن هم به دفعات زیاد! یک بستهٔ سه تایی کتاب هم فرستاد: «کتاب‌ها ممنوعه نیستند، فقط می‌خواهم آن‌ها را به پاریس ببری!»

بعید می‌دانستم اگر داخل کتاب مواد یا هرچیزمشابه آن بود بازهم حرفی به من بزنند. فقط یک احمق می‌تواند بسته‌ای را ازیک ناشناس قبول کند. هم زمان با این اتفاقات شیائو نتوانست ردی از لی لو پیدا کند. پیشنهاد کردتا از طریق چت کردن اطلاعاتی از او بدست بیاورم. او تک تک دانشگاه‌های پاریس را گشته بود ونتوانسته بود دانشجویی به نام لی لو را پیدا کند. روز شنبه که آنلاین شدم متوجه شدم که لی لو برایم پیغام گذاشته است: او دچار ذات الریه شده بود وباید یک هفته در بیمارستان بستری می‌شد! اگرچه جای نگرانی نداشت اما به هرحال تا مدتی نمی‌توانست آنلاین شود.

پیغامش ناشیانه و سرهم بندی شده به نظر می‌رسید. حتی در مورد داستانی که برایش فرستاده بودم اظهارنظری نکرده بود. رفتارش نسبت به آخرین باری که صحبت کرده بودیم تفاوت فاحشی پیدا کرده بود. اگر از من می‌پرسیدند که از نظر کلی چه شخصیتی دارد-منظورم شخصیتی است که از لابه لای چت‌هایمان شناخته بودم-جواب می‌دادم که ساده و صریح است اما در پیام آخرش به طرز عجیبی چرب زبانی پیدا بود. روی تختم دراز کشیده وکمی مطالعه کردم. بعد از دوساعت موبایلم را برداشته وبلیط هواپیمایی را برای فردا شب به مقصد پاریس خریدم. صبح روز بعد اولین کاری که کردم تلفن زدن به رییسم بود. خبرمسافرتم را دادم. او پرسید: «کجا وچه مدت؟»

«پاریس وشاید یک هفته!»

«پاریس برای چه؟»

«به دیدن دوستی می‌روم...»

چندلحظه سکوت کرده وبعد گفت: «اگر چیزجالبی دیدی، مقاله‌ای در موردش بنویس، آن وقت می‌توانم قسمتی از هزینهٔ سفرت را پرداخت کنم!»

«بینم چه می‌شود کرد!»

«فقط یک هفته مرخصی داری! اگرحتی یک روز اضافه شود قید برگشتن به اینجا را بزن!»

روی صندلی هواپیما تقریباً بیهوش شدم، اگرچه کابین درهم و برهم وشلوغ بود. کارگران مهاجر زیادی در پرواز من بودند وبه همه جور زبانی صحبت می‌کردند. کیسه‌های پلاستیکی پراز سبزیجات خوراکی وغذاهای پخته شده را دررف های بالای سرمان می‌چپاندند. چندتایی از آنها که مسن‌تر بودند از جایشان بلند شده، این طرف و آن طرف رفته ویا دوستانشان صحبت می‌کردند. علیرغم تمام اینها توانستم بخوابم. شاید به خاطر این بود که مضطرب و دستپاچه بودم وشاید هم به خاطر این بود که نمی‌دانستم آنجا چه کارمی کنم. با تمام وجود احساس خستگی می‌کردم، احتمالاً این خستگی ذره ذره از زمان آشنایی با لی لو دربدنم انباشته شده بود. هواپیما حوالی ظهر در فرودگاه شارل دوگل فرود آمد. با خودم چمدان اضافی نبرده بودم، بنابراین نیازی به منتظر ماندن در بخش تحویل بارنبود. اولین نفری بودم که بیرون زدم. مرد آس وپاسی با پلاکاردی که رویش به چینی «آقای لی مو» نوشته شده بود، درگوشه ای ایستاده بود. به سمتش رفته و پرسیدم: «شیائوگوئو؟»

مرد بله‌ای گفته وبعد چمدانم را با خودش برد. داستان آشنایی من با شیائوگوئو به این شکل بود. اولین بارکه او را دیدم واقعاً به لرد گوآن شباهت داشت-نمی توانم دقیقاً بگویم از چه لحاظ (لردگوآن درداستان ها صورت سرخ وپرریشی داشت)-با وجود اینکه شیائو گوئو صورتش را کاملاً تراشیده بود وصورتش رنگ پریده به نظر می‌رسید وحتی سوار براسب هم نبود، اما کیفیت لرد گوان را داشت، شاید به خاطر وقارخالصی بود که درچشم های باریکش دیده می‌شد ویا به خاطر تکبر کم رنگی که حق بروز دادنش را



داشت. او تیشرت مشکی، شلوار و کتانی سفید پوشیده بود. حرکاتش فرز وسریع بود وبه موهایش ژل زده بود. پرسید: «توانستی در هواپیما بخوابی؟»
«تقریباً...»
«پس سرحال هستی دیگر؟»
«تقریباً! فکر می‌کنم که باسن و پشتم دردمی کند!»
«بیا برویم ورق بازی!»
«من ورق بازی بلد نیستم، می‌خواهم چمدانم را جایی بگذارم وبه دانشگاه سوربن جدید بروم...»
«گوش کن ببین چه می گویم، کسی که دنبالش می‌گردی آنجا نیست، سرنخ دیگری پیدا کرده‌ام، فردا تو را به آنجا خواهم برد.»
درحالی که با قدم‌های تند درکنارش راه می‌رفتم گفتم: «چه سرنخی؟ نمی‌توانی الان بگویی؟»
«کسی را پیدا کرده‌ام که شاید او را بشناسد، فردا پیششان می‌رویم وبا آن‌ها حرف می‌زنیم! بستهٔ ژو کانگ را با خودت آورده‌ای؟»
«داخل چمدان است!»
او فوراً چمدان را روی زمین خوابانده و از من خواست تا بازش کنم. پرسیدم: «همین حالا؟»
جواب دادکه بله. چمدان را که باز کردم فوراً بسته را برداشته و باز کرد. بیست بسته ورق عین هم! آن‌ها را داخل کیسهٔ پلاستیکی که آورده بود گذاشت: «فقط با این ورق‌ها بازی می‌کنم، دسته‌ای که داشتم کاملاً پاره پوره شده بود، از ژوکانگ خواستم تا بیست بسته برایم بفرستد، تقلب نیست، در واقع هنری است برای خودش!»
«چطور بازی می‌کنی؟»
«با لمس کردنشان، حتی وقتی ورق‌ها را بر می‌زنم تک خال را احساس می‌کنم، وهمین به نفع من است، البته این برای مواقعی خوب است که ورق‌ها را خودم بر بزنم، از کودکی به همین شکل بازی کرده‌ام!»
ورق بازی تمام شب طول کشید. غیر از شیائوگوئو، دو کره‌ای، دو فرانسوی ویک مراکشی هم حضور داشتند. همهٔ آنها جوان بودند. پوکر تگزاس هولدم بازی کرده وقبل از بر زدن هرکدام پنج یورو وسط گذاشته بودند. مکان بازی دراتاق پشتی کتابفروشی به نام «دایرهٔ سرخ» ومتعلق به یکی از آن فرانسوی‌ها بود. فیلمی را که اسم کتابفروشی را از رویش گذاشته بودند دیده بودم چیزهایی در مورد اینکه مردم فرانسه مذهب بودا را می‌شناختند داخلش بود. آن دو فرانسوی، زن و مرد کارمند اهل پاریس بودند. با وجود اینکه حتی یک کلمه هم از حرف‌هایشان را متوجه نمی‌شدم اما به نظرم رسید که شیائوگوئو را خیلی خوب می‌شناسند. شیائوگوئو تا ساعت یک و نیم شب در اتاق پشتی ماند. قفسهٔ کتاب‌ها را تماشا کرده وکتاب ها را ورق زدم. حتی یک کتاب چینی هم نداشتند!
از صمیم قلب باور داشتم که لی لو وجود خارجی دارد ومطمئن بودم که قبلاً مرا ملاقات کرده است. آنچه از ملاقات من در بیمارستان تعریف کرده بود نمی‌توانست به راحتی ساخته و پرداختهٔ ذهن کسی باشد. جزییات دقیق و واقعی از جوکودکی من! کسی نمی‌توانست بدون حضور درآنجا آن‌ها توصیف کند. او جایی درپاریس بود. شاید در دانشگاهی که ادعا کرده بود درس نمی‌خواند، شاید نویسنده هم نبود، اما همین جا بود! همین که پایم را از هواپیما بیرون گذاشته بودم این احساس به من دست داده بود. این همان پاریسی است که او تعریفش را کرده بود: شهری قدیمی که خاستگاه هنربود، جایی که درعین قدرتمندی قهرمان عدالت و برابری‌های اجتماعی بود!
در کمال تعجب احساس غریبگی نمی‌کردم ویا نیازی به احتیاط کردن نداشتم. دلیل آن شاید زودجوشی شیائوگوئو بود که ارتباط با دیگران را راحت‌تر می‌کرد، ویا شاید ناشی از دانستن این موضوع بود که لی لو دراین شهر زندگی کرده و درس خوانده است. وقتی به قفسه‌های کتاب نگاه می‌کردم متوجه شدم که من هم می‌توانم به اندازهٔ این نویسنده‌ها کتاب بنویسم. نمی‌دانستم که منشأ این اعتماد به نفس کاذب کجاست!
کارمند زن مسئول ادارهٔ مکان، نظافت وسروکله زدن با مشتری‌ها بود، درحالی که کارمند مرد حساب و کتاب‌ها را به عهده داشت وگهگاهی هم گشتی داخل کتابفروشی می‌زد تا ببیند کاری برای انجام دادن هست یا نه.
زن به انگلیسی پرسید که آیا دوست شیائوگوئو هستم ومن جواب دادم که بله، هرچند که اولین بار است او را می‌بینم! تعریف کرد که یکی از فیلم‌هایش را دیده، قسمت‌های جالبی ازیک جشن عروسی!
«اوممم، شاید فیلم (نتوانستم کلمهٔ مستند را درانگلیسی پیدا کنم) واقعی بوده؟»
«شاید! به هر حال جالب بود، برای چه به اینجا آمده‌ای؟»
«برای پیدا کردن یک دوست، یک دختر! نمی‌توانم با او تماس بگیرم!»
«دوست دخترت است؟»
«نه، فقط یک دوست معمولی، یک دوست خوب!»
او سری تکان داد و گفت: «پیدایش می‌کنی، هیچ کس نمی‌تواند در پاریس پنهان شود!»
آن شب چند ساعتی ورق بازی را تماشا کردم وبعد روی صندلی مچاله شده و خوابم برد. نزدیک صبح بودکه شیائوگوئو مرا بیدار کرد. از پنجره دیدم که افراد مسن سگ‌هایشان را برای پیاده روی به خیابان آورده‌اند. درست مثل بقیه پشت سر شیائوگوئو از اتاق



بیرون زدم. پرسیدم: «بازی چطور بود؟»
«مثل همیشه...دوستی دارم که درحال حاضر بیرون از شهر است، می‌توانی در خانه‌اش بمانی، کلیدش را دارم.»
«باعث دردسرت نمی‌شوم؟»
«می‌خواهم اوبر بگیرم!»
چند دقیقه بعد سوار ماشین بودیم. شیائوگوئو پرسید: «پول داری؟»
«نگران نباش، قبل از ترک پکن مقداری یورو خریدم...»
«منظورم درکل است...می‌توانم هرماه به تو پول بدهم تا به دیدن مادرم بروی وبا او مصاحبت کنی! امیدوارم بهت برنخورد! چیزی که می‌خواهم بگویم این است که دوست دارم اغلب سری به او بزنی اما نمی‌خواهم باعث زحمتت بشوم، منظورم را متوجه می‌شوی؟»
«مادرت مصاحبت مرا نمی‌خواهد، حضور من مثل بار اضافه‌ای بر دوش او است، نباید خیلی نگران او باشی، چند باری به دیدنش رفته‌ام، ممکن است کمی ناراحت باشد اما این که چیز غیر عادی نیست، در واقع کسی نیست که بشود به حالش دل سوزاند!»
«حق با توست، همیشه همینطور بود، خانهٔ دوست من بزرگ است وشاید هم به خاطر سقف بلندش اینطور به نظر می‌رسد، نردبان کوچکی به اتاق زیر شیروانی می‌رسد، آنجا تخت یک نفره ای دارد...»
کلید را کف دستم گذاشته وادامه داد: «بعد از ظهر دنبالت می‌آیم، نیم ساعت تا خانهٔ کسی که شاید لی لو را بشناسد راه است، می‌توانیم شام را باهم بخوریم، می‌توانی پنج تا شش ساعت بخوابی، به نظرت کافی است؟»
سری تکان دادم. ادامه داد: «هرچه نیاز داری در آپارتمان است، هرچه می‌خواهی استفاده کن، می‌توانی از آب شیر استفاده کنی.»
بعد از دوساعت خواب با تپش قلب بیدارشدم. از اتاق زیرشیروانی پایین آمده وپرده ها را کنار زدم تا نورآفتاب به داخل بتابد. کمی در آپارتمان قدم زدم تا حالم بهتر شد. نزدیک ظهر تلفن اتاق نشیمن زنگ خورد ومرا از جا پراند. آیا هنوز از تلفن‌های سیمی استفاده می‌کردند؟ تلفن سیاهی به دیوار نصب شده بود. کمی این پا و آن پا کرده وبعد تلفن را برداشتم. صدایی نیامد. متوجه شدم که تلفن دکوری است وصدای زنگ در واقع آلارم ساعتی بود که روی میز عسلی قرار داشت. ساعت سه آمد وشیائوگوئو پیدایش نشد. چندباری با اوزنگ زدم اما جواب نداد. امکان نداشت بتوانم تنهایی دنبال لی لو بگردم. نه اینکه بترسم نه! فقط اینکه نمی‌دانستم از کجا شروع کنم. لپ تاپم را باز کرده وچت هایمان را از اول مرور کردم، اگرچه از بس خوانده بودم تمامشان را از بر بودم. می‌خواستم بدانم که لی لو چه احساسی به من دارد. در پیام‌های ماه قبلمان چیزی نظرم را جلب کرد. از او پرسیده بودم که کجا می‌نویسد واو هم جواب داده بود که چون خوابگاه شلوغ است، معمولاً به کتابخانهٔ دانشگاه می‌رود ویا گهگاهی هم در رستوران چینی نزدیک دانشگاه می‌نویسد.
پرسیده بودم چرا واو جواب داده بود: «آنجا روزها کافه وشب ها رستوران است، اما از آنجایی که چینی است همیشه یک کاسه نودل برای ناهارش درست می‌کنند!»
احتمالاً تعداد رستوران‌های این شکلی کم بودند. پاسپورت و کیف پولم را برداشته وازخانه بیرون زدم. تاکسی را صدا زده وبه راننده گفتم: «شب رستوران، روز کافه، غذای چینی!»
راننده سری تکان داد: «نه! همچین جایی را نمی‌شناسم!»
داخل گوشی نقشه را باز کرده، کتابفروشی دایرهٔ سرخ را جستجو کرده ونشانش دادم.
«می‌خواهی فیلم ببینی؟»
«نه کتابفروشی...»
سری تکان داد: «در گوگل مپ وارد کن!»
خیلی زمان نبرد که مرا جلوی کتابفروشی پیاده کرد. صاحب کتابفروشی و کارمندانش آنجا بودند. قبل از اینکه حرف بزنم صاحب کتابفروشی جلو آمده وبا صدای بلند چیزی گفت که متوجه نشدم. دو مرد که چهرهٔ اروپای شرقی داشتند از اتاق پشتی بیرون آمده وپشت سرم ایستادند. دستم را سریع به نشانهٔ تسلیم بالا برده وگفتم: «می‌خواهم یک زن را پیدا کنم وبه کمکتان نیاز دارم!»
صاحب کتابفروشی پرسید: «یک زن؟»
«بله یک دوست...تا اینجا پرواز کرده‌ام که او را پیدا کنم!»
«همسرت است؟»
«نه یک دوست قدیمی...»
یکی از آن دو مرد اروپای شرقی که لهستانی بود، قبلاً به آن رستوران رفته بود وپیشنهاد کرد تا همراهش بروم. شورلت قرمز داشت وصندلی مسافر بوی عطر تند زنانه می‌داد.
از او پرسیدم: «چرا عصبانی هستی؟»
«چیزی نیست...عاشق آن دوست قدیمی هستی؟»
کمی فکر کرده و جواب دادم: «بله، عاشق او هستم، هرگزاو را ندیده‌ام، با این وجود عاشق او هستم، نه از آن عشق‌های مجازی بلکه عشق واقعی! درست مثل عشقی که یک نفر به خانواده‌اش دارد...»
او سری تکان داد: «کسی هست که هر روز با او قرار می‌گذارم اما عاشقش نیستم، او هم عاشق من نیست، اما هر روز همدیگر را می‌بینیم!»
به رستوران رسیدیم. با اشاره به من فهماند که پیاده شوم. به محض پیاده شدنم گازش را گرفته ورفت. رستوران بزرگی نبود، شاید دوجین میز داشت اما فقط یکی دو تایش خالی بود. معلوم بود که کار و کاسبی‌شان به راه است. صاحب رستوران که زن آسیایی بود جلو آمده و به فرانسوی چیزی گفت. پرسیدم: «آیا چینی می دانید؟»
«بله!»
«دنبال یک زن چینی می‌گردم، او اغلب به اینجا می‌آید وچیزی می‌نویسد، حدوداً هم سن من است شاید همین نزدیکی‌ها زندگی می‌کند! همچین شخصی را می‌شناسی؟»
«تو اهل شمال شرق چین هستی؟»
«بله شما هم؟»
«بله...ده سالی می‌شود که به اینجا آمده‌ام، اسمت لی مو است؟»
«اسم مرا از کجا می دانید؟؟»



«زنی که دنبالش می‌گردی به من گفت...گفت اگر شخصی به نام لی مو به اینجا آمد به او آن مجله را بدهم!»
دفترچه یادداشتی را که سفارشات را داخلش می‌نوشت ورق زده وادامه داد: «آن مجله، مجلهٔ ادبیاتی معروفی است، هرکس در فرانسه ادبیات چینی دوست دارد آن را می‌خواند، آن زن داستان کوتاهت را ترجمه کرده ودرآن مجله به چاپ رسانده است، البته بشخصه چیز زیادی نمی‌دانم، دارم از او نقل قول می‌کنم!»
زن آسیایی پشت پیشخوان رفته و همه چیز را زیر و رو کرد، وبعد مجله‌ای با جلد ظریف و زیبا را که روکش پلاستیکی داشت با خودش آورد. نویسندهٔ روی جلد مجله را شناختم، گی دو موپاسان بود! مجله را گرفته و ورق زدم. داستان خودم را-تصویرپردازی هم داشت-پیدا کردم. داستانی سه صفحه‌ای همراه با تصویرپسرکی لاغر مردنی که روی تخت دراز کشیده بود!
«آن زن چه شکلی است؟ چطور می‌توانم پیدایش کنم؟ می‌توانی با او تماس بگیری وبگویی که به اینجا آمده‌ام؟»
«نه! یک هفته قبل به اینجا آمد و گفت که همراه شوهرش فرانسه را ترک می‌کند، آن‌ها هرچند سال یک باربه کشور جدیدی نقل مکان می‌کنند، ازمن خواست که هیچ چیزی در موردش نگویم، او برای حریم خصوصی‌اش احترام زیادی قائل بود!»
«همسر؟؟»
«بله!»
«شما دوستان صمیمی هم هستید؟»
«ما همدیگر را خیلی خوب می‌شناختیم، اما نمی‌شود گفت که دوستان خوبی بودیم!»
«می‌توانم یک فنجان قهوه سفارش بدهم؟»
«بنشین، چه قهوه‌ای؟»
«فرقی ندارد، چیزی زیادی در مورد قهوه نمی‌دانم!»
تا تاریک شدن هوا همان جا نشستم. صاحب رستوران پرسید: «می‌خواهی چیزی بخوری؟»
«البته!»
«نودل؟»
«عالی است!»
«با گوجه یا سبزیجات؟»
«هر دو!»
دوباره به شیائوگوئو زنگ زدم این بار جواب داد.
پرسیدم: «کجایی؟»
«تازه بیدار شدم!»
«پانزده ساعت خوابیده بودی؟»
«چاقو خورده بودم، عمل جراحی کوچکی داشتم، تازه از بیهوشی درآمده‌ام، دنبال دوستت رفته‌ای؟»
«چه کسی به تو چاقو زد؟ هنوز درخطری؟»
«این بعد از ظهر تقریباً مردم و زنده شدم اما الان خوبم، وقتی روی زمین افتاده بودم به این فکر می‌کردم که نتوانستم به تو کمک کنم، نمی‌خواهم فیلم بازی کنم، فقط اینکه آن چند لحظه ذهنم خیلی واضح و شفاف بود، نمی‌دانم چرا به تو فکر کردم نه به مادرم!»
«او پاریس را ترک کرده، می‌خواهم فردا به چین برگردم، کدام بیمارستان بستری هستی؟»
«می‌خواهی تسلیم بشوی؟»
«بله، او تمام ردپاهایش را در پاریس پاک کرده!»
«حداقل برای هیچی به اینجا نیامده ای، آدرس بیمارستان را برایت می‌فرستم، سر راهت یک دسته ورق برایم بگیر، مهم نیست ساخت کجا باشد!»
نودل ها به روش چین شمال شرقی پخته شده بودند. رشته‌ها را در آب جوش می‌ریزند، کمی عصارهٔ مرغ به آن اضافه می‌کنند ووقتی تقریباً آماده شد، گوجه، سبزیجات، نمک، پیازچهٔ خورد شده وگشنیز به آن اضافه می‌کنند. کاسهٔ نودل را سر کشیده و درخواست کاسهٔ دیگری کردم. خیس عرق شده بودم، جت زدگی‌ام کامل از بین رفته بود. سبک و راحت شده بودم انگارکه یک نفر آرامبخشی به داخل رگ‌هایم تزریق کرده باشد. می‌توانستم پنج کیلومتر بدوم. صاحب رستوران کاسه را از جلویم برداشت. پشت پیشخوان رفتم تا حساب کنم. او گفت: «او به من یاد داد که نودل را به این شکل درست کنم!»
«چه کسی؟»
«همان شخصی که تو دنبالش هستی، او هم سن من بود، حدود پنجاه وشش یا هفت سالش می‌شد.»
«فکرش را نمی‌کردم...»
«آن زن خیلی رنج کشیده بود، فقط این اواخر بود که زندگی روی خوشش را به او نشان داده بود!»
«چه شکلی بود؟»
«نمی‌توانم توصیفش کنم...فایده‌ای هم ندارد...او آنجا می نشست و می‌نوشت، اغلب می‌دیدم که گریه می‌کند!»
اشک از چشم‌هایم سرازیرشد. تعجبی هم نداشت: من این نودل را در کودکی خورده بودم ومی دانستم که فقط یک نفر در دنیا هست که نودل هایش چنین طعمی دارند. چند توریست چینی با نوزادهای پر سروصدایشان وارد شدند. صاحب رستوران رفت تا آنها را جا بدهد. مجله به دست بیرون زدم. کنار خیابان چمباتمه زدم. آنقدر ماندم تا کمی آرام شدم. آن طرف خیابان سوپرمارکت بود. می‌خواستم به آنجا بروم، یک بسته دستمال کاغذی، یک بطری آب ویک دسته ورق برای شیائوگوئو بخرم. شاید اجازه می‌داد برای مجله با او مصاحبه کنم شاید هم به من یاد می‌داد که چطور ورق بازی کنم.■



# ترجمه داستان «دخترک پوستین‌گربه‌ای»

نویسنده «فلورا استیل»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»



در زمان‌های خیلی قدیم مردی اصیل و نجیب زندگی می‌کرد که مالک خانه‌ها و اراضی بسیار زیادی بود لذا از ارزش و اعتبار زائدالوصفی در نزد همگان برخوردار بود.

وی بسیار علاقمند بود که فرزند پسری داشته باشد، تا وارث مال و اموال بی حدّ و حساب وی گردد و به نوعی نام نیک او را همچنان زنده نگهدارد.

با این تصوّرات، زمانی که همسر مرد برایش دختری به دنیا آورد، اگر چه دخترک نوزاد بسیار سالم، زیبا و با نمک بود امّا آن مرد هیچ توجهی به وی نشان نمی‌داد و تمایلی به هر گونه مراقبت شایسته از وی را نداشت.

مرد اصیل با خونسردی به همسر تازه زایمان کرده‌اش گفت: همسر عزیزم، من آنچنان از به دنیا آمدن این دختر عصبانی هستم که دوست ندارم هیچگاه حتی چهره‌اش را ببینم.

بدین ترتیب دخترک بدون اینکه هیچگونه محبّتی از پدرش دریافت نماید، همچنان در خفا رشد می‌کرد و بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد، تا اینکه کم کم به نوجوانی زیبا و رعنا تبدیل شد.

> زیبا و با نمک بود امّا آن مرد هیچ توجهی به وی نشان نمی‌داد و تمایلی به هر گونه مراقبت شایسته از وی را نداشت.

پدر دخترک همچنان هرگز حاضر به دیدار وی نمی‌شد، تا اینکه او به پانزده سالگی رسید و آمادهٔ ازدواج گردید.

در این زمان همان مرد محترم و نجیب با خشونت و بیرحمی گفت: دخترم باید با اوّلین مردی که به خواستگاری وی بیاید، ازدواج نماید.

هیچکس نمی‌دانست که اوّلین کسی که پا پیش می‌گذارد و اقدام به خواستگاری از دخترک زیبا می‌نماید، چه کسی خواهد بود و یا از چه جایگاه اجتماعی و شئونات فرهنگی برخوردار می‌باشد، تا اینکه یک روز پیرمردی به غایت ثروتمند امّا زشت و کریه با لباس هائی از مُد افتاده به خواستگاری دخترک آمد.

دخترک که نمی‌دانست چه چاره‌ای بیندیشد، به ناچار نزد دایه‌ای که از کودکی بجای مادرش به او شیر داده و بزرگش کرده بود، رفت و از او مصلحت خواهی کرد.

دایه با شنیدن وضعیت بُغرنج دخترک به او گفت:

دخترم، شما می‌توانید برای خواستگارتان شرط بگذارید و مثلاً به او بگوئید که در صورتی به ازدواج با او رضایت می‌دهید که برایتان بالاپوشی با الیاف نقره تهیّه نماید.

دخترک به خانه برگشت و شرطش را برای ازدواج با پیرمرد ثروتمند عنوان کرد.

خواستگار پیر و ثروتمند نیز بفوریت برای دخترک زیبا بالاپوشی با الیاف نقره فراهم آورد.

دخترک که هنوز نمی‌خواست به همسری پیرمرد ثروتمند در آید، مجدداً به نزد دایه رفت.

دایه با دیدن دخترک و آگاهی از آنچه واقع شده بود، گفت: بروید و به خواستگارتان بگوئید که باید کت دیگری برایتان بیاورد که پارچه‌اش را با الیاف طلا بافته باشند.

هنوز مدتی از عنوان شدن شرط جدید نگذشته بود که خواستگار پیر با کتی که آن را با الیاف طلا تهیّه کرده بودند، به نزد دخترک بازگشت.

دخترک زیبا که باز هم راضی به ازدواج با خواستگار پیر نشده بود، مجدداً به نزد دایه رفت.

دایه بار دیگر در پاسخ به التماس‌های دخترک گفت: بروید و از خواستگارتان کتی طلب نماید که آن را با پَرهای همهٔ انواع پرندگان تهیّه کرده باشند.

مرد خواستگار بلافاصله به بازار رفت و مقدار زیادی از انواع دانه‌های غلات از جمله گندم و ارزن را خریداری کرد.

پیرمرد ثروتمند و با تجربه آنگاه به طرق مختلف برای تمامی انواع پرندگان پیغام فرستاد که می‌توانند بدون هیچ ترس و بیمی برای خوردن دانه‌ها به حیاط خانه‌اش بیایند ولیکن در ازای خوردن و سیر شدن از دانه‌ها باید یکی از پرهایشان را برای پیرمرد برجا بگذارند.

همهٔ پرنده‌ها با شنیدن حرف‌های پیرمرد ثروتمند به حیاط خانه‌اش می‌رفتند و پس از آنکه به اندازهٔ کافی از دانه‌های آنجا می‌خوردند و سیر می‌شدند آنگاه در پایان یکی از پَرهای خودشان را در آنجا باقی می‌گذاشتند.

خواستگار پیر پس از چند روز تمامی انواع پَرهای پرندگان را جمع آوری کرد و به خیاط مُبرّزی داد، تا با آنها برایش کت مناسبی فراهم سازد سپس آن را به منزل دخترک برد و تحویل وی داد.

دخترک که همچنان مایل به ازدواج با پیرمرد ثروتمند نبود، مجدداً به نزد دایه رفت و از وی چاره جوئی کرد.



دایه به دخترک گفت:
باید از خواستگارتان بخواهید که برایتان یک کت از پوست گربه‌ها بیاورد.
خواستگار ثروتمند پس از چند روز با کتی از جنس پوست گربه‌ها به نزد دخترک آمد.
دخترک کت پوست گربه‌ای را پوشید و سایر کت‌هایی را که پیرمرد ثروتمند تا آن زمان برایش آورده بود، در بقچه‌ای گذاشت و وقتی که شب فرا رسید، از خانه گریخت و به داخل جنگل بزرگ پناه برد.
دخترک مدتی را همچنان در داخل جنگل بزرگ راه پیمود، تا اینکه عاقبت به انتهای جنگل بزرگ رسید.
او با کمال تعجّب و شگفتی قصری زیبا و با شکوه را در آنجا مشاهده کرد.
دخترک لباس‌های همراهش را پشت یک آبشار کوچک که در حاشیهٔ جنگل قرار داشت، پنهان کرد و از طریق دروازهٔ بزرگ قصر به داخل آن رفت.
دخترک سپس بلافاصله به نزد سرپرست خدمتکاران قصر رفت و تقاضای کار در آنجا را نمود.
بانوی قصر که موضوع را از سرپرست خدمتکاران شنید، بلافاصله دخترک را به حضور پذیرفت و به او گفت:
من بسیار متأسفم که کار مناسبی برایتان در این قصر بزرگ ندارم ولیکن اگر راضی باشید می‌توانید به عنوان شاگرد آشپز برایمان کار نمائید.
دخترک پیشنهاد بانوی قصر را پذیرفت و به آشپزخانهٔ قصر که در طبقهٔ زیرین آن قرار داشت، رفت.
سرآشپز وی را پذیرفت و بواسطهٔ لباسی که بر تن داشت، او را دخترک "پوستین گربه‌ای" نامید.
سرآشپز اغلب با دخترک با بیرحمی و بنحوی ظالمانه رفتار می‌کرد و بدین ترتیب یک زندگی غمگین و اندوهناکی را برایش فراهم می‌ساخت. هنوز مدت زمانی از این ماجرا نگذشته بود که ارباب جوان قصر از مسافرتی طولانی به خانه بازگشت.
ارباب جوان که از اعتبار و مهارت زیادی در رقص برخوردار بود، برای گذراندن ایام تعطیلات به نزد پدرش بازگشته بود.
در این میان صحبت‌های زیادی دربارهٔ ارباب جوان در بین خدمتکاران قصر صورت می‌پذیرفت.
دخترک "پوستین" گربه‌ای در همین اثنی به نزد سرآشپز رفت و گفت: سرآشپز عزیز، من بسیار مایلم که در پذیرائی از مهمانان جشن کمک نمایم.

سرآشپز پس از شنیدن درخواست دخترک با عصبانیت گفت:
دخترک شلخته، چه می گوئید؟
شما می‌خواهید که با این پوستین گربه‌ای کثیف به میان بانوان و آقایان مهمان بروید؟
بنظرم شما فقط می‌توانید به گربه‌ها خدمت کنید و با آنها برقصید. سرآشپز آنگاه لگنی از آب کثیف را از روی زمین برداشت و آب آن را با شدّت به صورت دخترک پاشید.
دخترک که سر، صورت و لباس‌هایش از آب کثیف کاملاً خیس و آلوده شده بود، با پشت دست صورتش را پاک کرد و پس از اینکه چندین دفعه سرش را برای رهائی از بُهت زدگی به هر طرف تکان داد آنگاه بدون آنکه چیزی بگوید، از آنجا رفت.

زیبا و با نمک بود امّا آن مرد هیچ توجهی به وی نشان نمی‌داد و تمایلی به هر گونه مراقبت شایسته از وی را نداشت.

روز بعد به دستور ارباب جوان مجلس رقصی برپا کردند. اغلب حاضرین درحالیکه می‌خوردند و می‌نوشیدند، هماهنگ با موسیقی شادی که نواخته می‌شد، به رقص و پایکوبی مشغول شدند.
دخترک این زمان از قصر خارج شد و به حاشیهٔ جنگل رفت، تا لباس‌های پنهان شده‌اش را بردارد.
دخترک بعد از یافتن لباس‌های خویش به کنار آبشاررفت و خودش را در آن کاملاً شستشو داد و آنگاه کت الیاف نقره‌ای را بر روی لباس‌های فاخر و تمیزی که به همراه داشت، پوشید و سریعاً به مجلس رقص بازگشت.
به محض اینکه دخترک وارد مجلس رقص شد، تمامی حاضرین مجذوب زیبائی و افسونگری وی شدند بطوریکه ارباب جوان با نگاه اوّل، هوش و حواس از سرش پرید و شدیداً دلباختهٔ وی گردید.
ارباب جوان به سرعت خودش را به دخترک رساند و از او خواست، تا به همراه وی به عنوان یک زوج برقصند.
ارباب جوان تمامی آن شب را با دخترک رقصید و پیشنهاد هیچیک از سایر دوشیزگان را برای رقصیدن نپذیرفت.
وقتی که جشن به پایان رسید و همگی حاضرین از رقصیدن دست برداشتند و آمادهٔ رفتن به خانه‌هایشان شدند آنگاه ارباب جوان به دخترک گفت: دوشیزهٔ زیبا، لطفاً بر من منّت بگذارید و بگوئید که در کجا زندگی می‌کنید.
دخترک مؤدبانه پاسخ داد: آقای محترم، من صادقانه باید بگویم که نشانی محل زندگی من را یک "لگن آب" تشکیل می‌دهد.
دخترک آنگاه مجلس رقص را ترک کرد و به سرعت به حاشیهٔ جنگل رفت. او لباس‌های خویش را مجدداً با ردای پوست



گربه‌ای عوض کرد و بدون اینکه به سرآشپز خبری بدهد، برای سابیدن دیگ‌ها به آشپزخانهٔ قصر مراجعت نمود.
ارباب جوان صبح فردا که از خواب بیدار شد، سریعاً صبحانه خورد و لباس پوشید آنگاه در جستجوی آدرس "لگن آب" از کلیه ساکنین قصر برآمد امّا هیچکس از چنان آدرسی خبر نداشت.
ارباب جوان وقتی که هیچ موفقیّتی در جستجوی آدرس دخترک نیافت، نومیدانه به نزد مادرش به عنوان بانوی قصر رفت و به او اذعان داشت که دلباختهٔ دخترک کت نقره‌ای شده است، به حدّی که دیگر حاضر نیست، بجز با وی با هیچ دختر دیگری ازدواج نماید.
پسر جوان آنگاه به مادرش گفت که از آن هنگام به بعد حتی لحظه‌ای استراحت نخواهد کرد، مگر اینکه دخترک کت نقره‌ای را بیابد.
ارباب جوان مدتی را به جستجوی نشانه‌هایی از دخترک زیبا پرداخت امّا چونکه به موفقیّتی دست نیافت، به فکر برپا کردن مجلس رقص دیگری افتاد، تا شاید بدینوسیله موفق به دیدار معشوق گردد.
این زمان دخترک "پوستین گربه‌ای" به سرآشپز گفت:
من بسیار مایلم تا در این مجلس رقص و آواز شرکت نمایم.
سرآشپز از سر خشم و غضب فریاد بلندی برآورد و گفت:
دخترک شلخته،
شما انتظار دارید که به مجلس رقص بانوان و آقایان اصیل بروید؟
شما آنگاه همچون گربه‌ای خواهید بود که آن را در میان گروهی از بانوان و مردان متشخص رها ساخته‌اند.
سرآشپز سپس ملاقهٔ چوبی بلندی را برداشت و به سمت دخترک حمله کرد و آنقدر با آن بر پشت دخترک بیچاره کوبید، تا اینکه ملاقهٔ چوبی شکست و از دستش بر زمین افتاد.
دخترک "پوستین گربه‌ای" فقط چندین دفعه سرش را از شدّت درد به اطراف تکان داد سپس از آنجا دور شد.
دخترک کتک خورده مستقیماً به سمت جنگل رفت و لباس‌های تمیزش را در کنار آبشار کوچک یافت.
او آنگاه ابتدا خودش را بخوبی شست سپس لباس‌ها و کت طلائی را بر روی همدیگر پوشید و سریعاً خودش را به مجلس رقص رساند. تمام توجهات و نگاه‌های حاضرین به محض ورود دخترک به مجلس رقص معطوف سیمای جذاب، اندام رعنا و لباس‌های مجلّل وی گردیدند. ارباب جوان که از ساعاتی قبل از آن منتظر ورود دوشیزهٔ ادعائی محلهٔ "لگن آب" بود، سریعاً خودش را به وی رساند و از او تقاضای رقص با همدیگر نمود.

> پسر جوان آنگاه به مادرش گفت که از آن هنگام به بعد حتی لحظه‌ای استراحت نخواهد کرد، مگر اینکه دخترک کت نقره‌ای را بیابد.

مرد جوان آن شب را تا پایان مراسم رقص حتی لحظه‌ای از دخترک زیبا دور نشد و تماماً در کنارش ماند و با وی رقصید.
عاقبت جشن به پایان رسید و زمان رفتن مهمانان به خانه‌هایشان فرا رسید لذا ارباب جوان درحالیکه دستان ظریف دوشیزهٔ زیبا را در دست داشت، از او خواست تا نشانی محل زندگی خویش را برای وی بیان نماید.
دخترک درحالیکه لبخندی بر لب داشت، گفت:
آقای محترم،
من صادقانه باید بگویم که نشانی محل زندگی من را یک "ملاقهٔ شکسته" تشکیل می‌دهد.
دخترک آنگاه مؤدّبانه از ارباب جوان جدا شد و سریعاً مجلس رقص را ترک کرد.
او سپس به حاشیهٔ جنگل رفت و کت طلائی خویش را از تن خارج نمود و دوباره پوستین پوست گربه‌ای را پوشید و بدون اینکه جلب نظر بانوی سرآشپز را کرده باشد، وارد آشپزخانهٔ قصر شد و به سابیدن دیگ‌ها مشغول گردید.
روز بعد فرا رسید و ارباب جوان بعد از برخاستن از خواب و صرف صبحانه تمامی وقتش را معطوف پیدا کردن آدرس‌های "لگن آب" و "ملاقهٔ شکسته" نمود ولیکن سرانجام بدون اینکه هیچگونه موفقیّتی بدست آورده باشد، به نزد مادرش رفت و از بانوی قصر تقاضای تدارک یک مجلس رقص جدید را نمود، تا شاید بتواند یکبار دیگر دوشیزهٔ زیبا و موطلائی را ملاقات نماید و با وی برقصد.
شب بعد برای دفعهٔ سوّم مجلس رقصی با شکوه بیشتر و مهمانان افزون‌تر برگزار شد.
صدای موسیقی شاد و پایکوبی مهمانان تمامی محیط را لبریز از شور و شعف و زائدالوصفی نموده بود.
دخترک که به شدّت سودای رقصیدن در سرش موج می‌زد و علاقه به شرکت در جشن در قلبش غوغائی برپا کرده بود، به نزد بانوی سرآشپز رفت و گفت:
سرآشپز عزیز، آیا اجازه می‌دهید، تا در این مجلس رقص شرکت نمایم؟
سرآشپز درحالیکه به شدّت خشمگین به نظر می‌رسید، فریاد زد: شما بهتر است بروید و با گربه‌ها برقصید.
او آنگاه بلافاصله کفگیر دراز چوبی را از میان دیگ بزرگ برداشت و آن را بر سر دخترک بیچاره شکست.
دخترک "پوستین گربه‌ای" تنها چندین دفعه سرش را به طرفین تکان داد، تا از گیجی ناشی از دریافت ضربات رهائی یابد سپس بدون اینکه کلامی بر زبان بیاورد، از آنجا خارج شد.



دخترک به سمت حاشیهٔ جنگل بزرگ رفت و لباس‌هایش را در پشت آبشار کوچک پیدا کرد.
او آنگاه خودش را کاملاً شستشو داد و پس از پوشیدن کتی که از پَر انواع پرندگان تهیّه شده بود، برای شرکت در مجلس رقص به قصر بزرگ بازگشت.
ورود دخترک زیبا به مجلس رقص باعث شد که نگاه‌های تمامی حاضرین جلب سیمای خندان، قامت متناسب و لباس مجلّل و نادر وی گردند.
ارباب جوان که منتظر دخترک موطلائی بود، به محض اینکه از حضور وی در آنجا با خبر گردید و وی را در میان مهمانان تشخیص داد، بلافاصله به نزدش رفت از او خواست، تا با همدیگر برقصند.
آن دو تمامی شب را به رقصیدن با یکدیگر گذراندند و ارباب جوان به دعوت هیچیک از دوشیزگان برای رقصیدن پاسخ مثبت نداد.
سرانجام مراسم جشن آنشب نیز به پایان نزدیک شد و ارباب جوان در آخرین لحظات مستمراً از دوشیزهٔ زیبا خواست، تا آدرس محل زندگی‌اش را برای وی بازگوید امّا دخترک "پوستین گربه‌ای" درحالیکه لبخند ملیحی بر لبان زیبایش نقش بسته بود، پاسخ داد:
آقای محترم،
من صادقانه باید بگویم که نشانی محل زندگی من را یک "کفگیر شکسته" تشکیل می‌دهد.
دخترک آنگاه مؤدّبانه از جوان عاشق جدا شد و مخفیانه به سمت حاشیهٔ جنگل بزرگ روانه گردید.
ارباب جوان که از رفتارهای غیر عادی دخترک بسیار کنجکاو و مشکوک شده بود، بدون اینکه جلب نظر نماید، به تعقیب وی پرداخت.
او سرانجام دخترک را تا حاشیهٔ جنگل و کنار آبشار کوچک دنبال نمود و در آنجا در عین بُهت و حیرت شاهد تعویض لباس‌های مجلّل وی با پوستین گربه‌ای شد و دریافت که دخترک زیبای ناشناس که در رقصیدن بسیار تبحّر دارد، در حقیقت همان دخترک خدمتکاری است که از صبح تا شب به سابیدن دیگ‌ها و ماهیتابه‌های آشپزخانهٔ قصر اشتغال دارد.
پسر جوان با فرا رسیدن صبح روز بعد به نزد مادرش بانوی اوّل خانهٔ اربابی رفت و گفت که می‌خواهد با دخترک دیگ ساب که او را "پوستین گربه‌ای" می‌نامند، ازدواج نماید.
بانوی قصر پسرش با بُهت زدگی گفت:
نه، هرگز، اینکار تا زمانیکه من زنده هستم، امکانپذیر نخواهد بود.
ارباب جوان بارها و بارها درخواستش را برای مادرش تکرار کرد ولیکن هر چه بیشتر اصرار می‌ورزید و التماس می‌کرد، به هیچوجه تغییری در تصمیم بانوی خانهٔ اربابی حاصل نمی‌شد.
جوان عاشق که از پیشبرد نظرش ناتوان مانده بود، دست از عجز و لابه برداشت و با غم و اندوه بسیار زیاد به اتاقش پناه برد.
او آنچنان تحت تأثیر عشق دخترک "پوستین گربه‌ای" قرار گرفته بود که به چیزی بجز او نمی‌اندیشید و این موضوع باعث شده بود که از خوردن و آشامیدن امتناع ورزد.
ادامه رفتار جوان عاشق باعث شد که او بزودی دچار ضعف و ناتوانی گردد و در بستر بیماری بیفتد.
به دستور ارباب بزرگ طبیبان بسیاری بر بالین مرد جوان حاضر شدند و به مداوای وی پرداختند امّا آنها نیز با تجویز انواع و اقسام داروها و معجون‌ها نتوانستند هیچگونه موفقیّت و دستاوردی برای بهبودی جوان عاشق کسب نمایند زیرا او از خوردن و آشامیدن هر چیزی خودداری می‌ورزید و فقط و فقط یکنفر را مدام صدا می‌کرد و آن هم دخترک "پوستین گربه‌ای" بود.
سرانجام طبیبی که سن و سال بیشتری داشت و از تجربه و احترام بالاتری نزد همکارانش برخوردار بود، به نزد همسر ارباب بزرگ رفت و به او گفت که پسرش در صورت تداوم این روند یقیناً از درد عشق خواهد مُرد و از دست خواهد رفت زیرا در اینگونه موارد که جزو بیماری‌های روحی-روانی محسوب می‌شود، غالباً هیچگونه کار مفیدی از دست طبیب‌ها که همواره با ناراحتی‌های جسمانی سر و کار دارند، ساخته نیست.
طبیب دانا در پایان توصیه نمود که ارباب بزرگ و همسرش با ازدواج ارباب جوان و دخترک "پوستین گربه‌ای" موافقت نمایند زیرا بجز این هیچ چارهٔ دیگری به نظرشان نمی‌رسد.
بانوی قصر بلافاصله دخترک "پوستین گربه‌ای" را به نزد خویش فراخواند، تا اوضاع را بررسی نماید.
دخترک زیبا قبل از اینکه به نزد بانوی بزرگ قصر برود، فوراً کلاه حصیری و ردای علفی را از تن خارج ساخت آنگاه تن و بدنش را شست و لباس‌های زیبا و کت طلائی را بر روی همدیگر پوشید و به نزد مادر ارباب جوان رفت.
بانوی بزرگ که دختری زیبا و برازنده را در حضور خویش می‌دید، از هر گونه مخالفت دست برداشت و موافقت خویش را با این وصلت فرخنده اعلام نمود.
بانوی بزرگ از اینکه دخترک با پوشیدن پوستین گربه‌ای و پرداختن به کارهای سخت و طاقت فرسا توانسته بود، عفّت و پاکدامنی خود را از هر گونه گزند متجاوزان و اشخاص بدسیرت مبرّا نگهدارد، بسیار خوشحال و مسرور گردید.



ارباب جوان و دخترک زیبای "پوستین گربه‌ای" ضمن چند روز پس از آن با برپائی جشنی با شکوه با یکدیگر ازدواج نمودند. آن‌ها پس از یک سال صاحب فرزند پسری گردیدند و به تربیت پسندیدۀ وی پرداختند.
یک روز زمانیکه پسرک به چهار سالگی رسیده بود، زن گدائی به درب خانۀ اربابی آنان آمد.
دخترک "پوستین گربه‌ای" که اینک تبدیل به بانوی "پوستین گربه‌ای" شده بود، مقداری پول به ارباب کوچولو داد و به وی گفت که آنها را به زن گدا بدهد.
پسر کوچولو پول‌ها را به درب خانه برد و آنها را در دست بچّۀ کوچکی که به همراه زن گدا بود، گذاشت.
بچّۀ کوچکِ زن گدا که حال بسیار نحیف و زاری داشت، ناخودآگاه به جلو آمد و ارباب کوچولو را به عنوان تشکّر بوسید.
این زمان سرآشپز پیر و کینه جو که فقط به واسطۀ مهربانی و رقّت قلب بانوی "پوستین گربه‌ای" همچنان در قصر اربابی مانده بود، تمامی این ماجرا را به چشم خویش دید و طوری که دیگران بشنوند، گفت:
می‌بینید که چگونه بچّه گداها سریعاً همدیگر را پیدا می‌کنند؟
این بی احترامی و اظهار نظر زشت به شدّت موجب رنجش بانوی "پوستین گربه‌ای" شد لذا به سرعت نزد شوهرش ارباب جوان رفت و همه چیز دربارۀ پدر ثروتمند و آرزوی پسر داشتنش را برای وی تعریف کرد و در پایان از وی خواهش کرد، تا اجازه بدهد که به خانۀ پدرش برود و از سرانجام زندگی پدر و سایر افراد خانواده‌اش با خبر شود.
با این تصمیم، آن‌ها به اتفاق خانۀ ارباب بزرگ را ترک کردند و پس از گذشتن از جنگل بزرگ و حاشیۀ مرداب وسیع به خانۀ پدری بانوی "پوستین گربه‌ای" رسیدند.
آن‌ها بلافاصله در مسافرخانه‌ای که در همان نزدیکی قرار داشت، اقامت گزیدند.
ارباب جوان روز بعد به تنهائی به طرف خانۀ پدر زنش به راه افتاد، تا از چند و چون اوضاعی با خبر گردد و بفهمد که آیا وی اصولاً حاضر به ملاقات تنها دخترش و خانوادۀ کنونی وی می‌باشد و یا اینکه همچنان از دیدنش امتناع می‌ورزد.
ارباب جوان پس از اندکی پُرس و جو از همسایه‌های پدر زنش دریافت که پیرمرد کاملاً تنها و بی کس مانده است زیرا همسرش بلافاصله پس از فرار دخترش از خانۀ پدری فوت نموده و او هیچ فرزند دیگری نیز ندارد.
همسایه‌ها عنوان می‌کردند که اینک افسردگی و تیره روزی پیرمرد تنها را احاطه کرده و او هیچ کاری بجز گریه و زاری ندارد.
وقتی که ارباب جوان پیرمرد تنها را در چنان وضعیت اسفناک و فلاکت باری ملاحظه کرد، بسیار غمگین و ناراحت شد.
روز بعد، مرد جوان با تمهیداتی که بکار بَست، توانست خودش را به پیرمرد تنها برساند.
او درحالیکه در کنار پیرمرد نشسته بود، با او به درد دل می‌پرداخت لذا به او گفت:
آقای محترم، خدا حفظتان نماید.
آیا شما یک دختر جوان نداشتید که هرگز او را فرزند خویش نمی‌پنداشتید و حاضر به دیدنش نبودید؟
پیرمرد غمگین در حالیکه اشک حسرت از چشمانش جاری شده بود، گفت: کاملاً درست است.
من در این مورد به شدّت مقصّرم و خودم را گناهکار می دانم لذا حاضرم تمامی مال و اموالم را بدهم، تا بتوانم فقط یکبار دخترم را قبل از مرگم ببینم و از او معذرت بخواهم.
ارباب جوان فرصت را مُغتنم شمرد و هر آنچه بر سر دخترک "پوستین گربه‌ای" آمده بود، برای پدرش بازگو نمود آنگاه وی را با خودش به مسافرخانه برد، تا دخترش را ببیند و با او به گفتگو بپردازد.
ارباب جوان سپس روز بعد پدر زنش را با خودش به خانۀ اربابی برد، تا او مابقی عمرش را با تنها دختر و نوّه هایش در شادی و شادکامی بگذراند.■



# ترجمه رمان «شب» قسمت چهارم

## نویسنده «عبدالله حسین»؛ مترجم «سمیرا گیلانی»



-این دارالخلافه عجب چرخشی دارد..... چرخ دارالخلافه در حال چرخش است.

سلیم پرسید: «این دارالخلافه چه چرخشی دارد؟»

او گفت: «چرخش دارالخلافه شروع شده.»

-واقعاً؟

-بعد از آغاز چرخش با افزودن بنزین به حرکت در می‌آید و به ملک عدن می‌رود.

-شوکی تو چرا دیگه نمی‌نویسی؟

-منم همین فکرو می‌کردم واقعاً عجیبه!

-چشمانمون هوس دیدن نوشته‌های جنجالی عجیب و جذابت را کرده.

-سلیم! شعرتو برام بخون.

سلیم خندید: «چیزی نیس آخه.»

-نمی‌خونی؟

سلیم گلویش را صاف کرد و تا یک دقیقه به اطراف نگاه کرد: «تو فلک، صاحب فلک ...» سپس با صدایی ملایم شروع کرد: «تو فلک، صاحب فلک، من زمین، سرور زمین.....» تا مدتی غرق صدایش شد و شعر خواند.

همان‌طور که به شعر گوش می‌داد رنگ‌ها روی چهره‌اش می‌درخشید و تقریباً مناظر بیرون را فراموش کرد. وقتی شعر تمام شد، داداش کریم دوباره سروصدا راه انداخت و چهره‌اش دوباره بی‌رنگ شد و چشمان سیاهش خیره ماندند و مشغول تماشای بیرون شد. نگاهش که مانند منقار پرنده‌ای باز مانده بود، را از پنجره به بیرون دوخت بر ساحل شنی آبی که دختران با لباس‌های گلدار و بدن‌های سفید درخشان و چشمان سیاه و ران‌های پهن همگی ساکت نشسته بودند و مشروب می‌نوشیدند. سپس سلیم سر جایش تکانی خورد.

«شوکت!» او به سمت جلو خم شد و مضطرب پرسید: «این روزا چیکارا می‌کنی؟»

-هیچی.

-چرا نمی‌نویسی؟

-چی بنویسم؟

هر چهار نفر ساکت نشسته بودند. داداش کریم نصف آبجو را خورد بود و نصفش را روی لباسش ریخته بود. جمیله لیوان خود را روی میز هل داد.

سلیم با ناراحتی تکرار کرد: «روز دل‌انگیزیه.»

سپس آنها به شوکت زل زدند که رنگ به رخش آمده بود. او با چشمانی درخشان و مسرور به آن دو می‌نگریست.

-شما روز[۴۰] رو خوندی؟

-چی؟

-چیز خیلی ظریفی است.

-چی؟

-*روز*.

-*روز* چیه؟

به طور مختصر گفت: «رمانه.»

سلیم و جمیله با نگاه‌هایی ناشناس به هم خیره شدند. دوباره سختی در چشمانش موج می‌زد و دوباره شروع کرد به نگاه کردن به بیرون جایی که به رنگ آبی تیره آسمان بود.

در وسط سالن شیشه‌ای پر از آب از دست مهماندار افتاد و شکست و تکه‌های شیشه تا دور دست پخش شدند. ناگهان داداش کریم دهانش را روی لیوانش گذاشت و مثل بچه‌ها زد زیر گریه. سلیم با اطمینان زیاد آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و او را برای چند لحظه (در حالی که صورتش روی لیوان بود و گریه کنان و غرغرکنان می‌گفت: «حروم‌زاده یه لحظه بلوا راه انداخت ... دوپینگ کرد و پرنس من رو .... هو هو هو») نگاه کرد و بعد بازویش را گرفت و بلند کرد و گفت: «بریم.»

داداش کریم همان طور که لیوان را به صورتش چسبانده بود، بلند شد و همراه او رفت.

«بیا.» سلیم به جمیله گفت. او ساکت نشسته بود و انگشتانش را روی میز می‌کشید.

-همینجا بشینم؟

-باشه.

«باشه شوکی.... دوباره ملاقات می‌کنیم.» سلیم آهسته خندید: «حواست به زنم باشه. اون عاشقته.» او همانطور که بازوی داداش کریم گریان را گرفته بود سمت صندوق رفت.

شوکت مستقیم به جمیله نگاه کرد.

-امروز پرنس تیر خورد.

-پرنس؟

در حالی که خم شد و روی میز می‌نشست گفت: «بهترین اسب داداش کریم بود. امروز تو مسابقه از همه جلوتر بود که یدفه خورد زمین و دو تا پای جلوش شکست. مجبور شد تو مغزش گلوله خالی کنه. حیوون قشنگی بود.»

به صندلی تکیه داد و رنگی بر رخش پدیدار شد. تصویری بسیار واضح در ذهنش بود: وقتی دبیرستان بود و یک روز صبح سوار بر دوچرخه به مدرسه می‌رفت که از روبرو جوانی زیبا سوار بر اسبی بدون زین

---

[۴۰] نام اصلی رمان دِن به معنای روز است



چهار دست و پا آن را می‌راند. در میدان شهر ناگهان اسب رم کرد و روی پاهایش ایستاد و دو دست نعل کرده‌اش در هوا می‌لرزید. او دوچرخه‌اش را کنار خیابان پارک کرد و یک پایش را روی زمین گذاشت و مشغول تماشا شد. روی چهرهٔ سوار خبری از ترس نبود. دندان‌هایش را فشار داده و متأثر از شادی حاصل از نیرویش چنان خندید و چنان روی پاهایش ایستاد که انگار با اسب کشتی می‌گیرد. مدتی بعد عنان اسب را در اختیار گرفت. اسب دست‌هایش را برزمین گذاشت و تاخت کرد و هزاران ذره گرد و غبار در آفتاب زرد صبح به هوا خواست.

آن اسب در مقابل این منظر چیز خاصی نبود. آنجا نشسته بود (در حالی که از پنجره آبی تیره‌ای که از چهار طرف در حال مد بود را نگاه می‌کرد) او را به یاد اسب سفید براق با پشت پهن و قوس‌دار و سوار پر اعتماد به نفسش که همراه پرش او می‌پرید، انداخت که دل در آن موقع شاهی پر زور و اسب تازی تیزپایی بود.

حالا سلیم بعد از تلاش زیاد موفق شده بود لیوان مشروب را به زور از صورت داداش کریم جدا کند. صورت‌حساب را پرداخت کرده و بازویش را گرفته و بیرون برد.

«چی می‌نوشی فاخته؟» شوکت پرسید.

-لیموناد.

شوکت یک غذا برای خودش و یک لیموناد برای جمیله به مهماندار سفارش داد.



وقتی مشغول خوردن غذا بود، جمیله جرعه‌ای از لیوانش خورد: «شوکی! تو ریاض رو دیدی؟»

-نه.

-چرا؟

ساکت ماند و با سرعت به غذا خوردن ادامه داد.

-قول داده بودی شوکی.

-چی؟

-که یه بار حتماً ببینیش.

با نگاهی متعجب به او خیره شد و گفت: «کی چیزی بود؟»

«چی چی بود؟» دستانش را تکان داد و با ناامیدی و عدم قطعیت گفت: «حرفِ یه هفته پیشت رو فراموش کردی؟»

-خب نه.

با ناامیدی سری تکان داد و گفت: «وای شوکی! حالا دیگه دروغم میگی؟»

«دروغ گفتن که کار سختی نیست!» و بعد به خوردن ادامه داد.

«شوکی...» جمیله روی شانه‌اش دست گذاشت و گفت: «بیا قبول کن که تو ... حرفمو گوش کن شوکت.»

-گوش میدم فاخته.

«یک بار حداقل...» با ترس‌ولرز شانه‌اش را لمس کرد: «حداقل باهاش حرف بزن، ببین مطمئنم که تو می‌تونی راضیش کنی. فقط یه بار به خاطر من شوکی.»

-به خاطر تو من چکار کنم آبجی؟

«به خاطر من؟» انگار یکباره منفجر شد: «به خاطر من چکار کردی؟ هان؟ چکار کردی؟ هیچی.»

او دست از خوردن کشید و به او خیره شد. این چهره زرد طلایی رنگ متفاوت از آنی بود که دلش دوستش داشت. آن‌ها چندین سال در کالج و دانشگاه همراه هم بودند و آن دختر پیوسته به او محبت کرده بود ولی دم نزده بود. (از آن دسته از دخترهایی بود که یواشکی محبت می‌کرد و بعد تمام عمر به مدد همان نیرو خوشحال زندگی می‌کرد.) او همیشه می‌دانست اما هرگز جذب او نشد چون این دختر هیچ جذابیتی برای او نداشت. اما حالا چهره زرد رنگ پریده او نیز برایش بسیار مطلوب بود. غذایش را تمام کرد و بلند شد ایستاد: «خب بریم.» با صدایی خسته گفت و بعد بیرون رفتند.

«شوکی!» در پیاده‌رو در حالی که تلاش می‌کرد همراهش راه برود گفت: «داداش یواش برو!»

بعد از مدت کوتاهی وارد ساختمان هفت طبقه روزنامه شدند. در سالن وسیع آن در هر طرف انبوهی از روزنامه مرتب روی هم چیده شده بودند. توزیع کنندگان روزنامه همان‌طور که دستانشان را تکان می‌دادند، روزنامه‌ها را به دسته‌های کوچک تقسیم‌بندی می‌کردند. از زیرزمین صدای غرش ماشین‌های چاپ به گوش می‌رسید. همه جا بوی خاص کاغذ روزنامه به مشام می‌رسید. سوار آسانسور شدند و به طبقه چهارم رفتند. در گالری‌ها و ایوان‌ها مردان عینکی بسته‌هایی را بلند کرده و این طرف و آن طرف می‌بردند، ایستاده حرفهایی می‌زدند و عرق می‌ریختند.

«سلام آقا.» یک گزارشگر صحبتش با همراهش را قطع کرد و به سمت آنها چرخید.

«سلام.» با نگاه غریب به او نگریست و جلوتر رفت.

شخص همراه خبرنگار از او پرسید: «این کیه؟»

با تعجب پرسید: «تو نمی‌شناسیش؟ شوکت محمود.»

«واقعاً؟» خبرنگار دوم از جا پرید: «تو شوکت محمودی؟»

«اره، پایه‌گذار خبرنگاری جدید.» اولی به حالت طنز و مسخره خندید: «از غرور داره تا آسمون میره.»

«ولی انور» دومی گفت: «تو گزارشهای بنگالش رو خوندی؟»

«آره داداش.» انور با اکراه گفت: «خیلی خوندم.»

«تا مدتها خیلی دلم می‌خواست ببینمش.» دومی گفت: «اما حالا خیلی کم می‌نویسد.»

-حالا آدم بزرگی شده.

-اون همسرشه؟

«نه داداش، همسرش که..» انور انگشت شست و وسطش را کنار هم گذاشت و یک چشمش را فشرد و کمی سوت زد: درجه یک، دومی نداره!





# ترجمهٔ جستار «چگونه عمر جاودان داشته باشیم؟»

## نویسنده «دیوید اوون[۴۱]»؛ مترجم «عبدالمطلب براتنیا»

ساده‌ترین و محفوظ از خطا و اشتباه‌ترین راه برای افزایش طول عمر این است که سال‌ها را به شکل معکوس اضافه کنیم و به عقب برگردیم.

تاریخ انتشار: ۱۸ می ۲۰۲۴

طراحی تصویر از: ونسا صبا؛ عکس اصلی تصویر مربوط است به



خود نویسنده متن

یکی از دوستانم مرد ثروتمندی را می‌شناخت که تصمیم گرفته بود عمر ابدی داشته باشد. دوستم در رایانامه‌ای برای من نوشت این خواسته باعث شده بود که مرد سختی باشد، چون او همیشه روی زمین دراز می‌کشید تا دراز و نشت برود، یا بطری‌های آب را تا آخرش بخورد یا خوب بخوابد یا برای خودش بخور گیاهان چینی بدهد. زندگی ابدی داشتن و جاودانگی برای افراد ثروتمند جذاب است، چون با یک حساب کتاب ساده می‌فهمیم که اگر آنها مثل یک آدم عادی زندگی کنند، وقت کافی برای خرج کردن پول‌هایشان را ندارند. پیتر تیل[۴۲]، سرمایه‌دار میلیاردر و سرمایه‌گذار در امور خطرپذیر، جهت دریافت تزریق خون از اهداکنندگان جوان ابراز علاقه کرده، روشی که ظاهراً توانسته بود طول عمر موش‌های آزمایشگاهی را چندین هفته اضافه کند.

هیکل عضلانی و ورزشکاری جف بزوس[۴۳] نیز حکایت از نگرانی مشابهی دارد. برایان جانسون[۴۴]، تبلیغ کننده جاودانگی، کسی است که شرکتی را که راه اندازی کرده بود به مبلغ هشتصد میلیون دلار به پی پال فروخت، دستگاهی به خودش متصل می‌کند که کیفیت نعوظ شبانه‌اش را کنترل می‌کند.

هرچند افزایش طول عمر یک معامله است. شما باید زمانی را که می‌خواهید به دست آورید با زمانی که از دست می‌دهید مقایسه کنید؛ در حالی که تلاش می‌کنید تا آن زمان از دست داده را بدست آورید. وقتی خانم جکی اوناسیس[۴۵] فهمید که بر اثرابتلا به بیماری لنفوم غیرهوچکین بزودی خواهد مرد، گفته شد که از انجام آن همه تمرینات شنای سوئدی که هرروز برای زیبایی و خوش اندام بودنش انجام می‌داد، پشیمان شده بود. همچنین یک واقعیت دلسردکننده نیز هست که اگر آدم عمر اضافی هم داشته باشد درسال‌های پایانی زندگی می‌آیند، زمانی که حتی بسیاری از افراد ثروتمند نیز به فکر تعطیل کردن همه کارها و فعالیت‌ها می‌افتند. یکی ازهمبازی‌های ثروتمند من که اکنون فوت کرده است، وقتی به نود سالگی نزدیک می‌شد، به من گفت که از قبل احساس بی‌حوصلگی می‌کرد.

انیشتین می‌نویسد: «تمایز بین گذشته، حال و آینده تنها یک توهم سرسختانه مداوم است». او احتمالاً منظورش این نبود که پس از مرگ، انتظار داشته باشد تا در طول مسیر زندگی‌اش از مکانی به مکان دیگر سفر کند و دوباره بازگردد، گویی صفحات یک کتاب را ورق می‌زد. یا شاید هم این کار را کرده است. با وجود این، بیانیه او به راهبرد بهتری اشاره می‌کند، راهبردی که خود من چندین دهه است که آن را در زندگی‌ام پیاده کرده‌ام. ساده‌ترین و محفوظ از خطاترین راه برای افزایش عمر این است که با اضافه کردن سال‌ها در جهت برعکس این کار را از عقب انجام دهید.

درطی تابستان ۱۹۷۵، پس از اتمام سال دوم دانشجویی در دانشکده، به عنوان منشی در یک شرکت انتشارات کتاب در نیویورک شغلی پیدا کردم. کار اصلی من تایپ کردن نامه‌های

---

[۴۱] David Owen

[۴۲]. Peter Thiel

[۴۳] Jeff Bezos

[۴۴] Bryan Johnson

[۴۵] Jackie Onassis(همسر رئیس جمهور جان اف کندی)



سردبیران برای نویسندگان بود. من با ماشین تحریردستی این کار را انجام می‌دام چون هنوز رایانه‌های شخصی اختراع نشده بودند, برای گرفتن نسخه‌های تکراری کاغذ کاربن را لای کاغذهای معمولی می‌گذاشتم. کاغذ کاربن - برای کسانی که خیلی جوان هستند و نمی‌دانند من درباره چه چیزی صحبت می‌کنم بهتر است بدانند - کاغذ یا لایه نازک پلاستیکی است که یک طرف آن آغشته به جوهر نیمه ژلاتینی است؛ وقتی چیزی را روی سمت بدون جوهر فشار می‌دهید، طرف جوهردار اثری از خود به جا می‌گذارد. این روزها کاغذ کاربن خیلی کم پیدا می‌شود، به جز در برخی از پیشخان‌های مراکزخودروهای اجاره‌ای و در ریشه شناسی سرواژه‌های «cc» (که همان مخفف عبارت «کپی کاربن») در پست‌های الکترونیکی است. در کاری که در انتشارات داشتم، یک برگ کاغذ کاربن کپی را پشت سربرگ نامه قرار می‌دادم و آن دو را با هم درماشین تحریر گذاشته و برای اینکه در جای خودش قرار گیرد می‌چرخاندم. وقتی تایپ کردنم تمام می‌شد، یک نسخه اصلی به اضافه یک یا دو رونوشت کم رنگ اما خوانا برای بایگانی داشتم.

همان تابستان، با الهام از شغلم، شروع به استفاده از کاغذ کاربنی برای رونوشت برداری از نامه‌های خودم کردم. آن زمان شعرهای زیادی گفته و نوشته بودم و معتقد بودم که این نسخه‌ها برای کسانی که بخواهند زندگی‌نامه مرا بنویسند بکار خواهد آمد، فکر می‌کردم ممکن است روزی خودم بنویسم. یکی دو سال بعد گفتن شعر واندیشیدن به ابدیت ادبی را کنار گذاشتم، اما کاربن ساختن را ادامه دادم و نامه‌هایی را که مردم برایم می‌نوشتند را ذخیره و نگهداری کردم. از آنجا که همه اعضای خانواده‌ام دارای غریزه‌ای حیوانی مثل موش حمال هستیم، همه چیز را نگه می‌داریم، نامه‌هایی که از اردوی تابستانی برای خانه می‌نوشتم هنوز هم دارمشان؛ نامه‌هایی که پدرم وقتی در جنگ جهانی دوم حضور داشت و برای خانه نوشته است؛ نامه‌هایی که همسرم، آن هاجمن[46]، قبل و بعد از ازدواج به پدر و مادرم نوشته است؛ نامه‌هایی که مادر آن به پدرش وقتی آنها با هم قرارهای عاشقانه می‌گذاشتند نوشته بود؛ و هزاران نامه، سند، پست الکترونیکی و متن دیگر. در طی سال‌های گذشته، بیشتر این اسناد را دیجیتالی کرده‌ام تا بتوانم آن‌ها را به راحتی جستجو کنم.

زمانی در دبیرستان درس می‌خواندم، چندین بار سعی کردم یک دفتر خاطرات برای خودم داشته باشم - دوباره به زندگی‌نامه نویسانم فکر می‌کردم - اما هرگز نتوانستم بیش از یک یا دو هفته در آن چیزی بنویسم. این یک مشکل رایج در خانواده من است. ده سال پیش، دفتر خاطراتی پیدا کردم که مال دخترم، لورا بود که در ده سالگی شروع کرده بود به نوشتن خاطرات روزانه‌اش. دفترچه خاطرات لورا جلد صورتی رنگی داشت، بیش‌تر از صد صفحه این دفترچه خاطرات قوانین نوشته شده‌ای داشت، و یک قفل در قسمت جلویی آن بود ولی او قفلش نکرده بود. در مدخل صفحه اول در مورد درس‌های پیانواش بود. اینجوری نوشته شده بود:

دقایق بیشتری تمرین کردم.

چهارشنبه - ۱ دقیقه.

شنبه - ۸ دقیقه.

بقیه صفحات دفترچۀ خاطرات همگی سفید بودند.

بعد از اینکه شروع کردم به کپی کردن نامه‌هایم، فوری متوجه شدم که اگر آنها را به ترتیب زمانی ذخیره کنم، دقیقاً معادل یک دفترچه خاطرات خواهند شد. من آخرش یک دستگاه سوراخ کاغذ سوراخ کن برقی خریدم و چند تا پوشه سه حلقه‌ای یا همان سه سوراخه را پر کردم. در اواخر دهه هشتاد، نوشتن نوع دیگری ازشبه خاطرات را با ایجاد یک پوشه نوشتاری در رایانه خودم از چیزهای خنده‌دار یا جالبی که فرزندانم می‌گفتند یا انجامش می‌داند، شروع کردم. این فکر وقتی به ذهنم رسید که لورا سه ساله بود و برادرش جان هنوز در رحم مادرش بود، اما توانستم با ثبت و نگارش مدخل‌ها با استفاده از نامه‌هایی که ذخیره کرده بودم، نوشته‌ها را تا روز تولد لورا بازگردانم. من اسم آن دفترچه خاطرات را گذاشتم «دفتر خاطرات بچه‌ام» و نوشتن آن را با چندین وقفه‌ای که در کار رخ داد حدود ده سال ادامه دادم. متن کامل شده شامل تقریباً نود هزار کلمه است و تا کنون چیزی در مورد آنچه که علاقه خودم باشد ننوشته‌ام. اگر من بتوانم فقط یک چیز را ذخیره و نگهداری کنم، این موضوع همان یک چیز است.

خب، البته که بیشتر کارهای واقعی که در دفتر خاطرات بچه‌ام نوشته‌ام من انجام‌شان نداده‌ام بلکه بچه‌هایم انجام داده‌اند. لورا، وقتی چهار سالش بود: «دیو، آیا پنیر همون سبزیجاته، یا یک چیز دیگه‌است؟» (او در سه سالگی من را دیو صدا می‌کرد، و جان هم سرانجام همین کار را کرد.) جان، تقریباً وقتی شش ساله بود: «خدا مردم را نساخته، دیو. میمون‌ها این کار را کردند.» موضوع مورد علاقه لورا در مجله کودکان که خیلی نمود پیدا کرده بود توجه به ستون مشاوره بود، او عادت کرده بود سوال‌های خوانندگان و پاسخ‌هایی که سردبیران به آنها داده بودند را بخواند. وقتی چهار و نیم ساله بود و داشت در اتاقش بازی می‌کرد

---

[46] Ann Hodgman



یواشـکی گوش وایسـتادم تا ببینم چی با خودش داره می‌گه، او داشـت وانمود می‌کرد که از روی یکی از شـماره‌های اخیر مجله کودکان با صدای بلند می‌خواند:

وقتی مدرسه بروم در شلوارم سوراخی در نزدیکی آلت تناسلی‌ام دارم. دوسـتانم صـدام می‌زنند «اون جاشـو». حالا چه کار کنم؟

پسـره! من درکت می‌کنم که تو حالی داشـتی، پسـر! بی خیال دوسـتان خودت شـو و یک مکان آرام خوب پیدا کن که بتوانی آنجا با آرامش فکرکنی. اگر دوسـتانتان با اندام‌های شـما مشـکلی دارند، دست خودتان را بالا ببرید.

من وقتی جان دو و نیم ساله بود: مادرم داشت برای جان یکی از کتاب‌های دایناسـورش را می‌خواند و گه‌گاهی پاراگرافی را جا می‌انداخت تا بتواند سـریع‌تر او بخوابند، اما جان مچش را گرفت. جـان بـه مـادرم گفت: «تو چرا نخوانـدی کـه اونـا روی یـک پـا می‌توانستند تند بدوند.»

دوباره خودم؛ جان وقتی مهد کودم می‌رفت: دیروز، جان پشـت میز آشـپزخانه نشـست و یادداشـت‌های حق السکوت نوشـت، با املایی که آن را می‌گفت. در یکی از یادداشـت‌ها او نوشـته شـده بود: «شـخص کنجکـاو. ۱,۰۰۰,۰۰۰ دلار.» او برای نوشـتن یادداشـت‌هایش، چکمه‌های برفی، زانوبند و دستکش‌های بزرگ‌تر از دستش پوشیده بود.

لورا، وقتی چهار سالش بود:

«چرا من بالغ نمی‌شم؟ من خیلی ساله دارم زندگی می‌کنم.»

و به همین ترتیب سیصد و پنجاه صفحه یادداشت تایپ شـده بود. حالا در مقیـاس کوچکتر، چیزهـای خنـده‌دار یـا جـالبی کـه نوه‌هایم می‌گوینـد یـا انجام می‌دهنـد را می‌نویسـم و نگهداری می‌کنم. آلیس، نوه بزرگ‌ترم، وقتی سـه سـالش بود: «مامان، من فقط می‌خواهم بروم اسـتراحت کنم و این زنگ را بزنم.» مراحل پایانی بیماری آلزایمر به عنوان مرگ زنده توصیف شده است: اگر نتوانید خاطرات زندگی‌تان را به یاد بیاورید، آیا واقعاً می‌توانید بگویید که زنده هستید؟ من نگران این موضوع هستم، خب البته نگران از دسـت دادن حافظه کاملاً معمولی‌ام هم هسـتم، که ماهرانه‌تر با اجازه دادن به انتشـار بخش‌های بزرگی ازخاطرات زندگی را کوتاه می‌کند. در حال حاضـر حافظه من خیلی خوب کار می‌کند، اما نوشـتن چیزها باعث شـده که حافظه‌ام بهتر کارکند، و بسـیاری از لحظات مورد علاقه من در چهل سـال گذشـته فقط به این دلیل وجود دارند که من آنها را جایی ثبت کرده‌ام و یادداشـتی از آن روزها دارم و نگهداری کرده‌ام. دفتر خاطرات بچـه‌ام مطمئنـاً بـه همـان انـدازه عمرم را طولانی کرده است که سن زیستی‌ام را می‌تواند به عقب برگرداند، و این کار را بدون کروچ کروچ شکم، یا توانایی‌های همبسـتر شدن انجام داده اسـت. همچنین زندگی آن، لورا و جان را طولانی‌تر نیز کرده است، و همچنین به من و آن یادآوری می‌کند که دوران کودکی فرزندانمان خاطرات مه‌آلودی نیسـت که سـپری شـده باشـد، همانطور که والدین معمولاً وقتی به گذشـته نگاه می‌کنند چنین احساسـی دارند. تازگی یکی از دوسـتانم می‌گفت: «اگر از زمانی کـه گواهینـامـه راننـدگی‌ام را گرفتم جی پی اس بود، یـک عمر کامل می‌توانسـتم زندگی کنم بوسیله زمان‌های که گم نمی‌شدم و آنها را پس انداز می‌کردم.» این گفتـه کم و بیش همـان ایده است.

با این حال، اگر بیش از حد همه چیز را حفظ و نگهداری کنید شـما می‌توانید معضـلی و معمای غیر قلبل حلی را که خورخه لوئیس بورخس[۴۷] در داسـتـان کوتـاهش بـا عنوان "خـاطرات فونس[۴۸]" در سـال ۱۹۴۲ تألیف کرد، دوباره از نو خلق خواهید کرد. شخصیت نام کتاب مرد جوانی است که پس از پرت شدن از اسب، متوجه می‌شود که اکنون به معنای واقعی کلمه همه چیز زندگی‌اش را به خاطر می‌آورد. دو یا سه بار یک روز کامل را برای بازسازی خاطرات یک روز صرف کرده بود؛ او هرگز دچار شک و تردید نمی‌شـد، اما هر بازسـازی به یک روز کامل نیاز داشـت. فونس «در سحرگاه ۳۰ آوریل سال ۱۸۸۲ شکل ابرهای جنوبی را کاملاً یادش بود و می‌توانسـت آنها را در حافظه‌اش با رگه‌های خال‌دار روی کتابی در یک صـحافی اسـپانیایی که فقط یک بار آنها را دیده بود مقایسـه کند.» او آنقدر مجذوب توانایی جدیدش شده بود متوجه نمی‌شد این توانایی او زندگیش را خراب خواهد کرد. راوی چنین برای ما می‌گوید: «اندیشیدن به معنای فراموش کردن تفاوت‌ها، تعمیم دادن، انتزاع کردن اسـت». در دنیای پر ازدحام فونس، فقط جزئیات حضور دارند، تقریباً فوری نزدیک به حضورشان.

فونس یک شـخصـیت تخیلی و داسـتانی است، اما افراد واقعی با توانایی مشـابه هسـتند. یکی از این شـخصـیت‌ها خانم جیل پرایس[۴۹] اسـت که می‌تواند تمام زندگی خودش را از دوران کودکی به بعد با جزئیات فوق‌العاده زیاد به خاطر بیاورد. او در زندگی‌نامه خودنوشـتش با نام «زنی که نمی‌تواند فراموش کند»، می‌نویسد: «خاطرات من مانند صحنه‌هایی از فیلم‌های خانگی هر روز زندگی‌ام هسـتند که مدام در ذهنم به نمایش درمی‌آیند، در

---

[۴۷] Jorge Luis Borges

[۴۸] Funes the Memorious (داستانی کوتاه که درباره مردی به نام فونس است که حافظه‌ای بی‌نهایت دارد و هر لحظه از زندگی‌اش را به یاد می‌آورد).

[۴۹] Jill Price



طول سـالها بی‌وقفه به جلو و عقب چشـمک می‌زنند و مرا با خودشان می‌برند. به هر لحظه‌ای دلشان می‌خواهد، کاملاً به میل خودشان.» پرایس اولین کسی بود که سندرم هایپرتایمستیک[۵۰] در موردش تشـخیص داده شـد و بعدها این سـندرم به حافظه اتوبیوگرافیک بسیار برتر با نام اختصاری اچ. اس. ای. ام تغییر نام داد. هر دوی این اصـطلاحات توسـط جیمز مک‌گاگ[۵۱] و همکارانش در دانشگاه کالیفرنیا در ایروین ساخته شد، جایی که از سال ۲۰۰۰، پرایس به طور گسـترده مورد مطالعه قرار گرفت. محققین یک رویداد خبری را برایش می‌گفتند و او بدون هیچ شـک و تردیدی تاریخ و روز هفته‌ای که آن رویداد در آن اتفاق افتاده بود را به آنها می‌گفت یا به او تاریخ می‌دادند و او رویدادی را در همان روز و تاریخ به آنها می‌گفت. به تازگی که با مک گاگ صـحبت کردم او به من گفت: «اودر کارش بی‌عیب و نقص بود.» جیمز از پرایس پرسـید که آیا می‌داند چه اتفاقی برای بینگ کرازبی[۵۲] افتاده است؟ پرایس گفت که وقتی او یازده سالش بوده کرازبی در یک زمین گلف در اسـپانیا در روز جمعه، ۱۴ اکتبر ۱۹۷۷، درگذشـت. او این خاطره را در ذهنش داشـت و به یاد می‌آورد چون در همان روز زمانی که مادرش داشـت او را برای تمرین فوتبال با ماشین می‌بردش خبر درگذشت کرازبی را از یک برنامه خبری که در آن روز از رادیوی ماشـین پخش می‌شـد شنیده بود.

گاهی به نظر می‌رسید که پرایس روزنامه‌نگار عقده‌ای و وسواسی اسـت و برخی از مردم تعجب کرده بودند و فکر می‌کردند که ممکن اسـت او حوادث و اتفاقات را می‌خواند و خیلی راحت همه را حفظ می‌کند. اما او چندین بار کارش را رها کرد، یک بار چندین سال سر کار نرفت، دفترکارش را ترک کرد، سپس نظرش را عوض کرد و صدها روزی که گذشته بود را به طور گذشته‌نگر یا نگارش حوادث براسـاس تاریخی که اتفاق افتاده بودند را بطور کامل نوشت. او برای خلاص شدن از شر سیل خاطراتش که از نظر او عذاب اسـت، روزنامه می‌نویسـد. او در کتابش توضـیح می‌دهد: «اگر حوادث و رویدادها را یادداشت نمی‌کردم، در سرم احساس سرگیجه و ولوله می‌کردم و از نظر عاطفی در گذشته و در میان حوادث غرق می‌شدم».

او گفت: «با بیاد آوردن خاطرات گذشته به هر شکلی که باشد، شـما بخشـی از زندگی خود را پس می‌گیرید.» «زندگی‌تان طولانی‌تر و غنی‌تر می‌شود و به نوعی به میانه زندگی‌تان کشیده می‌شـود.» هِنر[۵۳] یک خاطرات زندگینامه‌ای خوب را به عنوان «خط دفاعی در برابر بی‌معنایی» توصیف می‌کند. برای آن دسته از ما که بر عکس او، نمی‌توانیم تمامی این کارها را در ذهن‌مان انجام دهیم، نامه‌های قدیمی، خاطرات روزانه و عکس‌ها؛ یادگاری کاملاً ضروری هستند. در روز رئیس جمهور سال ۱۹۸۸، لورا از مهد کودک به خانه آمد و گفت: «به آبراهام لینکلن[۵۴] تیرلندازی شده!» گفتم: «می‌دونم عزیزم.» و او گفت: «اما من او را در افکارم زنده نگه می‌دارم. امی[۵۵] هم او را در افکارش زنده نگه می‌دارد.» او و امی، یکی از همکلاسـی‌هایش، در آن زمان سه ساله بودند، بنابراین اگر من آن را یادداشت نمی‌کردم، احتمالاً امروز یادشان نمی‌آمد که آن کار را انجام داده‌اند.

مادرم در ژوئن، نود و پنج سـاله می‌شـود. او تاریخ نگار اصـلی خانواده من بود تا اینکه من این مسـئولیت را به عهده گرفتم. همانطور که بزرگ می‌شدم، او دو تا آلبوم عکس برای من درست کرد. اولین آلبوم شـامل عکس‌های من از زمان تولد تا کلاس شـشـم بود و دومین آلبوم عکس‌های دوره متوسطه اول تا زمان ورود به دانشکده فنی بود. او فنون تقویت‌کننده تصاویر آنالوگ را ابداع کرد که درطی دهه‌ها ابزارهای دیجیتالی را پیش‌بینی می‌کرد که اکنون به شکل استاندارد هستند: استفاده از قیچی مخصوص ناخن و چسب برای جایگزینی چهره اخموی برادرم با چهرهٔ خندان در کارت کریسمس‌مان در سال ۱۹۶۶، زمانی که او چهار ساله بود. استفاده از چاقوی با استفاده از یک تیغه برش خیلی تیز با نام تجاری اکس اکتو[۵۶] موهای مرا کوتاه کرد و پس‌زمینه‌ای نه چندان جلب یکی از عکس‌های خانوادگی را یک دهه بعد برداشت؛ هم چنین او برای از بین بردن قرمزی مردمک چشـم‌ها با قلم مشـکی با نام تجاری فلیر[۵۷] استفاده می‌کرد. من طی این سـالـها هر دو آلبوم عکسـم را آنقدر ورق زده و تماشاکرده‌ام که دارد شیرازه آنها از هم می‌پاشد. حالا من آنها را با جدا کردن صفحات اصلی آلبوم و گذاشتن آنها در پوشش‌های جداگانه در نمونه کارهای بایگانی بزرگ حفظ کرده‌ام.

برای بسیاری از افراد، مستندسازی زندگی خانوادگی به این روش جذاب‌تر از انجام تمرینات شنای سوئدی و دراز و نشست نیست. اما نه من و نه مادرم به این موضوع به این شکل فکر نمی‌کنیم. او در سـال ۱۹۸۰ به من و آن نوشـت: «من عکس‌هایم را دردفترچه‌هایم چسـبانده‌ام.» «من هر روز جذب آنها می‌شـوم. نمی‌دانم چه زمانی پروژه‌ای داشته‌ام که از آن بسیار بیشتر از این

---

۵۰ hyperthymestic syndrome

۵۱ James McGaugh

۵۲ Bing Crosby

۵۳ Henner

۵۴ Abraham Lincoln

۵۵ Emmy

۵۶ X-Acto

۵۷ Flair



کار لذت برده‌ام.» برای مادرم، ثبت تاریخ خانوادگی‌مان یک نوع سرگرمی سه بعدی بود، مانند دوختن لحاف (خواهرم)، عکاسی از پرندگان (برادرم)، یا باغبانی و بازی هاکی روی یخ (آن). تا زمانی که من از دانشکده فارغ التحصیل شدم، مادرم عمدتاً در مورد شجره نامه خانوادگی‌مان تحقیق می‌کرد، خاطراتش را می‌نوشت، و عکس‌ها، اسناد و مدارک اجدادی را مرتب و سازماندهی می‌کرد. من چندین بار هنگام تحقیق در مورد چیزهایی که می‌نویسم به کارهای او رجوع کرده‌ام، که اخیراً مقاله‌ای در مورد خانواده خودش بوده است.

امروزه گرفتن و ذخیره کردن عکس‌ها به قدری ساده وآسان شده است که افرادِ کمی به خودشان زحمت می‌دهند عکس‌ها را روی کاغذ چاپ کنند یا آلبوم عکس درست کنند و یا حتی دوربین دست‌شان بگیرند. این روزها مردم تلفن همراهشان را توی دست می‌گیرند و دکمه گرفتن عکس را فشار می‌دهند، به این امید که در نهایت یک عکس خوب و مناسبی در بیاید وآن را در شبکه‌های اجتماعی فیس بوک یا اینستاگرام یا هر شبکه دیگری منتشر می‌کنند. اما مجموعه عکس‌هایی که در دوربین ذخیره شده حاوی هزاران تصویر مرتب نشده، ویرایش نشده و بدون متن است؛ روایت قابل درکی از یک زندگی نیست. تجربه ورق زدن یک کتاب عکس کاغذی تجربه کاملاً متفاوتی از کشیدن انگشت روی صفحه نمایشگر گوشی است و اگر خاطرات خود را روی کاغذ ننویسید و نگه ندارید، اجازه می‌دهید گذشته شما توسط یک قالب بالقوه کاملاً دیجیتالی به گروگان گرفته شود یا بوسیله تعهد غیرقابل پیش‌بینی گوگل در فضای ابری به حال خودش رها شود.

من ده‌ها آلبوم عکس کاغذی درست کرده‌ام، در ابتدا با چسباندن عکس‌های چاپ شدۀ کاغذی و یادگاری‌های دیگری که داشتم درانواع دفترچه‌های خالی که مادرم از آنها استفاده می‌کرد، و بعد، از سال ۲۰۰۶، با بارگزاری عکس‌ها در شرکت‌هایی که کتاب‌های عکس کاغذی تولید می‌کنند کارم را ادامه دادم. نمونه آلبوم‌های مورد علاقه من در سایت زیر موجود است: «**https://www.mixbook.com**» من علاوه بر درست کردن دفترچه‌های خانوادگی سالانه، تمامی تعطیلات‌ها را مستند نگاری کردم، دیدار با نوه‌ها، لحظاتی از زندگی دوستی که به تازگی فوت کرده بود، دو سالی که آن و والدینش وقتی که او بچه بود و دوران کودکی‌اش را در آلمان سپری کرده بود همراه با پدرش که یک پزشک ارتش ایالات متحده بود؛ تاریخچه مکانی که ما هر تابستان ازجزیره مارتا وین‌یارد[58] بازدید می‌کردیم، عروسی خوکچه هندی و یکی از سگ‌هایمان، و سفرهایی که والدین پدر و مادرم انجام داده بودند و بین دهه ۱۹۴۰ و ۱۹۶۰ طول کشیده بود. پروژه‌ای که من به آن خیلی افتخار می‌کنم ترکیبی است: دو جلد یازده در چهارده اینچی که حاوی متن کامل دفتر خاطرات کودکی‌ام است که با چند صد عکس فوری مربوطه به آن دوران تزئین شده است.

در مقطعی در زمان شیوع کووید، متوجه شدم که اگرمن بتوانم و فرصت کنم تمام بهترین بخش‌های گنجینه متن‌های تایپ شده خودم را در یک سند واحد گردآوری کنم، می‌توانم وقایع نگاری واقعاً جامعی از زندگی خودم را بنویسم. نتیجه یک میلیون و نیم کلمه است و تقریباً روزی پانصد کلمه به آن اضافه می‌شود. هدفم این بود که تا جایی که می‌توانم به رکورد روزانه نزدیک شوم، اما نه مثل جیل پرایس، که عمدتاً شامل یادآوری مختصری از مواردی مانند آب و هوا، نام برنامه‌های تلویزیونی که جیل تماشا کرده، بود و مأموریت‌هایی که او انجام داده است. من سعی می‌کنم کاری که المور لئونارد[59] گفت سعی می‌کرده با رمان‌هایش انجام دهد، انجام بدهم: بخش‌هایی را که خوانندگان نادیده می‌گیرند را کنار بگذار. خب، به این ترتیب من تا کنون تنها خواننده خاطراتم هستم، و شاید تنها خواننده نیز باقی بمانم، اما نمی‌خواهم حتی علاقه‌ام را نشان بدهم. من هنوز هیچ عکسی به متن اضافه نکرده‌ام، اما روزی اضافه خواهم کرد.

یکی از غنی‌ترین منابع من در سال‌های اخیر، حضور و عضویت در یک گروه پست الکترونیکی کوچک بود که من و همسرم بخشی از آن هستیم. این گروه فعالیتش را از حدود سال ۱۹۹۶ شروع کرده است (هیچ‌کس دقیقاً به یاد نمی‌آورد که چه زمانی) و در حال حاضر ده‌ها شرکت کننده‌ها در آن فعالیت دارند. همه ما ده سال است که در این گروه حضور داریم: جوان‌ترین اعضاء وقتی وارد گروه شده سی ساله بوده؛ مسن‌ترین آنها اکنون در دهه هفتاد زندگی خودشان هستند. همه ما به جزء یکی دو نفرمان برای خودمان کار می‌کنیم. بیشتر ما نویسنده هستیم. در ماه‌های اول من همیشه نگران این بودم که دیگران ممکن است علاقه‌مندی خود را ازدست بدهند و گروه از هم بپاشد، اما گروه هرگز در معرض خطر جدی انحلال قرار نگرفته است هرچند ترکیب اعضاء بندرت تغییر کرده است. هنوز هیچ عضوی فوت نکرده است، اگرچه همسر یکی از اعضاء گروه سال گذشته درگذشت. در این مدت دو فرزند و هشت نوه به دنیا آمده‌اند. چند فرزند نیز ازدواج کرده‌لند. تمام والدین اعضاء زمانی که ما کار را شروع کردیم زنده بودند اما اکنون همگی مرده‌اند، به جز مادرِ آن و مادرمن. با وجود تاریخ طولانی ما، ده نفر از ما هرگز در یک اتاق در یک زمان با هم و کنار هم نبوده‌ایم، به‌جز اینکه

[58] Martha's Vineyard

[59] Elmore Leonard



هم‌زمان آنلاین باشیم. اولین گردهمایی کامل حضوری اعضاء اگرقرار باشد برگزار شود، احتمالاً یک مراسم تشییع جنازه خواهد بود. ده نفری که تقریباً سه دهه را صرف آشنایی با یکدیگر کرده باشند، پیکربندی ایده‌آلی برای یک شبکه اجتماعی محسوب می‌شوند؛ این مقیاسی است که شبکه‌های اجتماعی فیس‌بوک و ایکس احساس می‌کنند جوامع محلی کوچکی هستند که زندگی را تقویت می‌کنند، به‌جای اینکه وقت خود را تلف کنند، خودشان را معرفی کنند، احساس افسردگی پیدا کنند؛ یا دموکراسی را تضعیف کنند. تبادل رایانامه ما شامل انواع گفتگوهایی است که افرادی که سال‌ها با هم کار کرده‌اند، گاهی اوقات در وعده ناهار یا هنگام صرف نوشیدنی با هم دارند - و تبادلات ما عمدتاً منسجم، حتی طبق قواعد دستور زبان است. من فکر می‌کردم وقتی مردم از ارسال نامه‌های کاغذی به ارسال رایانامه روی آورند، تمدن بشری ضرر زیادی متحمل خواهد شد. اما اکنون فکر می‌کنم ضرر واقعی زمانی رخ داد که مردم از ارسال رایانامه به ارسال پیامک روی آوردند، به‌ویژه جوانان که دوست دارند حرفهایشان را در انبوهی از قطعات جملات بدون نقطه‌گذاری برای دیگران بفرستند. در واقع رایانامه‌ها از بسیاری جهات نسبت به نامه‌های کاغذی برتری دارند، چون آنها به راحتی توسط چندین کاربر با دقت و متفکرانه و طولانی قابلیت رفت و برگشت دارند و در زمان واقعی پاسخ داده می‌شوند.

من در سال‌های اولیه تشکیل گروه‌مان، تقریباً هرگز به ذهنم خطور نمی‌کرد که بخواهم چیزی را ذخیره کنم. هر چند سرانجام شروع کردم به ذیره کردن رایلنامه‌های جلب و با ارزش و بعداً همه را تبدیل به فایل‌های پی دی اف کردم. من حالا قسمت‌های جالب یا خنده‌داری که برایم ارسال می‌شوند را کپی می‌کنم و آن‌ها را در وقایع نگاری رو به زیاد شدن خودم می‌چسبانم - از جمله آن خطی که در ابتدای این جستار در مورد از بین بردن گازهای گیاهی چینی و مورد بعدی درباره جی پی اس و گم شدن نقل کردم. این هم جمله‌ای از آن:

من دیروز در مراسم مولودی خوانی که در کلیسای دیگری برگزار می‌شد کمک کردم. دختری که نقش مریم را بازی می‌کرد یک عروسک بغلش بود. پس از پایان آن مراسم پرشکوه، او گفت: «عیسی خیلی واقعی بود.»... من تازگی در مدرسه‌ای که او می‌رود، خون اهداء کردم. دو دانش آموز، یک دختر و یک پسر، مسئول میز خوراکی‌ها بودند. پسر بزرگتری که تازه خون اهداء کرده بود آمد و نشست. دختر به او گفت: «ما خون تو را دیدیم.» و مطلب زیر از من است: امروز صبح ساعت ۳ از خواب بیدار شدم و مدت زیادی بیدار بودم. فکر می‌کردم هرگز دوباره خوابم



نخواهد برد، مگر اینکه بدانم هنری[۶۰] [سگ پاکوتاه و پشمالوی ما] نمی‌تواند صحبت کند. اون پسر به من گفت که فکر می‌کند برخی از مورچه‌ها که به داخل تنه پوسیده درخت خزیده‌اند، به نظر می‌رسید که با خودشان چتر نجات می‌بردند. فکر نمی‌کردم حرف زدن او عجیب و غریب باشد - فقط عجیب این بود که او تخم مورچه‌ها را اینطوری توصیف می‌کرد.

من همچنین بسیاری از بحث‌های جدی، تکان‌دهنده و تلخ و ناراحت‌کننده را نیز ذخیره کرده‌ام - مسایلی همچون؛ زندگی، کار، کودکان، حیوانات خانگی، سیاست، مذهب، ازدواج، طلاق، سرطان و هرچیزی را که فکرش را بکنید. بسیاری از این بحث‌ها درطی روزهای بعدی مطرح شدند و تقریباً همه آنها برای اینکه با غریبه‌ها به اشتراک بگذاریم بیش از حد شخصی هستند. بنابراین، آنچه که من برای شخص خودم و بخاطر خودم ثبت و ذخیره کردم به چیزی بیش از داستان زندگی خودم تبدیل شده است، و اکنون نیز زندگینامه گروهی به طور پیوسته در حال زیاد شدن است. هر از چند گاهی یکبار، چیزی را برای دیگران نقل می‌کنم و حتی اگر چند سال از عمرم گذشته باشد، بعد معمولاً معلوم می‌شود که همه آن را فراموش کرده بودند.

روزی، تمام بایگانی‌هایم را به فرزندان و نوه‌هایم تحویل خواهم داد. امیدوارم آنها حداقل به برخی از موضوعات آن علاقه‌مند شوند، زیرا یادآوری این نکته برای جوانان مهم است که افراد مسن دارای وجودی از پیش فرسوده هستند. اما من همچنان به جمع‌آوری، سازماندهی و حفظ اتفاقات ادامه می‌دهم، حتی اگر بدانم هیچ‌کس جز من هرگز به آنها نگاه نخواهد کرد. فکر کردن به زندگی و تاریخ خانواده‌ام برایم جالب است - درست همانطور که برای مادرم بود - و من با ماریلو هنر موافقم که می‌نویسد: «همه ما به عنوان موجودات زنده مدیون خودمان هستیم که از مزایای کامل تجربیات خودمان بهره ببریم.»

طرح‌ها و برنامه‌های حفظ و نگهداری اسناد و خاطراتم به من دیدگاهی تقریباً اینشتینی از زمان و فناپذیری داده است. من خودم را در یک خانه سالمندان تصور می‌کنم - امیدوارم که به این زودی‌ها نباشد! - خانه‌ای که اطرافم پر شده با کتاب‌های عکس و نامه‌ها و گزیده‌های رایلنامه و هارد ذخیره‌سازی قابل حمل، و من مشغول اضافه کردن تصاویر به متن، خواندن و بازخوانی همه چیزهای نوشته شده، ایجاد مجموعه‌ای از مجموعه‌های موجود هستم، زندگی را با رضایت برای همیشه ادامه خواهم داد گاهی به گذشته سفر خواهم کرد و گاهی به آینده خواهم رفت، تا آخر آخر.

---

[۶۰] Henry



# دوستان عزیز و هنرمندی که جهان فانی را وداع گفتند

## اینجا صفحهٔ یادبود اعضا و همراهان فقید کانون فرهنگی چوک است

| | | | |
|---|---|---|---|
| استاد محمود خداوردی | استاد ر. اعتمادی | علی شاه‌علی | ژیلا تقی‌زاده |
| لطف‌الله شیرین زبان | روح الله کاملی | استاد محمد محمدعلی | لیدا نیک‌فرید |
| گلرخ بیات | استاد احمد بیگدلی | مریم روایی | |

# رفیقان قدر یکدیگر بدانید
# اجل سنگ است و آدم مثل شیشه



قصه‌ای دیگر به پایان رسید؛
اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،
باز هم پرواز «چوک» را پایانی نیست.
درِ دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

www.chouk.ir

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها
و همچنین منتظر نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.